ORI
Per 954.02
Her/Jeh
66114

00066114

Digitized with financial assistance from

NSDL
Technology, Trust & Reach

on 07 January, 2017

هو الله تعالی

کتاب البدیع

المسمی بجهانگیر نامه از افکار شاعر مایهٔ فرزانه ابوالقاسم الهرانی المتخلص بمادح رحمة الله علیه

شانه انگیز

66114

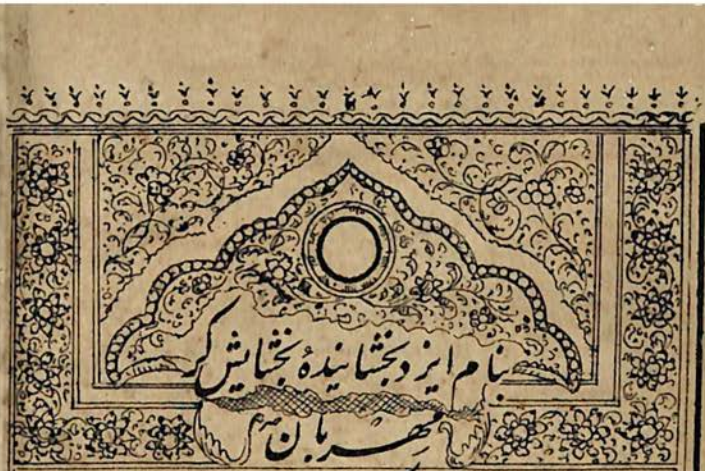

بنام ایزد بخشاینده بخشایش گر

مهربان

آغاز داستان جهانگیر نامه بی تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن بطرف مازندران

بنام جهان آفرین کرد کار — که پذرفت از نامش عالم قرار

خدائی که هوش و روان آفرید — بیک مشت خاکی توان آفرید

پس از نام دادار جان آفرین — بگویم تو را داستانی کزین

زداننده دهقان بسیار هوش — مراین داستان کهن را نیوش

چنین راند دانای پیشین سخن — که چون نامور رستم پیلتن

به پیکار سهراب بهفادروی — ندانست و شد با پسر جنگ جوی

بکشتی ببینداخت اورا بخاک — به خنجر برآن جوان کرد چاک

چو پهلوی اورا به خنجر درید — جوان آه سردی ز دل برکشید

چنین گفت کای پیر داننده کاو — چو کشتی مرا این سخن یاد دار

سرسرکشان رستم زال زر — زمرگ پسر چون بیاید خبر

بیاید ستاند ز تو کین من | نه بیند چو چهر جهان بین من
چو رستم ز گفتار او داد گوش | ز مغزش تو گفتی برون رفت هوش
خروشنده کرد ید و گفت ای جوان | چه داری ز فرزند دستان نشان
منم رستم آن بخت کشته نگون | که پور جوان را کشیدم بخون
چو بشنید سهراب گفتا ای پدر | مرا بد نوشته بدینسان بسر
پیامی تهمتن بکاوس کی | فرستاد کی شاه فرخنده پی
بخود دست با خنجر آبگون | بر پور خود را کشیدم بخون
کنون مهره نوشد ار روز کنج | بده تا پسر را رهانم ز رنج
ز سهراب چون داشت شه دل بدرد | نه پذرفت پیغام آن شیر مرد
بشهنامه فردوسی پاک جان | نموده است احوال آن را بیان
کنون مختصر سازم این قصه من | ز مانی دو گوشت بده زی سخن
چو رستم بگشت آن دلیر جوان | دلش شد بداغ پسر ناتوان
بداغ پسر نوحه کردن گرفت | گران شعله در کوی و برزن گرفت
بگفتش دریغ ای جوان یلم | به خنجر تو را کشتم ای نور من
دریغ ای جوان گرامی پسر | تو را کشتم و زنده من پیره سر
همانا دو رستم بیاید بزید | برانداز من پوست باید درید

که خود دست پور جوانرا بخاک
فکندم نمودم بخنجر هلاک

دریغ آن بر و بازو و یال او
دریغ آن کوی تیغ و کوپال او

ازانسان بسی ناله و آه کرد
ز جان پسر دست کوتاه کرد

یکی دخمه فرمود از آنجای دور
در آن دخمه بنهاد آن کشته پور

تهمتن ز سوگ گرامی پسر
تو گفتی نه بشناخت یار از نفر

ابا ناله و آه زاری کنان
ز زابل روان شد بمازندران

بکوه و بیابان گرفته وطن
جگر پر ز خون و دل پر ز تیمار تن

زبان پور کوی و روان پور جوی
بند یکه نان خالی از یاد اوی

بهر بیشه میگشت آن پهلوان
سراسیمه مانند دیوانگان

بدینسان بر او سال چندی گذشت
همی گشت هر جا بر کوه و دشت

یکی روز در بیشه زاری رسید
ز نا گه یکی ماه پیکر بدید

بقد بهر چو سرو و برخ همچو ماه
بر و کس نیارست کردن نگاه

چو خورشید تابان و رخسار اوی
منش بود و چون سیم و چون مشک موی

دو چشمش چو نرگس دو ابرو کمان
خدنگ مژه آفت هوش و جان

چو رستم چنان ماهرخ را بدید
نژندی گذشتش بر او دل دوید

نظر بر گشاد آن بت ماهروی
نگه کرد بر پهلو نامجوی

چو روی گو پیلتن را بدید | ز پرده درون کرد رخ ناپدید

رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر میسحای عابد را و رد کردانیدن رستم از شرم و آگاهی دادن کنیزک دختر را از رستم

روان رستم از شرم آن ماهروی | عنان تکاور به پیچید اوی
بیک جانب بیشه آمد ز راه | فرود آمد آن کرد لشکر پناه
از آن رو چو بنهفت رخ آن پری | کنیزی بدش نام او شتری
بپرسید ازوی که آن نامدار | که بد بر سمند تکاور سوار
ندانی که باشد بدین از نیب و فر | چگونه فتادش بدینجا گذر
کنیزک بدو گفت کای نیکخوی | ندیدم چنین گرد پرخاشجوی
ندانم که آرام و جایش کجاست | چه نامست و شهر و سرایش کجاست
چو روی تو را دید آن نامور | عنان باز پیچید ازین رهگذر
بیک گوشهٔ بیشه آن پیل تن | فرود آمد از بارهٔ کامگار
بدو گفت دختر که رو پیش اوی | بگویش که ای مهتر نیکخوی
چه نامی چه خواهی ازین جای ما | چه جوئی درین بوم و ماوای ما
به بین تا چه پاسخ دهد آن دلیر | هر آنچت بگوید بسبک یاد گیر
کنیزک چو بشنید آمد چو باد | به پیش تهمتن زبان برگشاد

بدو گفت کای مرد روشنروان — که هستی با فرّ و برز کیان
چه نامی و با اصل و نژادت ز کیست — درین بیشه کام و مراد تو چیست
بگفتا منم رستم زال زر — فگندم قضا اندر اینجا گذر
بگشتم همی پور خود را بجنگ — تن خود فگندم بکام نهنگ
چو او را بگشتم بصد آه و سوز — برون آمدم خسته از نیمروز
بجران سهراب بودم نوان — نهادم رخ خود به مازندران
همه سوی تازان بدم بیقرار — قضا چون رسیدم درین مرغزار
بدیدم رخ آن پریروی را — مه مهربان و فاجوی را
فرومانده ای ماه شیرین زبان — فگندم برو مهر دل در زمان
مقامم بود شهر زابلستان — سپهدار شاهم من ای دلستان
خبردار گشتی چو از نام من — خبر ده مرا زین بت سیم تن
چه نام است او را و جایش کجاست — که رویش چو خورشید و مه با صفاست
کنیزک چو گفت تهمتن شنید — دلش زان سخن شادمانی گزید
پرستار با رستم نامدار — چنین گفت کای سرو گلعذار
بود نام این ماهرخ دلنواز — که همتا ندارد بشام و حجاز
پدر باشدش عابدی پاکدین — یکی با خرد مرد گوشه نشین

گرفته بکنج قناعت مقام | بطاعت بسر رفته عمرش تمام
مسیحای عابد بود نام اوی | بود اندرین بیشه آرام اوی
چو رستم خبر یافت زاحوال ماه | بپرسیدش از جای و آرامگاه
بگفتا از ینجا به ماوای پیر | رهی نیست ای پهلوان دلیر
بدو گفت رستم مرا رهنمای | که سوی مسیحا مرا هست رای
پرستار با رستم پهلوان | سوی منزل عابد آمد روان
نمودش بدو منزل پیر خویش | بیامد بر ماه پاکیزه کیش
حکایات رستم بدو باز گفت | چو بشنید آمنه چو گل بر شگفت
بسوی مقام خود آمد پری | بدی همدم و محرم اش مشتری
چو رستم بنزدیک عابد رسید | یکی خادم آن شیر دل را بدید
دوان خادمش رفت در شبستان | ستایش نمودش بر آن سرفراز
بپرسید نام تهمتن روان | بگفتا منم رستم پهلوان
بدو گفت رستم که ای نیکمرد | ترا باید از بهر من رنج برد
پیامی بگویم من امی دلپذیر | ببر نزد آن پیر روشن ضمیر
بگویش که مردی درین بیکدر | رسیده است و اینک ستاده بدر
همی خواهد آید به مهمان تو | نشیند شبی بر سر خوان تو

به بین تا چه گوید کهن روزگار | که چشمم بود در ره انتظار
برِ پیر خود رفت خادم دوان | بدو گفت پیغام آن پهلوان
چو بشنید آن عابد رهنمون | ز معبد که خویش آمد برون
به پیش تهمتن شد آن سالخورد | برستم چنین گفت کای شیر مرد
قدم نه سوی بیت الاحزان من | ز اقدام خود تازه کن جان من
که در انتظار تو بودم مدام | رخت از خدا خواستم صبح و شام
ز رخش اندر آمد سپهدار شیر | سوی خانهٔ پیر آمد دلیر
به معبد که پیر منشست شاد | بدو گفت آن پیر نیکو نهاد
تو ئی نامور رستم زابلی | که نبود چو تو در زمانه یلی
بدو گفت رستم منم پور زال | سخن راست گفتی تو ای بی همال
چه دانی که رستم منم بازگوی | که باشد حدیث تو با نام و بوی
بدو گفت عابد که ای نامور | یکی خواب دیدم بوقت سحر
مرا دیده در انتظار تو بود | دلم در پی لاله زار تو بود
بدو کرد رستم بسی آفرین | که ای پیر پاکیزهٔ پاکدین
کسی کو کرا آید سوی کردگار | بر و راز پنهان شود آشکار
پس آن پیر عابد ز بهر ش طعام | بیاورد و خورد آن یل با گرام

یکی هفته بد پیش او میهمان | پس از هفته آن نامور پهلوان
طلب کرد نزدیک خود مشتری | بیامد بر پیلتن آن پری
بدو گفت رستم که ای خوبچهر | مرا هست با ماهروی تو مهر
ز من سوی آن مهوش دلنواز | پیامی رسان از طریق نیاز
بگو آرزومند روی توام | پریشان تر از تار موی توام
رخت را چو دیدم در آن پیشه جای | دلم کرد آهنگ مهر تو رای
به پیوند من گر درآری تو سر | بخوبی بخواهم تو را از پدر
بیائی اگر سوی ایوان من | ز روی تو روشن شود جان من
ببین تا چه گوید پریرخ جواب | جوابش رسان نزد من در شتاب
کنیزک چو گفتار رستم شنید | نهانی بدل شادمانی گزید
بدو گفت کای نامدار جهان | تو ئی سرفراز کهان و مهان
تو سردار ایران و خیل حشم | میان دلیران عالم علم
یکی دختر عابد گوشه گیر | بریده دل از مهر برنا و پیر
چگونه نشوی جفت آن سیمتن | ازین بگذری سرور انجمن
گو پیلتن گفت با آن نگار | کزین بیش با من بهانه میار
برو نزد آن دختر خوبروی | هر آنچیز گفتم ابا او بگوی

پرستار شد نزد مه روی خویش
بگفت آن پیامی که بودش بپیش

برافروخت رخسار آن دلفروز
بشد مایل پهلو نیمروز

چنین گفت با مشتری آن پری
کزین گفتها گشتم از دل بری

بنزدیک رستم برازمن پیام
بگویش که ای سرور نیکنام

بود اختیارم بدست پدر
بفرمان او کی کشم سر بدر

برو نزد بابم طلب کار شو
بنزدیک اویم خریدار شو

کنیزک بر رستم آمد زراه
بنزدش رسانید پیغام ماه

چو رستم سخنهای او کرد گوش
ازآن مژده اش تازه شد عقل و هوش

میحایکی خادم خاص داشت
تهمتن باو راه اخلاص داشت

برخویشتن خواند آن مرد را
بدو گفت کاین نازپرور درا

طلب کن برای من از پیر خویش
بنوعی که رسم است وآئین کیش

بدادش یکی گوهر آبدار
که دینار بودش بها صد هزار

بشد خادم از نزد رستم روان
بنزدیک پیر خود آمد دوان

رسانید پیغام رستم به پیر
چنین گفت پیرش که ای بی نظیر

مرا جان بپهر تهمتن بود
که مهرش چو جان مونس من بود

اگر دخترم درخور خان اوست
سرم تابع حکم و فرمان اوست

بهر نوع فرمان دهد آن کنم — دلش بسته عهد و پیمان کنم
چو خادم شنید آن چو گل بر شکفت — بنزد تهمتن شد آن باز گفت
بیازدی رستم یل نامور — یکی رشته بودی ز دُر و گهر
دو صد گوهر قیمتی گر یکی — بهای جهانی شدی بیشکی
از آن رشته پنجه گهر در زمان — فرستاد نزدیک عابد روان
بدلبر از آن نیز پنجاه داد — از آن زیب و آرایش ماه داد
مسیحای عابد برآراست کار — بدانسان که بُد در خور نامدار
به بستند عقد مه دلنواز — بآئین دین با کوی سرفراز
سپرند دختر بدان پهلوان — از آن شاد شد پهلوان جهان
سپهبُد وُرا بُرد در خوابگاه — بجائی که او را بُد آرامگاه
تهمتن ببر در گرفتش به مهر — دلش شادمان گشت از آن ماه چهر
شب و روز با عیش و با کام و ناز — بُدی پیلتن با بُت دلنواز
چهل روز رستم در آن خانه بود — بشادی بر ماه فرزانه بود
بوصل پریچهره چون شاد گشت — زاندوه سُهراب آزاد گشت

رفتن رستم بشکار و پیدا شدن غوّاص دیو و رفتن رستم در پس او و چگونگی او گوید

یکی روز رستم زبهر شکار
زمنزل روان شد بدریا کنار

برآن ساحل بحر صید افکنان
همیرفت آن نامور پهلوان

زناگاه دیوی ازآن روی آب
سوی رستم آمد زراه شتاب

برآورد آواز کای پور زال
زدوران رسیدت زمان زوال

هم اکنون ببرّم سرت را زتن
بمرگ تو کریان کنم انجمن

یکی خنجری داشت الاسکون
کزو کوه خارا نشستی بخون

چوآتش شتابنده دیو نژند
روان شد سوی رستم دیوبند

که زخمی زند بر سر پیلتن
تهمتن چو دید آنچنان اهرمن

بزد دست و تیغ ازمیان برکشید
که از تن بیرد سر آن پلید

گریزان شد آن دیو از بیم اوی
پی اورو ان شیل نامجوی

چهل روز رستم بدریا کنار
همی رفت دنبال آن نابکار

زقلزم بدریای عمان رسید
بجائی کزآدم نشانی ندید

درآن راه آن دیو میشد دوان
کهی کشت پیدا و کاهی نهان

پی او همی شد کو پیل تن
نمی کشت غافل ازآن اهرمن

همیرفت بر ساحل بحر دیو
بدنبالش آن نامبردار نیو

چوآمد بسرحد مغرب زمین
بچشمش نهان کشت دیو لعین

نکه داشت رستم عنان سمند | به پیش آمدش چشمهٔ دلپسند
بسر چشمه آمد تهمتن فرود | ولیکن از آن دیو غافل نبود
بسر بُرد آنشب در آن جایگاه | بنا گاه نزدیکی صبح گاه
برون آمد آن دیو از بحر آب | بکین کرد سوی تهمتن شتاب
خروشید کای رستم پیل تن | سرت را ببرم درین خاربن
بکین سپهدار دیو سپید | که کردی تو مارا از آن نا امید
بگفت این و آمد چو ابر بهار | چو تندر خروشید آن نابکار
یکی تیر کشتی کرفته بدست | که از ضرب آن کوه میکشت پست
چو آتش بنزدیک رستم رسید | برو حمله آورد و پیشش دوید
که آن چوب بر فرق رستم زند | تهمتن نه بگذاشت کودم زند
یکی پشت تیغش بزد بر درخت | که از ضرب آن چوب شد لخت لخت
چو بشکست آن دیو را چوبدست | تهمتن سر ره بدو تنگ بست
برو حمله آورد با تیغ تیز | چو دیو آنچنان دید شد در ستیز
یکی خیز کرد از سر تاج بخش | چو کوهی نشست از بر زین رخش
که بیرون برد بارهٔ پیل تن | چنان دید چون کرد لشکر شکن
دکر باره بنهاد رخ سوی دیو | برآورد چون شیر جوشان غریو

که اسب از کف دیو سازد خلاص
چو دید آنچنان باره خوش خواص

یکی جست زد از بر تیره خاک
بیفتاد از و دیو و شد خشمناک

چو افتاد بر خاک دیو پلید
تهمتن چو آتش به پیشش دوید

همیخواست بر وی زند تیغ تیز
روان دیو جادو ز روی ستیز

گرفتش دم رخش و از جا بکند
چمان باره را سوی دریا فکند

چو افتاد رخش تهمتن در آب
برآمد خروشش ازیل کامیاب

بگفتا دریغ از سمند نوند
که در آبش انداخت دیو نژند

نیارست رفتن سوی رخش خویش
از یرا که دیوش ستاده به پیش

وگر باره آهنگ آن دیو کرد
که با او بدینسان بسی ریو کرد

بدان تا زند تیغ بر دیو دون
بیک ضرب سازد ورا سرنگون

بجست از سر تیغ آن پهلوان
درآن بحر انداخت خود را روان

نهان گشت در آب دریا تنش
نیارست کس کشت پیرامنش

در آن کار رستم تعجب نمود
روان جانب رخش دیده گشود

بدیدش سر از آب کرده بدر
همی آمد آن بارهٔ ره سپر

چو آن رخش نزدیک ساحل رسید
یکی سخت گرداب آمد پدید

بگرداب افتاد رخش دلیران
چو دید آنچنان رستم پهلوان

که اسبش ز کرداب نامد برون
دلش از غم رخش شد موج خون

همی گشت بر گرد کرداب رخش
ستاده نظاره بدو تاج بخش

بگفتا که تا کی نظاره کنم
یکی چاره در کار باره کنم

از آنجا بیامد بسر چشمه زود
کمند و کمانش در آن چشمه بود

کمندش گرفت آن جهان پهلوان
بیامد بکردار باد دمان

ببنداخت آن حلقهٔ خم و خام
سر رخش رخشان در آمد بدام

کشانش کشید آن کوِ ولپذیر
که آرد برونش از آن آب گیر

که ناگه زره دیو ناساز کار
بر رستم آمد چو ابر بهار

بزد دست بر آن یل نامور
فکندش بکرداب آن بحر در

وزان پس بدو گفت آن اهرمن
که آخر زمانت بُد از دست من

تنت فی المثل گر شود ژاژ دها
نگردی ز کرداب این غم رها

شوی عاقبت طعمهٔ ماهیان
چنین آخر کار آمد زیان

بگفت این و از دیده شد ناپدید
تهمتن دل از جان شیرین برید

بکرداب چون چند نوبت بگشت
یکی تخته پاره نمودار گشت

چو آن تخته پاره بدستش فتاد
دل پهلوان گشت از آن تخته شاد

بر آن تخته بر شد یل نامدار
بگفتا سپاسم ز پروردگار

که شد یاورم لطف یزدان پاک
بیفتا دم اینجا بدام هلاک

بدست دلاور کمند ستور
زکرداب می جست راه عبور

در آن بحر غم مبتلا مانده بود
گرفتار دام بلا مانده بود

دو روز و دو شب آن جهان پهلوان
بگرداب بود از قضای زمان

ستیم روز مردی بدریا کنار
فتادش گذر پیش آن نامدار

چو چشمش بدیدار رستم فتاد
بیامد روان و براو ایستاد

بگفتا چه مردی درین آب کرد
بدینجا چه افتادی ای شیر مرد

بدو گفت رستم که ای نیکخوی
جواب سخن این دم از من مجوی

یکی چاره کن تا برآیم زآب
پس هر چیز پرسی بگویم جواب

یکی مرد صیاد بود آن دلیر
که در دام بردی تن گرگ و شیر

برستم چنین گفت آن خوش نفس
به تنها نباشد مرا دست رس

گزین جای کرد ابت آرم برون
بوند همرهانم به بیشه درون

روم همرهانم بیارم برت
ازینجا برآرم سر و افسرت

بشد مرد صیاد اندر زمان
بیاورد ده مرد هر ده جوان

کمندی بیاورد صیاد مرد
بینداخت بر سوی آن آب کرد

برستم بگفتا بگیر این کمند
بتوعی که باشد ترا دل پسند

چنان کن که بیرون کشیمت ز آب
روان باش در کار خود باشتاب

در اینجا نباشد مجال درنگ
که گردد چو رو به در اینجا پلنگ

بود این مکان جای غواص دیو
که هست از جفایش جهان پر غریو

یل پیل تن آنچه گفتند کرد
کشیدند او را از آن آب گرد

تهمتن ز گرداب چون شد برون
بصیاد گفتا که ای رهنمون

یکی کار کردی که اندر جهان
سخن باز ماند بنزد شهان

چو رخش تکاور کشیدند از آب
بپوسید رویش یل کامیاب

بدیشان دعا کرد پس پهلوان
دلیران گشادند از آن پس زبان

بگفتند با وی که ای نامدار
چه نامی تو در عرصهٔ روزگار

بگفتا منم رستم زال سام
سر سرفرازان بنام و کام

چو انان صیاد چون نام او
شنیدند گفتند کای نامجوی

چگونه فتادی بجای هلاک
مگر کشت ایزد بتو خشمناک

تهمتن بدیشان نمود آنچه بود
یکی رشته آنکه ز بازو گشود

در آن رشته بد صد دُر شاهوار
که بودی سزاوار هر شهریار

بدیشان بپخشید آن کوهران
شدند آنهمه مات و حیران از آن

بگفتند مدح یل پیل تن
که هستی سزاوار هر انجمن

کنون بیش ازین جای گفتار نیست | به پیش تو بودن سزاوار نیست
که غوّاص دیوار به بیند که ما | ز گرداب کردیم جانت رها
بدرد به چنگال ما راز هم | نه بینیم از و غیر جور و ستم
بگفتند و رفتند از آنجایگاه | نهادند سر سوی آرامگاه
بسر چشمه آمد یل پیل تن | که بودش در آن چشمه جای و وطن
کمند از کلوی تکاور کشود | بسوی چراگاه شد همچو دود
چو لختی برآسود از آنجایگاه | جهان پهلوان رستم کینه خواه

کشته شدن غوّاص دیو بدست رستم

برآمد یکی نعره از روی آب | که میلرزید دیوی ز روی شتاب
ایا بدگهر رستم جنیره سر | که آورد از آن موج بحرت بدر
سرت را بکوبم بسنگ انیزمان | نشانت نمانم ز نام آوران
برون آمد از آب آن کینه جوی | غریوان سوی کوه بنهاد رو
پس از ساعتی آمد آن نابکار | بدستی کرفته درخت چنار
بیامد چو یک اژدهای دمان | که آن را زند بر سر پهلوان
تهمتن ازو بود پر خشم و کین | بسویش روانشد چو شیر عرین
برآورد تیغ شیر کین از نیام | چو ارغنده شیر آن یل نیکنام

چو دیو آنچنان دید آمد به پیش | برآورد سوی هوا دست خویش
همیخواست کآرد فرو بر سرش | ازآن ضرب نرم آورد پیکرش
مر آن زخم را رد نمود آن دلیر | یکی برخروشید مانند شیر
زدش بر کمر کهچنان تیغ تیز | که کردش دو نیمه ز روی ستیز
یکی نعره برخواست زو دردناک | بیفتاد چون لخت کوهی بخاک
بر آن خاک میدان چو لختی طپید | برو نرفت جان از تن آن پلید
چو فارغ شد از دیو آن سرفراز | نهادش رخ خود بخاک نیاز
بگفتا سپاس از خدای جهان | که دیدم امان زین بد بدگمان
بدآنسان چو شد کشته غواص دیو | یکی جفت بودش پر از مکر و ریو
مر آن خیره سر جادوی کینه جوی | ز نزاد دها بر تنا بید روی
حصاری بدش بر سر کوهسار | بدی جایگاهش درون حصار
بجادو خبر شد که غواص مرد | بچنگ یل پیلتن جان سپرد
چو از کار رستم خبردار شد | پر از درد دل سوی پیکار شد
بیاراست خود را بسحر آن لعین | بشکل یکی کورفر به سرین
خرامان در آن دشت آمد چو باد | نبرد یک آن کرد فرخ نژاد
تهمتن چو آن کورفر به بدید | نشاطی از آن کورش آمد پدید

که بگذشته بودش سه روز از خورش — تنش را نداده خورش پرورش
برخش اندر آمد بآهنگ صید — بدانتا شکار اندر آرد بقید
برانگیخت رخش دلاور زجای — پی قید صید آن پیل نیک رای
چو دید آنچنان جادوی نابکار — رخ آورد از آن دشت زی کوهسار
شتابان روانشد سوی کوه تند — که صرصر نتندی او باز ماند
پس اندر تهمتن بهی راند رخش — بدانتا بگیرد ورا تاج بخش
برآنکوه شد جادوی خیره سر — روان در پی اش پهلو نامور
چو تنگ اندر آمد بکوه آن دلیر — بقصد وی اندر کمان راند تیر
چو آن تیر نزدیک جادو رسید — یکی مرغ شد زان کمر بر پرید
تهمتن از آن کور شد در شگفت — بگفتا که این است راز نهفت
نه کور است این کار جادو بود — ازین تا فتن رخ نه نیکو بود
بپیچید لختی عنان ستور — نگه کرد هر جای نزدیک و دور
بکر دید بر گرد آن کوهسار — بدان تا نشان یافت زان نابکار
سرانجام شد گشته آن بدنشان — بشمشیر آن پهلوان جهان
چو اورا بکشت آن پیل نامدار — بکر دید لختی در آن کوهسار
نگه کرد هر سو چو آن جنگجوی — یکی نوجوان دید بارنگ و بوی

تهمن از آن نوجوان راز جست | زاحوالها سر بسر باز جست

دیدن رستم آزاد مهر را و پرسیدن نام و نشان او و گفتن آزاد نام خود و پدر و شهر خود با رستم و آگاه کردن رستم را از چهل نفر دیگر که همراه او بودند و روانه شدن رستم با ایشان بطرف مغرب

نخستین جوان گفت کای نامور | بمن باز گو از نژاد و گهر
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت | که نام مگیتی نباشد نهفت
بود رستم زابلی نام من | بایران زمین است آرام من
نژادم زسام است وازنال زر | نباشد نژادی ازین خوبتر
جوان چون بدانست کو رستم است | چو او نامداری مگیتی کم است
بگردش ثنای تهمتن بجان | وزان پس بدو گفت کای پهلوان
زمغرب زمین است ماوای من | درآن ملک آباد دان جای من
صد و بیست شهر اندران سرزمین | همه در خور تاج و تخت و نگین
یکی شهریار است دارا بنام | ابا فر و برز است با نام و کام
سپه دارد و گنج شاهنشهی | وزو تازه آئین و رسم مهی
صد و بیست شهر اندر عنوان اوست | همه تابع حکم و فرمان اوست

یکی از بزرگان آن نامور — بگیتی مراهست فرخ پدر
ز بعد جهانجوی داراب شاه — چو بابم ندارد کسی پایگاه
بود نام باب من آزاد چهر — مرا نام از و گشت آزاد مهر
مرآن جادوی بدرگ شوم تن — که شد کشته بر دست ای پیلتن
مرا آورید اندرین جایگاه — بماندم در ینجا بحال تباه
بشبی خفته بودم در ایوان خویش — دلم شادمان بود بر جان خویش
ز ایوان بدزدید جادو مرا — از آنجا فکند اندرین سومرا
سرم چون ز خواب گران هوش یافت — تنم جادوئی اندر آغوش یافت
بدو گفتم ای جادوی خیره سر — جدایم چرا ساختی از پدر
بگفتا ز بس مهربانم بتو — بود شادی روح و روانم بتو
کنون سر در آور بفرمان من — بوصلت بسی تازه کن جان من
نکردم قبول آن ز زال نژند — بدینسان بماندم در ینجا به بند
دگر آنجوانان که بینی همه — که او کرد کرده بسان رمه
همه همچو من مبتلای ویند — گرفتار دام بلای ویند
همه نامداران مغرب زمین — همه در خور تاج و تخت و نگین
ز لطف تو گشتند یکسر رها — برون آمدند از دم اژدها

تو را لات و عزّی را برآرد مراد | که ما را ازین بند داد ی کشاد
چو رستم از و لات و عزّی شنود | بگفتا بدینسان حکایت چه بود
سخن دیگر از لات و عزّی مگوی | نگهدار در نزد من آبروی
به عزّا و لات اعتقاد تو چیست | نگه کن که اندر نهاد تو چیست
خدای جهان را بخوان ای پسر | که جز او نباشد خدائی دگر
بیا بنده شو آفرینندهٔ را | که دانا و بینا کند بندهٔ را
مدار فلکها بفرمان اوست | جهان سر بسر بفرهٔ خوان اوست
کنون کوش کن ای جوان پند را | بیا بندگی کن خداوند را
وگر نشنوی این نصیحت زمن | سرت را ببرم روان از بدن
شوی کشته بر دست من خوار و زار | نیابی بجان ایچ جان زینهار
وگر سوی یزدان گرائی بجان | بمغرب رسانم ترا شادمان
چو گفت تهمتن شنید آن پسر | نمودش بدل مهر یزدان اثر
ره حق پذیرندهٔ شد جان او | بشد شاد رستم ز ایمان او
چهل تن بزرگان که با او بدند | همه نیک زاد و نکو خو بدند
همه پیرو راه یزدان شدند | چو او سر بسر اهل ایمان شدند
تهمتن ز جا د و سخن جست باز | باز آمد آن یل سرفراز

که این زال جادو چه بودیش نام | بگو نام او با من ای نیکنام
بگفتا که نامش بینیاره بود | جهانی ز سحر وی آواره بود
بپرسید رستم که او را ز زال | بود مانده از گردش ماه و سال
چنین گفت آزاد مهر دلیر | برستم که ای نامبردار شیر
حصاری بود اندرین کوهسار | که بگذشته بر وی بسی روزگار
بیاتا بگردیم بر گرد آن | در آن بیکران گنج باشد نهان
تهمتن چو بشنید از وی سخن | روانگشت در قلعه آن پیلتن
همی گشت و میکرد هر سو نظر | ابا زاد مهر آن یل نامور
زناگاه در جایگاهی رسید | پر از سیم و زر حجره چند دید
زر و سیم بر فرق هم ریخته | ز بر جد با گوهر آمیخته
زر و گوهر چندبر داشتند | دگر جمله در حجره بگذاشتند
در حجره ببستند محکم چو سنگ | وزان پس نکردند آنجا درنگ
تهمتن چو بنشست برزین رخش | دلیران روان همرهٔ تاج بخش

رسیدن رستم بشبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن
از ایشان و پاسخ فرستادن قباد سردار ایشان
برستم از روی خشم

برفتند یک هفته پویان براه
ز هشتم بنزدیکی صبح گاه

رسیدند اندر یکی مرغزار
پر از چشمه و سنبل و لاله زار

بدیدند آنجا کروهی شبان
گرفته بدامان کوهی مکان

قناعت نموده بصحرا و کوه
گزیده کنار از میان گروه

یکی چشمه بود اندران سرزمین
که آبش بدی به ز ماء معین

رفیقان رستم در اطراف آن
نشستند با پهلوان جهان

بخوردند چیزی که همراه بود
اگرچه نه برو جه دلخواه بود

بیامد یکی مرد صحرانشین
بنزدیک آن چشمه چین برچین

که تا باز جوید ز رستم خبر
چو آمد بنزدیک آن نامور

یکی پهلوان دید چون پیل مست
که از هیبتش میشدی پیل پست

یکی باره پیشش ستاده بپای
تو گفتی یکی کوه بودی بجای

بپیشش نهاده عمودی گران
که چشم خرد ماند حیران در آن

بکردش یکی انجمن صف زده
کشیده بهر جانب اورده

چو صحرانشین روی رستم بدید
دلش در بر از بیم برهم طپید

سراسیمه گردید ز و هوش شد
خبر جستن او را فراموش شد

بایستاد بر پا زمانی بپای
نکه کرد بر وی یل نیک رای

بدو گفت ای مرد صحرانشین — چه بودت که بیهوش ماندی چنین
چو ما را بدیدی هراسان شدی — ز بهر چه این نوع ترسان شدی
مترس و سخن گفتن آغاز کن — زبان در جواب سخن باز کن
چه قوم اند و سر دار این قوم کیست — سپهدار این قوم را نام چیست
بدو گفت صحرانشین ای دلیر — که بُرزیلان داری و چنگ شیر
ز بیم تو یارای گفتن نماند — ز ترست رمق در تن من نماند
بدو گفت رستم که ترست چرا ست — مگو نزد من جز سخنهای راست
چنین پاسخ آورد صحرانشین — که قومی که بینی درین سرزمین
شبانان جمهور نام آورند — که هر یک بمردی چو شیر نرند
همه کوسفندان و اسب و شتر — گزایشان شده روی این دشت پُر
همه مال جمهور شاهست و بس — نباشد کسی را بدین دست رس
بدو گفت رستم که جمهور شاه — چه کس باشد و چیستش رسم و راه
بگفتا که در ملک مغرب زمین — یکی شهر یاراست با خشم و کین
ورا نام جمهور دریانشین — هنرمند و با داد و با آفرین
بسی نامداران عالیجناب — بود آن شهنشاه را در رکاب
یکی شهر دارد بدریاکنار — سپاهش فزون باشد از صد هزار

شما از کجا ئید و ره تان کجاست
چه قومید و آرامگه تان کجاست

ازین ساحل بحر چون آمدید
چگونه ازین ره برون آمدید

که این جای غوّاص دیو دد است
که پهنا و طولش صد اندر صد است

تهمتن بگفتا که غوّاص دیو
بشد کشته از فرّ کیهان خدیو

بسیخار جفتش بشد کشته زار
بیاری جان آفرین کرد کار

چو بشنید چوپان ز رستم سخن
ثنا خواند بر پهلو پیل تن

چنین گفت پس پهلوان دلیر
بچوپان که ایمرد روشن ضمیر

بزرگ شبان را بگو نام باز
چنین گفت چوپان که ای سرفراز

سر این شبان نام دارد قباد
که مردی بزرگست و نیکو نهاد

مرا او فرستاد ای نامور
که تا از شما باز جویم خبر

تهمتن بدو گفت ای مرد راد
بگو نزد آن مرد چوپان نژاد

که قومی ازین ره سوی خوان تو
رسیدند اینجا به مهمان تو

گر آزاد مردی و مهمان نواز
چو نام آوران کار مهمان بساز

بدان تا بدانی که ما کیستیم
و زین آمدن در پی چیستیم

چو صحرا نشین این سخنها شنید
بنزد قباد اندر آنجا دوید

قباد شبان گفت کای نامجوی
خبرها کزین قوم داری بگوی

فرستاده پیغام آن پهلوان | بیان کرد یکسر بنزد شبان
شبان چون پیام تهمتن شنفت | به تندی فرستاده را باز گفت
کزاید برو نزد آن پهلوان | بگویش که ما را برخود مخوان
چکار است ما را بنزد شما | شما را چه حکم است بر قوم ما
بنا بید ازین گفتها هیچ سود | سر خویش گیرید ازینجای زود
وگر سر بپیچید از رای من | به بینید شمشیر برّای من
ببرم سر انتان بشمشیر تیز | نه بخشم شما را بگاه ستیز
فرستاده مرد چوپان نژاد | دگر ره سوی پیلتن رخ نهاد
چو زی رستم آمد فرستاده باز | بگفت آن سخنها بآن سرفراز
چو رستم شنید آنجواب درشت | مر او را ببزو بر سر آگینه مشت
گران نرم شد استخوان سرش | بیفتاد بر خاک ره پیکرش
از آن چون خبر شد بنزد قباد | دلش پر ز کین شد سرش پر ز باد
پر از خشم و کین شد بزین خدنگ | بسوی تهمتن روان شد بجنگ
شبانان بر اطراف او بسته صف | گرفته همه تیغ و زوبین بکف
سوی پهلوان جهان آمدند | پی کین چو سیل روان آمدند

آمدن قباد شبان بجنگ رستم و کشته شدن او

دگرباره شکر او و آگاه کردن جمهور شاه را از کار رستم و چگونگی آن

تهمتن به جنبید از جای خویش — بجنبک شبان پای بنهاد پیش
چو نزدیک آمد قباد دلیر — نگه کرد بر وی یل شیر گیر
بگردش هزاران ز چوپان سپاه — گرفتند از هر طرف روی راه
تهمتن کمان کئی برگرفت — یکی تیر پیوست بر وی شگفت
رها شد چو پیکان ز شصت دلیر — شبانرا به پیوست بر سینه تیر
ز یک زخم تیر تهمتن قباد — بیفتاد از باره و جان بداد
چو از تیر رستم فتاد او ز پای — شبانان رسیدند یکسر ز جای
تهمتن خدنگی دگر همچنان — به پیوست بر جانب بدکمان
شبانان چو آن تیر بر داشتند — سراسر همه نیزه بنداشتند
ز قوم شبانان برآمد غریو — که بر صورت آدمی است دیو
بدیوی چنین رزم کردن خطاست — تن اندر هلاکت نهادن خطاست
ز نزد تهمتن هزیمت شدند — بیردند جان با غنیمت شدند
شتابان برفتند از آنجا براه — نهادند رخ سوی جمهور شاه
سوی شهر جمهور شاه آمدند — بنزدیک او داد خواه آمدند

زراوی شنیدم که جمهور شاه ... شهی بود با فر و تخت و کاه
یکی شهر بودش بدریا کنار ... پُر از باغ و پر کاشن لاله زار
بدش اندران شهر فرمانده ... نشسته بآرامگاه مهی
زمردی چنان بُد که هنگام جنگ ... بپیشش شدی رنجداری نهنگ
زهوشنگ شاهش رسیدی نژاد ... ولی حق پرستی بنودش نهاد
سپاهش همه کُرد و لشکر شکن ... دلیر و سپهدار و شمشیرزن
یکی پهلوانی بدش در سپاه ... که بودی تنش همچو کوه سیاه
هژبر شترلب بدی نام او ... بُدی گردش چرخ بر کام او
بکردُ افکنی بود مشهور دهر ... بُدی خویش جمهور آن نیک بهر
بهنگام کینه نبودش نظیر ... وز و شادمان بود برنا و پیر
یکی رُوز جمهور بر تخت خویش ... نشسته بزرگان مر او را بپیش
امیران و کُردان ابر هر طرف ... در اکناف و اطراف او بسته صف
که فریاد خواهی در آمد بدر ... بشد حاجب و برد زی شه خبر
که آمد کروهی بنزدیک شاه ... قبا کرده پیراهن و داد خواه
شبانان شاهند و مردان کوه ... که کشتند از جور دشمن ستوه
چو جمهور شاه این سخن کرد گوش ... بحاجب چنین گفت کای تیز هوش

بیاریدشان اندرین انجمن | که تا باز جوئیم از ایشان سخن
ببردند قوم شبان را بپیش | دل از کردش چرخ کردیده ریش
بپرسید جمهور احوالشان | بدان تا شود آگه از حالشان
بگفتند کای شهریار جهان | امید کهان و پناه مهان
یکی روز بودیم درحسب حال | نشسته بآرام خود بی ملال
که از ساحل بحر جمعی زراه | رسیدند بر دامن آبکاه
یکی نامداری میان کروه | که کوه از نهیبش فتد در شکوه
بزیر اندرش مرکبی تیز رو | زتک برده از باد صرصر کرو
بسر چشمهٔ رود آمد فرود | پیامی سوی ما فرستاد زود
که هستیم مهمان قوم شما | چو شد آنجو رمان ببوم شما
قباد شبان چون بدینسان شنید | زپیغام آن شیر دل سر کشید
بپاسخ بدینکونه دادا و پیام | که از ما مجوئید زینکونه کام
شبانان شاهیم زین رهکذر | به مهمانی ما نیاید بار
فرستادهٔ نیک دل شد روان | زره رفت نزدیک آن پهلوان
بکفت آن پیامی که کفتش قباد | دلاور باو هیچ پاسخ نداد
یکی مشت از کینه زد بر سرش | که با خاک ره راست شد پیکرش

چو سوی قبا د آمد این آگهی | که شد آن فرستاده از جان تهی
برزمش کمر بست و رفتش بجنگ | بگشتش بیکچوبه تیر خدنگ
چو دیدیم پیکار آن نا مجوی | هزیمت نمودیم نزدیک اوی
گریزان چو گشتیم زانجا همه | برو ماند اسبان و مال و رمه
هزیمت چوزان بدنها د آمدیم | بده دا دمان چون بداد آمدیم
پس آنگاه تیر کوپیل تن | برشه نهادند در انجمن
چو پیکان نهادند نزدیک شاه | برو کرد جمهور لختی نگاه
نمودند چون وزن تیر خدنگ | بمیزان ده سیر آمد بسنگ
رخ شاه جمهور بیرنگ شد | دراندیشه افتاد و دلتنگ شد
بگردان چنین گفت امیروران | که هستید در جنگ کینه سران
چه کس باشد این مرد بازور و دست | که آمد ازو بر شبانان شکست
به بینید تا کیست این نامدار | زبهر چه آمد بدریا کنار
کزین گردکار آگهی هوشیار | سخن سنج و با عقل و با برد و بار
بسوی تهمتن نمودش روان | بدان تا خبر آرد از پهلوان
فرستاده بیرون شد از بارگاه | چو باد صبا شد شتابان براه
از آنسوی رستم بیاران خویش | از آنجا یکه پای بنهاد پیش

بیامد بخان شبان هیچ باد ‌ ‌ ‌ ز کرد کمر ترکش خود گشاد
خورشها بسی یافت آن پهلوان ‌ ‌ ‌ کزان خوردنی پرورش یافت جان
بخورد هر چیز یکه شایسته بود ‌ ‌ ‌ بنوعی که در خورد و بایسته بود
چو از خوردنی باز پرداخت کو ‌ ‌ ‌ چنین گفت با آن دلیران نو
که اسب و سلاحی مهیا کنید ‌ ‌ ‌ وز انپس بدینجای ماوی کنید
گواهی دهد دل که جمهور شاه ‌ ‌ ‌ به پیکار ما میفرستد سپاه
گراید و نکه آید ز دریا کنار ‌ ‌ ‌ پی کین ما لشکر بی شمار
مترسید و دلها بجای آورید ‌ ‌ ‌ ره صدق سوی خدا آورید
همانگه ز اسبان چهل با دپای ‌ ‌ ‌ گرفتند و بستند هر یک به جای
دگر هم ز شمشیر و تیر و کمان ‌ ‌ ‌ که بود از شبانان در آنجا نهان
چو آماده شد کارشان سر بسر ‌ ‌ ‌ بسی شادمان شد دل نامور
بنزدیک خود جایگه داد شان ‌ ‌ ‌ که پاکیزه خود بود بنیاد شان
نشستند شادان در آنجایگاه ‌ ‌ ‌ زناگاه مردی در آمد ز راه
بشکل گدایان اهل نیاز ‌ ‌ ‌ که از فقر با شد بدرد و گداز
چو آمد بنزدیک رستم زراه ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای گرد لشکر پناه
یکی مرد مسکین بیچاره ام ‌ ‌ ‌ ز ملک و دیار خود آواره ام

بگردم پی نان بر هر دری | وزآنجا روم بر در دیگری
رسیدم بخان شما میهمان | نوازش امید ستم از پهلوان
تهمتن چنین گفت بنشین زپای | که آرم زبهر تو خدمت بجای
بزا نو درآمد فرستاده زود | تهمتن بپویش توجه نمود
بگفتا زبهر چکار آمدی | کزینسان درین رهگذار آمدی
نبرد یک من راست برگو سخن | بگشتی مپوی اندرین انجمن
مترس و بگو نزد من هرچه هست | وگرنه ترا آید از من شکست
چسانست اطوار جمهور شاه | که کین بمیدان چه دارد سپاه
دلیران کدامند نزدیک اوی | که باشند در روز کین جنگجوی
شبانان چو نزدیک شاه آمدند | بتن خسته و داد خواه آمدند
چه پاسخ بایشان زشه شد پدید | سخن راست برگونه گفت و شنید
فرستاده حیران ازآن کار شد | ازآن حیله و مکر بیزار شد
چو در دشت تدبیر نبنهاد پای | بجز راست گفتن ندید هیچ رای
زمین را ببوسید مرد ندیم | گشاده زبان گشت با ترس و بیم
درآفرین بر تهمتن گشود | بسی بر تهمتن ستایش نمود
زبعد ثنا گفت ای نامدار | همی خواهم از تو بجان زینهار

بدو گفت رستم که بخشیدمت | چو بر جادهٔ راستی دیدمت
بگو یک بیک حال جمهور شاه | که او را چگونه بود رسم و راه
فرستاده گفت ای دلاور نهنگ | که چون روبه کرد و به پیشت پلنگ
شبانان چو نزدیک شاه آمدند | ز دست شما داد خواه آمدند
بگفتند زینگونه با شهریار | که ای شاه نام آور نامدار
درین ساحل بحر یک نامور | فتادش بسر منزل ما گذر
چهل مرد دیگر به همراه او | همه کار ایشان بدلخواه او
همی خواست کآید به مهمان ما | شود بهر وزار سرخوان ما
قباد دلاور چو زینسان شنید | چو شیر دلاور ز کین بردمید
کمر بست و در جنگ او شد قباد | بیک چوبه تیر او جان بداد
بسی نامداران ما کشته شد | ز ما بخت بیدار برگشته شد
هر اسنده کشتیم از آن همهمه | گریزنده کشتیم از وی همه
ندانیم کاین مرد را نام چیست | نهاد و نژاد ش ز بنیاد کیست
گذشته همه کار با شهریار | بگفتند ای پهلو نامدار
خدنگ تو را نزد جمهور شاه | نهادند شه کرد بر وی نگاه
بدیدند پیکان و پرش بسی | همی خیره ماند اندرو هر کسی

شهنشاه حیران این راز شد | با ندیشه و فکر انباز شد
مرا او فرستاد ای نامور | که تا باز جویم ز کارت خبر
به عقل و فراست مرا یافتی | بدانا دلی موی بشکافتی
بدو گفت رستم که کوی از سپاه | ز گردان و مردان لشکر پناه
بپاسخ چنین گفت کای پهلوان | سپهدار او هست گردی جوان
هژبر شترلب بود نام اوی | بر شاه نیکو سرانجام اوی
دلیر است هنگام کین آوری | بمردی دهد شیر را یاوری
بمردانگی نیست همتای او | بمیدان ندارد کسی پای او
دگر از دلیران جنگ آوران | بسی هست و دارد سپاهی گران
سران سپاهند در رزمگاه | ایمنان شاهند و بارسم و راه
سپاهش فزونست از صد هزار | همه نامداران خنجر گذار
چو گفتم تو را راست احوال خویش | نکردم نهان سر اعمال خویش
تو هم باز کو نام خود در همین | که هم پهلوانی و هم پلتین
کدام این زمین باشد آرام تو | چه باشد درین جایگه کام تو
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت | که در کار ما هست راز نهفت
مقامم بود ملک ایران زمین | زمانه فکندم درین سرزمین

هم از نام خود باز کویم نشان ‌ ‌ ‌ کزان باز کوئی بر سرکشان
بود نام من قاتل رزمجوی ‌ ‌ ‌ که هرگز نتابیدم از رزم روی
درین ره بتوفیق یکیهان خدیو ‌ ‌ ‌ بریدم پی شوم غواص دیو
بسیخاره کردید پامال من ‌ ‌ ‌ نیامد بر ابر با قبال من
قباد شبان را فکندم بتیر ‌ ‌ ‌ کشیدم به پیکان ز جانش نفیر
ببر سوی جمهور از من پیام ‌ ‌ ‌ بکویش که ایمرد با نام و کام
شنیدم کرفتی پی کمرهان ‌ ‌ ‌ بایزد پرستان شدی بدکمان
رخ از قبلهٔ صدق برتافتی ‌ ‌ ‌ سوی وادی جهل بشتافتی
نهادی بملک ضلالت قدم ‌ ‌ ‌ بتی چند را ساختی محترم
پرستش نکردی خداوند را ‌ ‌ ‌ خداوند خواندی بت چند را
خدای جهان را پرستش نمای ‌ ‌ ‌ که او بند کانرا بود رهنمای
جز او را خداوند عالم مدان ‌ ‌ ‌ بیکتائی او کرو بی کمان
وکر سر بتابی ز فرمان من ‌ ‌ ‌ بکینه ببرم سرت را ز تن
ز جان سپاهت برآرم دمار ‌ ‌ ‌ کنم مال و ملک ترا تار و مار
از اینجا چو کیری سوی شهر راه ‌ ‌ ‌ بکوی آنچه کفتم به جمهور شاه
چو جاسوس مرد این سخنها شنید ‌ ‌ ‌ از آنجای رخ سوی شهر آورید

بماند صوصر از آنجایگاه | روانشد بنزدیک جمهور شاه
چو آمد بنزدیک شه راز گفت | سخنها که بشنیده بد باز گفت
چو جمهور پیغام رستم شنفت | بگفتا که کاری فتادم شگفت
کرا حد که با من بگوید چنین | کرا تاب کار آرد بمن روبکین
هر آنکس که بود اندران انجمن | دلیران و گردان لشکر شکن
بگفتند کاین مرد دیوانه است | و یا مغزش از عقل بیگانه است
نگوید چنین آنکه دارد خرد | ازین گفته آخر ندامت برد
هژبر شتر لب فرستاده را | چنین گفت کامرد آزاده را
چسان یافتی نزد من راز گوی | ز اوصاف اشتمه باز گوی
بدو گفت مردیست با تاو توش | ز سر تا بپایش همه عقل و هوش
بتن همچو سرو و برخ همچو شید | بدیدار او جان و دل را نوید
ندیده زمانه بدینسان دلیر | نکرد روزگار او دیده سیر
یکی کرزدارد چو کوه گران | که چونین ندیده است کس در جهان
کمانش نیارد کشیدن کسی | اگرچند بازور باشد بسی
یکی تیغ خونخوار الماس رنگ | که چون اژدهائیست دارد بچنگ
چهل مرد همراه آن پهلوان | همه نامداران عالی مکان

بدیدار و گفتار بهتر ز هم — بنزدیک او جمله ثابت قدم
چگویم ز اوصاف ایشان سخن — که گردد زبان قاصرم در دهن
چو اوصاف رستم بپایان رسید — هژبر شترلب ازآن بر دمید
بشه گفت ای شاه روشن روان — همانا دلیری است این پهلوان
روم سوی او بنمیش تاب و توش — که آمد مرا بحر مردی بجوش
چو بشنید جمهور ازو این سخن — چنین گفت ای گرد لشکر شکن
بجز تو ندارد کسی تاب اوی — تو را هست در جنگ پایاب اوی
ز لشکر بهر چه خواهی سوار — دلیران گردن کش نامدار
ببند هر دو دستش به خم کمند — بیاور درین بارگاهش نژند
شترلب ز شه چون سخن گرد گوش — چو دریای قلزم درآمد بجوش
همانگه برون رفت از بارگاه — گزین کرده ره هزار از سپاه
برون رفت با لشکر آن تیزچنگ — بکین تهمتن کمر بسته تنگ
بخان شبانان یل پیل تن — نشسته بگردش مر آن انجمن
که آمد هژبر شترلب به کین — ز گرد سپه قیر گون شد زمین
شترلب چو نزدیک رستم رسید — نگه کرد از دور و او را بدید
یکی نامور دید چون پیل مست — که از هیبتش پیل میگشت پست

کرفته کمان کیانی به چنگ | که تیرش کذر کردی از خاره سنگ
زشمشیر او بوی خون آمدی | زکرزش فلک سرنکون آمدی
هژبر شترلب ازان جنبره شد | بدل کفت اقبال من تیره شد
تهمتن چو دید آن سپاه کران | بپا خواست مانند شیر ژیان
بدیدش سپاهی کشیده رده | پی کین همه تن در آهن زده
همه ازدهٔ پشت ماهی بدوش | ازیشان بر افلاک رفتی خروش
برافراخته رایت کافری | بآئین و دین سعادت بری
بکردن فکنده بتی هریکی | که شان بنود از نبت پرستی شکی
زبانک یفنیر و زآوای سنج | به جنبش فتاده سرای سپنج
هژبر از میان سپه پیش راند | بدست اندران تیغ و مرکب جهاند

آمدن هژبر شترلب بجنک رستم و کشتن رستم اورا و کریختن لشکر او بسوی جمهور شاه و آکاه شدن جمهور شاه از کشته شدن هژبر شترلب

بسوی تهمتن یکی آواز داد | بدو کفت کای مرد فرخ نژاد
چه مردی و بهر چکار آمدی | چرا جانب این دیار آمدی
ترا با شبانان شاهان چکار | کز ایشان بکینه برآری دمار

از آن پیش کآید بجانت ستم
ز ملک شهنشه برون نه قدم

بیا نزد من بوسه زن بر رکاب
بخون خود اکنون میاور شتاب

بنزد کرانمایه شاهت برم
بدان نامور بارگاهت برم

گناهت بخواهم ز جمهور شاه
کرت بس عظیم است جرم و گناه

وگر سر بپیچی ز گفتار من
شوی بی سر از تیغ خونخوار من

تهمتن چو بشنید از و این چنین
بسویش نظر کرد با خشم و کین

بدو گفت ای کافر بدعمل
سیه روی پر کین شوم دغل

سخن نزد کردان بدینسان بگوی
کزین گفته آبت نیاید بجوی

بپوشی که اکنون کوپیل تن
ز بانت کند کوته اندر دهن

بگفت این و مانند شیر ژیان
یکی تیر پیوست اندر کمان

بزد بر دهانش چنان آن دلیر
کش از پشت سر شد برون نوک تیر

شتر لب دران دم بر روی خاک
برآمد ز جانش بنفیر هلاک

پر از خشم و کین پهلوانان بخش
چو درّنده شیر اندر آمد برخش

چو بر رخش رخشنده آورد پای
برانگیخت رخش تکاور ز جای

برآورد آن کرز خارا شکن
ببی نرم شد زان سر و دست و تن

هزار و صد و شصت کافر بکرز
بکشت آن جهانگیر با فر و برز

سپه چون بدیدند آن کارزار | ازآنجا گرفتند راه فرار
پراکنده گشتند بیراه و راه | نهادند رخ سوی جمهور شاه
رسیدند نزدیک او دادخواه | همه خاک بر سر ز جای کلاه
بگفتند شاها هژبر کزین | ببیک تیر شد کشته بر دشت کین
یکی تیر زد قاتلش بر دهن | که کوتاه کردش زبان از سخن
بسی نامداران ازو شد هلاک | بیفکند از کز کین شان بخاک
یکی دیو برصورت آدمی | که نبود در و سیرت مردمی
چو بشنید جمهور دلتنگ شد | ازآن گفتها از رخش رنگ شد
ز مرگ شتر لب پر آزار شد | دراندیشهٔ جنگ و پیکار شد
یکی کافری سخت بی باک بود | بمیدان کین چست و چالاک بود
سپه را بفرمود تا بیدرنگ | سلح را بپوشند و خفتان جنگ
برون راند از شهر جمهور شاه | پس و پشت لشکر سران سپاه
بسوی تهمتن روان شد بجنگ | جهانشد پر از نالهٔ نای و زنگ
و زانروی رستم یل نیک مرد | ازآن بدزکان چون برآورد گرد
بخان شبان آمد آن سرفراز | نشست اندرآنجا بآرام و ناز
جوانان که بودند همراه او | نشستند بر دور بارگاه او

زبان برکشاده بدحش همه ‌ ‌ ‌ تهمتن شبان بود وایشان رمه
تهمتن خورشها بفرمود شان ‌ ‌ ‌ نمودند ترتیب آن سرکشان
خورشها کشیدند نزدیک شیر ‌ ‌ ‌ بخوردن نشستند آن یل شیرگیر
چو از خوردنی باز پرداخت کو ‌ ‌ ‌ از آن ساحل بحر برخواست غو
شهنشاه با لشکر آمد پدید ‌ ‌ ‌ سپاهش چو نزدیک رستم رسید
کشیدند خرگه بدریا کنار ‌ ‌ ‌ فرود آمدند از یمین و یسار
شه ازره بسوی سراپرده شد ‌ ‌ ‌ ولی از هژبر برش دل آزرده شد
که دیدش فتاده بخون غرقه تن ‌ ‌ ‌ بخاک و بخون پرتن و هم دهن
چو بنشست برجای خود او زبیم ‌ ‌ ‌ باندیشه بود ش دل از غم دونیم
که آیا چه باشد سرانجام کار ‌ ‌ ‌ که فیروز کرد د درین کارزار
دلیران بنزدیک او آمدند ‌ ‌ ‌ سلیح برتن و جنگجو آمدند
بدیشان چنین گفت جمهور شاه ‌ ‌ ‌ که ای نامداران لشکر پناه
چسازیم در رزم مرد غریب ‌ ‌ ‌ که ما را فتاده است کاری عجیب
چگونه بدین مرد جنگ آوریم ‌ ‌ ‌ سر و نام او زیر سنگ آوریم
هژبر مرا از یکی چوب تیر ‌ ‌ ‌ برآورد از جان شیرین نفیر
سپاه مرا این چنین خوار و زار ‌ ‌ ‌ بکشت و بیفکند در رهگذار

دلم از جفایش به تنگ اندر است ‌ ‌ ازو نام من زیر ننگ اندر است

دلیران کشادند یکسر زبان ‌ ‌ که باد اتن شاه ما درامان

دل خسرو ملک غمگین مباد ‌ ‌ برابروی او از الم چین مباد

اگر این دلاور بود روی تن ‌ ‌ بخون تن خود بپوشد کفن

هژبر تو کر کشت با خاک پست ‌ ‌ بسی از دلیران ترا تیز هست

که هستند هریک هژبری دمان ‌ ‌ که کین بگردار شیر ژیان

چه آید ازین مرد در دار و برد ‌ ‌ چه خواهد نمودن بما در نبرد

چو فرداصف ما به بندد بجنگ ‌ ‌ شتاب آیدش مش کاه در نگ

بنزدیک جمهور آن انجمن ‌ ‌ بدینگونه گفتند هریک سخن

چو شب پرده عنبرین باز کرد ‌ ‌ فلک جنگ ناهید را ساز کرد

عطارد بحکم شه زنگبار ‌ ‌ رقم زد پی قتل شاه تتار

رخ ماه افروخت از تاب او ‌ ‌ که تا چیست اندیشه در باب او

چو شد حال خورشید گردون تباه ‌ ‌ زحل تاخت زایوان هفتم سپاه

در آن شب دلیران جمهور ساه ‌ ‌ طلایه بدندی در آن جایگاه

چو شد چتر غبا سیان سرنگون ‌ ‌ شه هندرا چهره شد لاله گون

برون رفت زاغ شب کینه توز ‌ ‌ درآمد بپرواز طاوس روز

برآمد خروشش از مطیعان لات | فغان خواست از تابعان منات
صدای نهیره برآمد ز دشت | دم کرّه تا از فلک در گذشت

آمدن پهلوان کمند افگن بجنگ رستم و بستن رستم او را بدم رخش تا بجای سیر رسید

شه آمد بپای در فش بلند | بایستاد با گرز و تیغ و کمند
باطراف او صف زده سروران | بقلب و جناح سپاهش سران
تهمتن چو دید آنچنان لشکری | که بستند صف بهر کین آوری
برخش اندر آمد جهان پهلوان | باطراف آن نامور چل جوان
بیامد بایستاد بر قلب گاه | که تا کینه جوید بجمهور شاه
چو جمهور روی تهمتن ندید | دو لب را ز حیرت بدندان گزید
بدل گفت در عرصهٔ روزگار | نباشد دلیری چو این نامدار
چه مرد است این پهلو پهلوین | که جوید بدو رزم ازین انجمن
چو لشکر بدید آن برز و یال | بگفتند کآمد ابر مازوال
کرا تاب چنگال و بازوی اوست | بجز شه که او هم ترا زوی اوست
یکی نامور بود هیجون هژبر | که سودی سرش از بلندی بابر
قوی هیکل و کینه جوی و دلیر | که کینه ورزم مانند شیر

بمیدان در آمد کمندی بدست | یکی پیل بود ویش جای نشست
چو بنشست بر کوهه پیل نر | بجنبانک تهمتن بر آورد سر
باطراف میدان زمانی بگشت | وز آنپس بایستاد بر روی دشت
بر رستم نکه کرد و آواز داد | که ای نامور مرد پهلو نژاد
کمند افکن کرد نام من است | سر جنگجویان بدام من است
منم میر این لشکر بی شمار | که هستند کردان با کیر و دار
هم اکنون بیا سوی میدان جنگ | بدانتا کنم دشت کین بر تو تنگ
کو پیلتن چون بدینسان شنید | عنان تکاور سوی او کشید
چو آمد بمیدان پیل تاج بخش | پی کینهٔ او بر انگیخت رخش
بکر دید بر گرد میدان کین | بلرزید از رستم اسبش زمین
سر ره بر آن شوم وارون گرفت | مر آن بد کهر ماند از و در شگفت
بدو گفت رستم که ای بد نهاد | که کس راز تو نیست هرگز بیاد
چه دانی که در رزم فیروز کیست | بمیدان مردی دلفروز کیست
بود نام من قاتل کافران | چو تو کشته بسیار نام آوران
بیا تا به بینم چه داری هنر | که مرد بزرگی و بایال و فر
چو بشنید این گفته از پور زال | بر افراخت از کینه بازو و یال

کرفتش کمند از پی قید و بند | که آرد سر نامور در کمند
تهمتن کمندی ز فتراک خویش | کشود و چو شیر اندر آمد به پیش
کمند افکن انداخت آن خم خام | سر نامور را بدام
خجل شد کمند افکن از کار زار | دگر خواست کارد کمندش بکار
مدادش امان رستم شیر مرد | بینداخت سویش کمند نبرد
چو انداخت آن تا بداده کمند | سر و یال آن دد درآمد به بند
تهمتن بکردار شیر دلیر | کشیدش ز بالای آن پیل زیر
ز رخش اندر آمد کوِ تاج بخش | سر و کردنش بست بر دم رخش
بدینگونه چون دید رخش کزین | بکرد دید بر کرد میدان کین
همی جست و میزد لگد بر سرش | بخون غرقه شد جوشن پیکرش
ز ضربت لگد نرم کردش چنان | که شد چون سبوش همه استخوان
کمند افکن کرد چون شد هلاک | بمیدانش افکند بر روی خاک
درآمد تهمتن دگر ره به زین | بجولان درآمد چو شیر عرین
بشد شاه جمهور حیران دروی | بتر سید از آن پهلو نامجوی
بکردان خود گفت کای سروران | دلیران و مردان جنگ آوران
درآنید بر کرد این نامدار | کنیدش بشمشیر کین پاره پار

یکی در نبردش شدن نا رواست | که او را دو صد تیغ بر تن سزاست
بگفت این و کرد اندر آره زجای | به جنبید آن لشکر کین فزای
بجنبک تهمتن بها دندروی | چو دید آنچنان کرد پرخاشجوی
برآورد آن کرز خارا شکن | برانگیخت رخش اندران انجمن
هر آنکس بنزدیک او شد بجنبک | بیاورد پیشش زمانی درنگ
بهر ترک و تارک که میزد عمود | تو گفتی که آن ترک و تارک نبود
بیفکند چندان زمغرب سپاه | که پوینده را بسته گردید راه
برآمد خروشش سواران کین | ستوه آمد از نعل اسبان زمین
تهمتن بگرز و بشمشیر تیز | برآورد از ایشان یکی رستخیز
زگرد دلیران در آنکارزار | بپیچید بر دشت و هامون غبار
زمانه گریبان زغم چاک زد | زمین کرد بر چشم افلاک زد
چو نزدیک جمهور رستم رسید | تو گفتی بدو روز ماتم رسید
چو چشم تهمتن براو بر فتاد | خروشید کای بدکرک بدنژاد
اگر مرد جنگی و رزم آزمای | زمانی بمیدان نگهدار جای
که با تو زمانی نبرد آورم | سر و افسرت زیر کرد آورم
چو جمهور دیدش چنان خشمناک | نهاد او تن خویش را بر هلاک

سوی رستم آمد چو کوه گران | با طراف او لشکر بیکران
برستم چنین گفت ای دیو دون | قدت را بشمشیر سازم نگون
چه خواهی ازین لشکر بی شمار | زبهر چه جوئی بما کارزار
چه کین است با لشکر من ترا | کزینگونه داری بما ماجرا

جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و گرختن لشکر او و رفتن رستم به سهشهر جمهور و پذیره شدن مردمان سهشهر رستم را و امان خواستن از رستم و امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر تخت جمهور و مهمان داشتن مردمان او را تا چهل روز و بخشیدن رستم سهشهر را بچهل یارانی که همراه او بودند و خود باز آزاد مهر روانهٔ ملک آزاد چهر شدن

بنزد مهان مر ترا شرم نیست | بدل مر ترا هیچ آزرم نیست
که کردان ما را نمودی هلاک | تن نامورشان فکندی بخاک
بکین هژبر آن یل شیر گیر | که چونین نیاید بمیدان دلیر
سرت را ببرم بشمشیر تیز | که نائی دگر سوی رزم ستیز

بگفت این و غرید همچون پلنگ | رخ آورد سوی نهمتن بجنگ
بدستش یکی تیغ فولاد بود | بفرق نهمتن حوالت نمود
بیازید دست آن یل پیل تن | گرفتش سر دست آن اهرمن
برون کرد تیغ از کفش پور سام | برو بر نظاره همه خاص و عام
گرفتش کمرگاه و از زین بکند | بسوی هوا کرد دستش بلند
بدو گفت ای کافر بی ثبات | بگردان ازره کفر و لات و منات
بشو صادق و راه حق در پذیر | که نبود کسی غیر حق دستگیر
بدو گفت جمهور ای یاوه گوی | بدینگونه با من سخنها مگوی
نگردم من از کیش و آئین خویش | مسازم به تیغ سخن سینه ریش
چو بشنید رستم از و این چنین | یکی سنگ دید اندران دشت کین
بزد آنچنانش بر آن سنگ سخت | که از ضرب آن شد تنش لخت لخت
چو جمهور در دشت کین جان بداد | نهمتن بسوی سپه رخ نهاد
سپه چون بدید مذ آن زور دست | دل و پشت ایشان بهم در شکست
ز پیش نهمتن گریزان شدند | از آن رزم با خاک یکسان شدند
سوی شهر رفتند با خون دل | زاندوه و غم پای مانده بگل
چو آواره شد لشکر بدگمان | بارا مگه شد نهمتن روان

جوانان مغرب زمین همگروه — زبهر تماشا شده سوی کوه
چو رستم بدیشان وصیت نمود — که نایند زان کوه دامن فرود
ز رستم چو دیدند آن پردلی — زبانها کشادند بی کاهلی
که ای افسر سروران جهان — ز روی تو خرم کهان و مهان
دلت شادمان باد و خوش روزگار — بکامت بود دور لیل و نهار
نباشد چنین کار حد بشر — همین است الحق کمال هنر
خداوند عالم نگهدار تو — بود بخت و دولت هوادار تو
تهمتن ز یاران خود شاد شد — ز دیدار شان جنگش از یاد شد
جهان آفرین را نیایش گرفت — خداوند خود را ستایش گرفت
بمالید رخسار کان بر زمین — بگفتا ثنای جهان آفرین
خورش خواست از نامدار انجمن — ببردند چیزی که بودش بپیش
ز خوان و خورش چون بپرداختند — بخان شبان خوابگه ساختند
بخان شبان آنشب آرام کرد — چو شد روشن این گنبد لاجورد
برخش اندر آمد ز آن کوه سر — روان شد سوی شهر آن پرهنر
چو نزدیک آنشهر خرم رسید — ابر دیده که دیده بانش بدید
سوی مردم شهر آمد دوان — خبر داد کآمد یل پهلوان

امیران لشکر که در جنگ او ‌ ‌ ‌ گریزنده گشتند از آهنگ او

بارام خود چون گرفتند جای ‌ ‌ ‌ نشستند باهم به تدبیر و رای

که جمهور شه را نشانی نماند ‌ ‌ ‌ ز جمشش بجز استخوانی نماند

گر این مرد آید سوی بحر ما ‌ ‌ ‌ نباشد از و غیر کین بهر ما

چه سازیم و تدبیر این کار چیست ‌ ‌ ‌ بدین جایگه یار و غمخوار کیست

بهر گونه جستند تدبیر و رای ‌ ‌ ‌ خرد شان بدیشان نه شد رهنمای

که چون سوی شهر آید آن سرفراز ‌ ‌ ‌ پذیره شویمش ز روی نیاز

بشهرش درآریم با رسم و راه ‌ ‌ ‌ بدستش سپاریم تخت و کلاه

سر بندگی در رهش بر نهیم ‌ ‌ ‌ بفرمان او دست بر سر نهیم

بر آن بر نهادند و برخواستند ‌ ‌ ‌ پذیره شدن را بیاراستند

پذیره شدندش همه خاص و عام ‌ ‌ ‌ رسیدند چون نزد آن نیکنام

امان خواستند آن سپاه دلیر ‌ ‌ ‌ امان داد شان نامبردار شیر

تهمتن در ایوان جمهور شاه ‌ ‌ ‌ بیامد نشست از بر تخت گاه

بزرگان بنزدیک او آمدند ‌ ‌ ‌ ز دیدار او شاد و خرم شدند

چو بنشست بر تخت جمهور شاه ‌ ‌ ‌ چنین گفت با سروران سپاه

ز شمشیر من یابد آنکس امان ‌ ‌ ‌ که بندد به یزدان پرستی میان

وگر سر کشد سر کنم از تنش | بخون غرقه سازم تن ریمنش
بزرگان شنیدند چون این سخن | ستایش گرفتند بر پیلتن
بگفتند یکسر که ای نامور | پرستش نسازیم بت را دگر
بیزدان پرستی گرائیم پاک | بتان را بسر بر فشانیم خاک
پشیمان شدند آن خلایق تمام | ره حق گرفتند از آن ننگ نام
وزان پس بروی کوِ سرفراز | یکی جشن شاهانه کردند ساز
چهل روز هر روز جشنی دگر | نمودند بر روی آن نامور
همه گنج جمهور بر دند پیش | بپخشید شان آنچه بُد بیش و کیش
چو آن شهر پر نعمت و گنج بود | وزو خاطر خلق بی رنج بود
بیاران خود داد آن ملک و مال | برافراختشان سر زمال و منال
چهل ستم کرد آن دیار عظیم | بیاران خود داد کرد کریم
بپرسید کآن ملک را نام چیست | بگفتند نامش بنای غزیست
تهمتن چنین گفت نبود روا | که این را بود نام لات عزا
بایرانی آباد نامش نهاد | یل پیلتن انتظامش بداد
ز تاریخ دور شه نامدار | بایرانی آباد نامش شمار
بیاران چو آن ملک را داد گفت | که با مغز هر یک خرد باد جفت

بدادودهش پیشه ستی کنید | همه ساله یزدان پرستی کنید
چو از کار ایشان بپرداخت باز | نمود عزم رفتن بایل سرفراز
بگفتا که در شهر مغرب زمین | کیانند با تاج و تخت و نگین
رهش چون بود در رهگذارش کجاست | بباید نمودن بما راه راست
بگفتند از اینجا بمغرب دو راه | بود اندران هست بسیار شاه
بود چهارصد شهر آباد پیش | همه بت پرستند و بی رسم و کیش
همه بدنژادند و تیره نهاد | کسی راه یزدان ندارد بیاد
برون زان دو ره هست ای کامیاب | یکی راه دشت و یکی راه آب
نرفته ره دشت هرگز کسی | که آن راه دارد مشقت بسی
بپرسید رستم که زحمت ز چیست | جفای ره و زحمت او ز کیست
بگفتند یک هفته از ملک ما | چو رفتی بود بیشهٔ پر بلا
در آن بیشه شیرند بی حد و مر | نباشد در آن راه کس را گذر
یکی شیر باشد میان همه | که هستند شیران بگردش زه
بدندان و چنگال شیر درم | دل کوه خارا بدرد ز هم
در آن ره محالست بیرون شدن | از آنجا نیارد کسی دم زدن
از آنسوی بیشه یکی کوه سخت | نیفتد بدانکوه جز تیره بخت

ره کوه خارا فراز و نشیب — در آن ره نباشد قرار و شکیب
سه منزل چو کردی در آنجا گذر — یکی چشمه سار است بر کوه سر
در آن کوه سر بر یکی اژدها — کز و کس بر دی نیابد رها
از آن دد هزاران شده جان سپار — بلائی چو او کس ندارد بیاد
همه ملک مغرب هراسان ازو — دل خلق پر آه و افغان ازو
یکی رود آنجا بدامان کوه — که کرد د دل از دیدن آن ستوه
دو فرسنگ پهنای آن آبگیر — در آن آب باید شدن خیره خیر
کشف رود نامش بود در جهان — هزاران کشف هست در وی روان
از آن چون گذشتی بیابان بود — گزان در گذشتن نه آسان بود
رهش ریگ و خار مغیلان درو — نیابد گذر گرچه صد جان درو
نباشد در و غیر باد سموم — از و کوه خارا شود همچو موم
بر آتش ز مینش مقدم بود — نقش همچو دود جهنم بود
بود راه دریا بنزدیک بهشت — رهش را بسختی بباید نوشت
پس از هفته ملک آزاد چهر — نماید کز و جان و دل راست مهر
دگر شهر آباد و بوم و برا — زمین از گل و لاله پر زیور است
باب ار بمغرب بسالی روی — به است آنکه روزی بدان ره شوی

چو بشنید رستم بدان ره نشان | چنین گفت با نامور سرکشان
که با آب دریا ندارم سری | نباشد بدریا مرا داوری
روم سوی خشکی بلطف خدای | که لطفش بود بنده را رهنمای
تهمتن وداع رفیقان نمود | برون راند ز انشهر مانند رود
ز راوی شنیدم یکی داستان | بیانی عجب از که باستان
ز کردار رستم سپهدار گرد | که او راه خشکی چگونه سپرد
چنین نقل کرد از جهان پهلوان | که از شهر جهبور چون شد روان
رفیق رهش بود آزاد مهر | که چون ماه تابنده بودیش چهر

رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را

چو یکهفته رفتند بر کوه و دشت | یکی بیشه زانره پدیدار گشت
جهان پهلوان چون در آنجا رسید | ز آن بیشه یکجای خرم گزید
چنین گفت با رستم آزاد مهر | که با دا بکامت مدار سپهر
نه جای فراغت بود این مقام | بتابید باید ازین جا لجام
در اینجای بودن کمال خطاست | حذر کردن از جنگ شیران رواست
بدو گفت رستم که ای خوبروی | درین بیشه بودن مرا هست روی
اگر بیم از جنگ شیران بود | کجا نام من از دلیران بود

نترسم بمردی ز چنگال شیر
زرو به نترسد هژبر دلیر

میاور دل از جنگ شیران بیم
که با ماست لطف خدای عظیم

بگفت این و زانجا زمانی درنگ
نمود و برآمد بزین خدنگ

رفیق تهمتن شد آزاد مهر
بدان تا به بیند مدار سپهر

همیراند رستم در آن بیشه جای
تن و جان سپرده بلطف خدای

برفتند تا مهر آئینه تاب
نهان کرد رخ در حجاب نقاب

یکی چشمه ساری شد آنجا پدید
که کس آنچنان چشمه ساری ندید

در آن چشمه سر بود نخلی بزرگ
سوی نخل آمد دلیر سترگ

فرود آمد از پشت زین پیل تن
وطن ساخت در زیر نخل کهن

بدان چشمه سر جای شیران نر
نبد اژدها را در آنجا گذر

زمانی چو بگذشت زان مرغزار
خروشی برآمد چو ابر بهار

یکی نره شیری پدیدار گشت
که از دیدنش دیدگان تار گشت

سرش بود چون کنبدی پر ز موی
بمانند دو رسپر گرد روی

دو چشمش چو مشعل درخشان ز دور
که از دیدنش دیده می باخت نور

چو غاری دهن باز کرده ز هم
بدو رسته دندان چو مار ستم

که حمله بپنجه آن شیر نر
بدرید نر اژدها را جگر

تنش همچو یک لخت کوه گران ‌ ز چنگال کین خاک برهم دران

باطراف او بود صد نره شیر ‌ همه رخ نهاده سوی نر دلیر

چو آمد برون شیر زان مرغزار ‌ نظر کرد و دید آن یل نامدار

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت ‌ که از شعلهٔ او جهانی بسوخت

چو آتش بدیدند ترسان شدند ‌ همه سوی بیشه گریزان شدند

تهمتن در آن شب همانجا غنود ‌ چو مهر از سپهر برین رخ نمود

برخش اندر آمد جهان پهلوان ‌ بهمراهش آزاد مهر جوان

کمان کیانی گرفته بدست ‌ که از شست او کوه خارا بخست

چو لختی به پیمود در بیشه راه ‌ غو شیر بشنید آن کینه خواه

همان شیر برگشت پیدا ز دور ‌ سر راه بربست بر پیل زور

برون آمد از بیشه شیران بسی ‌ که هرگز ندیده بدان سان کسی

پی کین رستم خروشان همه ‌ چو آتش ز کین گشته جوشان همه

چنین گفت رستم بآزاد مهر ‌ که ای از رخت ماه را زیب چهر

دل از جنگ شیران نیاری بتنگ ‌ به بین شست ناوک صدای خدنگ

بگفت این و برزه به پیوست تیر ‌ که تا دست بردی نماید به شیر

همان دد که ره بست بر شیر مرد ‌ از و بود هشیار مرد نبرد

سر نره شیران آن بیشه بود ‌ که روز و شبش جنگ و کین پیشه بود

زدش درمیان دو ابر و چنان — که از پر و پیکان ندیدش نشان
جگر با دل شیر نر کرد چاک — شد آن نره شیر از خدنگش هلاک
ز یک تیر رستم شدش جان بباد — تو گفتی که هرگز زما در نزاد
چو افتاد بر خاک آن شیر نر — بیینداخت رستم خدنگی دگر
بزد بر دهان یکی شیر چنگ — ز پشتش برون رفت نوک خدنگ
ز هر تیری آن پهلونامدار — فگندی یکی شیر مردم شکار
بیک روز آن پهلوان دلیر — بینداخت بر خاک هفتاد شیر
چو شیران بدیدند پیکان او — که جان میبرد تیر پران او
هزیمت شدند از بر پیل تن — پراکنده گشتند آن انجمن
چو آزاد مهر آن دلیری بدید — بر آن پهلوان آفرین گستریید
که جان بخش داور ترا یار باد — ز جور زمانت نگهدار باد
نیاید چنین کار از دست کس — ترا داد این توش فریادرس
تهمتن بدو آفرین کرد و گفت — که از لطف ایزد نباشد شگفت
کسی را که ایزد کند بخت یار — به فیروزیش بگذرد روزگار
اگر شیر آید برش یا پلنگ — اگر اژدها یا دلاور نهنگ
بگفت و روان شد سر سرکشان — از آن کوه خارا که بودش نشان

سه منزل چو پیمود زان بیشه راه
بکوهی رسید آن یل کینه خواه

که بودی سرش برتر از آسمان
یکی چشمه بر دامن او روان

باطراف واز دامن کوهسار
شده موج زن بحر مغرب دیار

یکی راه باریک بر پشت کوه
که دل را از آن راه آمد شکوه

رهش تنگ و در وی همه خار و خس
در آن تنگ ره پای ننهاده کس

نه ببر دمان و نه شیر ژیان
بدان کوه خارا گزیده مکان

رهش پشت برسنگ و پهلو بتنگ
برآورده سر خارا از آن خاره سنگ

تهمتن در آن کوه بنهاد پای
نبودش کسی جز خدا رهنمای

در آن درهٔ کوه بی آب و نان
گو پیلتن شد بسختی روان

بجز خار و خس اندران کوهسار
نیامد به چشم یل نامدار

ز خوردن در آن راه چیزی نبود
به غیر از یخ و سنگ های کبود

فرو ماند بارهٔ آزاد مهر
شدش ز عفرانی رخ لاله چهر

نه راه اندران کوه و نه رهبری
نه پیدا رهی جانب کشوری

تهمتن در آن کوه سرگشته شد
بگفتا مگر بخت برگشته شد

بسی راه و بیراه پیموده ام
ندیدم چنین جای تا بوده ام

مگر از زمانه زمانم رسید
که چندین ندامت بجانم رسید

مناجات کردن رستم بدرگاه حقسبحانه و تعالی

بنالید بر داور کردگار — که ای خالق ورازق مور و مار
توئی رهنماینده گمرهان — توئی هادی ورهبر رهروان
درین ره مرا جز تو غمخوار نیست — ز تو نا امیدی سزاوار نیست
مرا رهنمائی کن ای رهنمای — مر این عقدهٔ مشکلم را گشای
مناجات میکرد و میشد بکوه — از آن کوه اندوه گشته ستوه
نهان شد چو خورشید زرّین کلاه — برافروخت تابنده رخسار ماه
نمودار شد کوکبان از سپهر — درخشان و تابنده بر سان مهر
فرود آمد از کوشهٔ پور زال — زاندوه دورانش آشفته حال
بسنگی وطن کرد همچون پلنگ — دل از بهرهٔ خویشتن کرده تنگ
شب آئینهٔ آبنوسی نمود — سپهر پرده زنگی صفت برگشود
شه زنگ زد خرگه نیلگون — بمیدان این منظر بی ستون
در آن شب تهمتن کوه پاک زاد — سر خویش بر سنگ خارا نهاد

در خواب دیدن رستم پیر مرد را و حقیقت نمودن پیر مرد بر رستم

دلی پُرغم از جور چرخ کهن
بخواب اندر آمد سر پیل تن

یکی پیر مردی بدیدش بخواب
بدو گفت کز گردش خاک و آب

کرا بهره آمد بجز درد و رنج
که شد شادمان در سرای سپنج

تو را این بلاها که آمد به پیش
بدان کیفر کار و کردار خویش

که با حکم یزدان نکشتی رضا
شدی سرکش از حکم و رای قضا

ز مرکب سپر تیره شد رای تو
برون شد ز راه قضا پای تو

چو گردن ز حکم قضا تافتی
مکافات کردار خود یافتی

اگر سر ز ایوان کردون کشی
سر از حکم رزّاق خود چون کشی

اگر سال عمرت بود یک هزار
بمرکت رساند سرانجام کار

منه بعد ازین پای بیرون ز کیش
ابی حکم یزدان منه پای پیش

چو بیدار گردی ز خواب گران
دوره پیشت آید ازین کهسران

رهِ راست پیمای چون راستان
که ماند ز تو سالها داستان

به پیشت یکی مرغزار نکوئ
پدید آید ای شیر فرخنده خو

یکی اژدها پیشت آید براه
تن تیره اش همچو کوه سیاه

ز دست تو آید به قتل اژدها
ز نوک خدنگت نیابد رها

چو از خواب بیدار شد پهلوان
ز غم رست وزان مژده شد شادمان

سپیده چو از کوه سر برکشود | دم صافی صبح صادق نمود
در آن صبحدم پهلوزابلی | کمر بست با خنجر کابلی
باز آمد مهر آن سخن کرد یاد | در شادمانی بر و برکشاد
روان شد در آن ره که بوش نشان | چو لختی برفتند آن هر دوان
پدید آمد از ره یکی مرغزار | پر از نرگس و لالهٔ داغدار
درختی کهن سال پر برگ و شاخ | شده سایه گستر بدشت فراخ
بزیرش یکی چشمهٔ آب سرد | سوی چشمه آمد دلیر نبرد
بنوشید آب و به آزاد مهر | بگفت ای نکوزادهٔ خوبچهر
بسختی اگر راه بشتافتیم | بآخر نکو منزلی یافتیم
بگردند اسبان خود را رها | در آن مرغزار از برای چرا
تهمتن خورش خواست از کردگار | یکی کوری آمد در آن مرغزار
ز ترکش بر آورد رستم کمان | به پیوست تیری بزه بر روان
بزد بر تهی گاه آن کور نر | از آن تیر کو را ندر آمد بسر
سر کور از تن جدا کرد زود | بر افروخت آتش بر انگیخت دود
بر آتش تن کور چون شد کباب | بخوردن بنشستند بی اضطراب
بخوردند آن کور فربه سرین | کو پیل تن با جوان گزین

چنین گفت رستم بآزاد مهر — که ای نامور سرور نیک چهر
نیامد بزاژدرنشانی بدید — گمانم که رنجی نباید کشید
جوان گفت کاین جای رنج و بلاست — مکان بد اندیش نزاژدهاست
تهمتن میان کئی را ببست — کمر فتش کمان کیانی بدست
دو گرد دلاور بهم در سخن — باهن درون غرقه آن هر دو تن
که نزاژدها کشت پیدا ز دور — زدود دمش قیر گون گشت هور
سرش چون یکی کنبدی پرنگار — تنش همچو کوه و دهانش چو غار
ز غار دهان آتش افروخته — جهانی شد از آتشش سوخته
همی آمدی جانب چشمه سار — شده از دمش دشت و در پر شرار
مقامش در آنجای بودی مدام — که بد منزل رستم زال سام

رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اژدها را در چشمه سار

چو نزاژدها روی رستم بدید — که در منزل و جای او آرمید
بجوش روان شد چو کوه گران — ز کام آتش افشان و هامون دران
گو پیلتن دید چون اژدها — بدان نوجوان گفتگای پر بها
برو بر سر این درخت کهن — بیک شاخ کن همچو مرغی وطن

که من سوی این اژدهای دژم
روم تا چه پیش آید از بیش و کم

چو این گفته بشنید آزاد مهر
زاندوه رستم بپژمرد چهر

ز جا جست شهزادهٔ نیک بخت
درآمد چو مرغی بشاخ درخت

دو دیده برزم تهمتن نهاد
ز ایزد طلب کرد فتح و کشاد

کمان کیانی برافراخت شیر
بزه بر به پیوست یکچوبه تیر

چو بانگ از خم چرخ چاچی بخواست
رسیدش سر تیز بر چشم راست

از آن نوک پیکان شدش کور چشم
سر خویشتن بر زمین زد به خشم

ز هم چاک شد دیدهٔ اژدها
یکی نعره از درد و زو شد رها

به غلطید بر خاک ره چند بار
شد از خون آن دد زمین لاله زار

بپیچید بر خویش و برداشت سر
که آمد خدنگش به چشم دگر

بشد چاک از آن مردم دیده اش
پر از خون شد اندام پیچیده اش

دگر باره زد نعره سهمناک
به غلطید از آن دد بر روی خاک

شد از هر دو چشمش روان جوی خون
جهان ناخوشی یافت زان بی خون

وز آنپس تهمتن یل نیکنام
برآورد شمشیر کین از نیام

یکی تیغ زد بر پس گردنش
که چون کوه غلطید در خون تنش

سر اژدها چون جدا شد ز تن
بخون در به غلطید شد آن تیره تن

از و خون همیرفت چون رود نیل
تهمتن بیامد بپای نخیل

زتاب و تف زهر آن جانور
بگردش درآمد سر نامور

بپای درخت کهن بر نهاد
جوان هم زشاخ درخت اوفتاد

همه دشت از خون آن اژدها
سیه گشت و شد خشک آنجا کیا

پس از ساعتی رستم آمد بهوش
شده ارتن پهلوان تاب و توش

تن اژدها دید بر روی خاک
بیفتاده چون کوه و کشته هلاک

بمالید رخ بر زمین نیاز
که شکر تو ای قادر کارساز

کزین جانور ایمن آمد تنم
نشد قیر گون زان تن روشنم

زخود بیخبر بود آزاد مهر
شده زعفرانی رخ لاله چهر

چنین بود افتاده تا شب رسید
دو چشمش زمین و زمان را ندید

چو خورشید بنمود رخ از حجاب
بهوش آمد آن سرور کامیاب

زهم برکشود آن دو بینده را
ستایش گرفت آفریننده را

برستم چنین گفت ای نامدار
ندیدم بجوانی چنین کارزار

مسلم تو را ای سهم فرزانگی
ترا زیبد آئین مردانگی

دلیری و گردی ترا می سزد
زکارت فرومانده هوش و خرد

بدو پهلوان گفت شکر از خدای
که باشد بنا هم بجرد و سزای

پس از تن برون کرد بیرون بیان
در آمد بسر چشمه آن پهلوان

سر و تن بشست اندران آبگیر
پس آزاد مهر آنجوان دلیر

ز بعد تهمتن در آمد بآب
تو گوئی که آن آب شد چون گلاب

پس از شستن تن خورش ساختند
سر از بهر خوردن برافراختند

ز خوردن چو پرداختند هر دو آن
بیامد سوی رخش خود پهلوان

تن رخش افتاده بیهوش بود
از آن تاب و تف مست مدهوش بود

چو هوش اندر آمد برخش دلیر
بپا خواست مانند هٔ ره شیر

بیاورد پس رخش را پیلتن
بدان چشمهٔ آب و شستش بدن

بشد اسب آزاد مهر از حیات
تنش شد کباب سموم ممات

باز آزاد مهر آن جهان پهلوان
چنین گفت کای ماه آزادگان

مخور غم اگر باره ات شد ز دست
که رخش منت هست جای نشست

برو زد گر دم صبح گاه
میان چست کرد و نذاز بهر راه

تهمتن ابر رخش بهفا دزین
جوان را بگفتا بزین بر نشین

چنین گفت با رستم آزاد مهر
که رنجت مباد از دو رسپهر

تو باشی پیاده بره من سوار
ز من کی پسند د جهان کرد کار

چنین گفت رستم که من تاب و توش
ز تو بیش دارم بر فتن بکوش

نباشد ترا تاب این راه سخت | برخش اندر آ ای دل نیک بخت
جوان دلاور درآمد برخش | پیاده روان پهلو تاج بخش
برفتند آنروز تا شب رسید | یکی رود در راه آمد پدید
ز دریا خبر داد پهنای او | هراسان دل از بانگ آوای او
ز رفتن همی آمد از وی خروش | ز امواج او خیره میگشت هوش
کشف اندران رود بد بی شمار | کشف رود بد نام آن رودبار
در آن روزگاران رود حق آفرید | از آن رود کس راه رفتن ندید
مر آن از دها آمدی روز و شب | بخفتی در آن رودبار ای عجب
شدی بسته راه گذرگاه آب | از آن آب کشتی جهانی خراب
بمغرب زمین آب در هر طرف | برفتی از آن رودگاه کشف
خرابی بسی داشت مغرب زمین | از آن آب آن اژدهای لعین
تهمتن چو آمد بنزدیک رود | بر آن ساحل رود آمد فرود
بیک روز و شب کرد آنجا قرار | که تا باز داند سر انجام کار

رسیدن رستم برود کشف و کشتن ده هزار کشف را و گذشتن برود کشف

بروز دوم پهلوانا سور | براه کشف رود بسته کمر

نشاید آن نوجوان را برخش — بآب اندر آمد پل تاج بخش
گرفته بکف تیغ الماس رنگ — که گردی گذر بر دل خاره سنگ
چو در رود بهفا درستم قدم — کشف روبهفا دند سوی تهم
همیگشت از ایشان بشمشیر تیز — برآمد از ایشان یکی رستخیز
بیک روی رخش کوه پیل تن — سر افشان بدندان بکندی ز تن
از آن لاک پشتان آن رود بار — بکشت آن جهان پهلوان ده هزار
همیگشت و میرفت بر هر طرف — زکین دندان بر لب آورده کف
نشسته ابر رخش آزاد مهر — ثناخوان بر آن پهلو نیک چهر
برون رفت زینسان از آن رود سخت — بخشکی در آمد یل نیک بخت
بر آن دامن رود منزل گرفت — ز کار سپهری شده در شگفت
برون کرد بیرون از تنش — کزان آب تر شد تن روشنش
بیفکند آنرا لب رود آب — که خشکش کند تابش آفتاب
هم از رخش رخشنده بگشاد تنگ — گرفت از تن رخش زین خدنگ
جوان از قفا همچو سرو سهی — برون کرد آن جامهای شهی
چو شد خشک پوشید آن سرفراز — نهادش رخ خود بخاک نیاز
بخواند آفرین بر خداوند پاک — کزان آب سنگین نگشت او هلاک

بپوشید رستم چو ببر بیان — گشاد از ره صدق آنگه زبان
سر خویش بنهاد بر خاک راه — ثنا خواند بر ذات پاک آله
چو از آفرین باز پرداختند — ز بهر خورش کردن افراختند
بخوردند چیزی که همراه بود — اگرچه نه بر وجه دلخواه بود
شب آنجا بیکه ساخت رستم مقام — چو شد روشن این گنبد نیلفام
کمر بست در راه با یار خویش — یکی راه دشوار آمد به پیش
بیابان بی آب و بی راه و روی — نه آباد جائی و نه رنگ و بوی
جوان را برجنش دلاور نشاند — روانشد پیاده در آن راه تند
یکی دشت پیش آمدش پر ز خار — که پیدا نبودی در و رهگذار
زمینش چو دود و ز خ پر از تف و تاب — ز تاب و تفش مرغ میشد کباب
سموم از هوای شمالش نسیم — جحیم از ادای فضایش نعیم
در آن دشت از هر طرف خیل مور — روان کشته بر سان آهو و کور
بوادی او عقل چون بهشان — در آن جا یکه کس ننداده نشان

رسیدن رستم بپای مناره و خواندن لوح که خبرهای بیابان نوشته بود

تهمتن چو لختی بیابان برید — بدانزه بپای منارهی رسید

یکی لوح دید آن یل نامدار — که کرده بدیوار ادا استوار
نوشته بر آن لوح خط جلی — که ای نامور رستم زابلی
چو خواهی که جان زین بیابان بری — روان زین بیابان بپایان بری
منه روز در وادی او قدم — که در وی نه بینی بجز درد و غم
مجو جز بشب سوی این دشت راه — وگرنه شود روزگارت تباه
یکی چشمهٔ آب زیر منار — نهانست از عقل کن آشکار
چو پیدا شود چشمهٔ دلپذیر — ز بهر بیابان از آن آب گیر
که بنود درین دشت یکقطره آب — اگر آب بینی بود آن سراب
درین جایگه ای سرسرکشان — ز بهرت منجّم نهاد این نشان
تهمتن چو راز بیابان شنید — پُر اندیشه لختی تحمّل گزید
بگردید گرد منار بلند — زمینی بدید آن یل ارجمند
گزان شور و هم خار بر رسته بود — بهم شور با خار پیوسته بود
یکی آب کاهی در آنجا نمود — از آن آب ده روز برداشت زود
در آنجایگه ماند تا رفت روز — چو شب شد از آنجا یل نیمروز
کمر بست و پا در بیابان نهاد — سر خود بتقدیر یزدان نهاد
برخش دلاور نهاد آب و نان — بدست جوان داد آنگه عنان

قدم در بیابان نهاد آن دلیر — پیاده همی رفت بر سان شیر
سه ده میل آن شب بیابان برید — دم صبح در شوره زاری رسید
فرود آمد آن یل در آن شوره زار — کشید از میان خنجر آبدار
به خنجر یکی خانه آنجا برید — در آن خانه آرام و منزل گزید
چو سر زد خور از چرخ فیروزه رنگ — جهان پاک شد از سیاهی زنگ
چو شد گرم از تابش خور زمین — سمومی بر آمد ز دشت پر کین
هزاران ز هر جانبی کرده باد — ز وادی با طراف هامون نهاد
چنان گرم شد آن زمین از سموم — که ز و سنگ خارا شدی همچو موم
از آن گرمی و تابش آفتاب — سراسر بیابان در آمد بتاب
تهمتن در آن کنده با آنجوان — تعجب ز کار جهان هر دو آن
چو شب رخ نمود از سپهر برین — تهمتن برون شد ز زیر زمین
کمر بست و راه بیابان گرفت — ز کار جهان مانده اندر شگفت
سخن مختصر آن یل نامدار — بده شب نمود آن بیابان گذار
بهر شب سه ده میل از روی دشت — جهانجوی با آن جوان در نوشت
تهمتن چو زان دشت آمد بدر — یکی کوه پیدا شد از رهگذر
با طراف آن آبهای روان — که از دیدنش پیر گشتی جوان

دمیده در آن روی صحرا خوید | گل و سنبل و لاله و شنبلید
نشسته در آمد شت صحرا نشین | گرفته بزو میش روی زمین
تهمتن بیامد بدامان کوه | فرود آمد آنجای دور از گروه

رسیدن رستم با آزاد مهر بشبانان آزاد مهر و شناختن شبانان آزاد مهر را و ملاقات نمودن با هم

چو دیدند آن مردم مرغزار | که کشت از بیابان دو تن آشکار
پلنگینه پوشی پیاده براه | یکی نوجوانی سواره چو ماه
بماندند صحرا نشینان شگفت | لب خویش هر کس بدندان گرفت
که اینان ازین دشت چون آمدند | چسان زین بیابان برون آمدند
ازین ره نه دیو آمده نه پری | نکرده درین ره کسی رهبری
چهل تن شدند آن شبانها روان | هزار یک آن نامور پهلوان
تهمتن بسنگی گرفته مقام | رفیقش نشسته چو ماه تمام
لجام از سر رخش برداشته | بسوی چراگاه بگذاشته
چو رخش آن گروه سواران بدید | چو شیر ژیان شیهه برکشید
براسب شبانان چو چشمش فتاد | زسوی چرا رخ برایشان نهاد

چو اسبان بدیدند رخش دلیر
که آید به نزدیک ایشان چو شیر

ز رخش تکاور گریزان شدند
از آن بارها قوم ریزان شدند

فتادند از پشت اسبان خویش
بگفتند ما را چه آمد به پیش

تهمتن بخندید از کار رخش
برون رفت غم از دل تاج بخش

شبانان چو از خاک برخواستند
ز شرمندگی جان خود کاستند

ستادند در دشت بی بارگی
سر افکنده از شرم یکبارگی

بسوی چراگاه خود رفت رخش
جوانرا بگفت آن یل تاج بخش

برو نزد این قوم صحرانشین
سراپای این قوم یکسر ببین

ببین تا چه قومند و سردار کیست
مر این قوم را رسم و اطوار چیست

بنزدیکشان رفت آزادمهر
چو دیدند او را فروزنده چهر

شگفته شدند از رخ چون مهش
نهادند سرها بخاک رهش

چو رستم بدید آنکه آن مردمان
شدند از رخ آن جوان شادمان

بدانست کان قوم چوپان نژاد
امینان او بند و نیکو نهاد

چو بازآمد آزادمهر جوان
بنزدیک آن نامور پهلوان

چنین گفت با نوجوان پور زال
که ای نیکدل مرد نیکو خصال

شبانان ز روی تو خرم شدند
همانا که چوپان باب تو اند

بگفتا بلی این دیار من است ‌ ‌ ‌ همه مردمش دوستدار من است
همه کوسفندان و اسب و شتر ‌ ‌ ‌ کز ایشان بود روزی این دشت پر
بود این همه سر بسر زان ما ‌ ‌ ‌ بود جمله در زیر فرمان ما
بدو گفت رستم که ای نوجوان ‌ ‌ ‌ بزرگ شبان را بر من بخوان
سران جماعت یکی مرد بود ‌ ‌ ‌ که مردی دلیر جهان کرد بود
بر رستم اورد اورا جوان ‌ ‌ ‌ مشرف شد از دیدن پهلوان
بنزدیک رستم سرافراز شد ‌ ‌ ‌ در خرمی بر رخش باز شد
اباو چنین گفت آزاد مهر ‌ ‌ ‌ که از گردش دور گردون سپهر
ندیده است کس آنچه من دیده ام ‌ ‌ ‌ ندیده چه باشد که نشنیده ام
نیاورد دوران بر و بوم رستم ‌ ‌ ‌ بیارستی این مرد زان در دو غم
کنون هر چه دارید از خوردنی ‌ ‌ ‌ متاعی که باشد ز آوردنی
بیارید نزدیک این نامور ‌ ‌ ‌ به بندید خدمتگری را کمر
چو چوپان شنید از جوان این سخن ‌ ‌ ‌ به منزل روان گشت مرد کهن
بیامد چو در منزل خویش باز ‌ ‌ ‌ بنزدیک یاران بیان کرد راز
شبانان به جستند یکسر ز جای ‌ ‌ ‌ ستادند در خدمت او بپای
ز بهر شش یکی خوردنی ساختند ‌ ‌ ‌ پی خدمتش کردن افراختند
خورشها بیاوردند نزدیک اوی ‌ ‌ ‌ به خوردن نشست آن یل نامجوی

خورش بود چندانکه چل تن ازآن ‌ ‌ ‌ شدی سیر کز بر نشستی بخوان
بخورد آن تمامی یل پیل تن ‌ ‌ ‌ تعجب نمودند آن انجمن
دگر خواست زایشان خورش نامدار ‌ ‌ ‌ ببردند نزدش صغار و کبار
بخورد آنچه بردند او را بپیش ‌ ‌ ‌ گرفت از چنان خوردنی کام خویش
سر آن جماعت یلی بد دلیر ‌ ‌ ‌ چو دید آنچنان خوردن تره شیر
چنین گفت شهزادهٔ خویش را ‌ ‌ ‌ که بر کوی زین یل کم و بیش را
چه شخص است اینمرد با فر و یال ‌ ‌ ‌ که او را نباشد بگیتی همال
بگیتی چو این مرد با یال و فر ‌ ‌ ‌ ندیدم نه بشنیدم از کس خبر
ز نام و نشانش بمن باز کوی ‌ ‌ ‌ پس از نام گفتن بمن راز کوی
که تا چون بدو آشنا گشتهٔ ‌ ‌ ‌ ز دام بلا چون رها گشتهٔ
جهانجوی آزاد مهر آنچه بود ‌ ‌ ‌ ز احوال رستم بدو وا نمود
که غواص دیوی چنان تیز چنگ ‌ ‌ ‌ چسان کشت این نامور نره نهنگ
بگشت آن زن جادوی کینه جوی ‌ ‌ ‌ وز انپس بجمهور شه کرد روی
دلیران و گردان جمهور شاه ‌ ‌ ‌ ز چنگال او کشت یکسر تباه
ز جمهور پرداخت تخت سهی ‌ ‌ ‌ ز فرقش ببیند اخت تاج مهی
نمود از دهای دژم را هلاک ‌ ‌ ‌ کشف رود را از کشف کرد پاک

پیاده بره من باسبش سوار | بریدی بیابان درین شوره زار
زاوصاف او قاصر آید زبان | ثنایش نگنجد بشرح و بیان
چو واقف شد آنمرد چوپان نژاد | زکار تهمتن دلش گشت شاد
زشهزاده خود بپرسید باز | که تا چیست نام یل سرفراز
بگفتا که رستم وراهست نام | پدر زال زر نیمروزش مقام

خبر فرستادن آزاد مهر به پدر خود آزاد چهر و پذیره شدن آزاد چهر رستم را با پسر خود

پس آنگاه شهزادهٔ نامدار | بچوپان چنین گفت کای هوشیار
ازینجا برو زود نزدیک شاه | بگو حال ما باشه نیک خواه
چو بشنید چوپان زآزاد مهر | روان شد بنزدیک آزاد چهر
چو آمد بدرگاه بارسم و کیش | طلب کرد شاهش بنزدیک خویش
بپرسید کین آمدن بهر چیست | پیامت بنزدیک من بهر کیست
چو بشنید چوپان زشه این چنین | ببوسید پیش بشهنشه زمین
زشهزادهٔ خویش یکسر سخن | بیان کرد نزدیک آن انجمن
زفرزند چون مژده بشنید شاه | رسیدش زشادی بگردون کلاه
بفرمود کبخور خود را کمر | بریزد بران مرد نیکو سیر

که پنهان شود زیر زرینه کش
ورا نیس نهد تاج زر بر سرش

زر و سیم با هم برآمیختند
بر آن مرد چوپان فرو ریختند

شبان چون بدید این همه زر و سیم
دلش شاد مان شد ز ناز و نعیم

همانگه بفرمود شاه جهان
که از شهر نکسیر کهان و مهان

همه کارسازند و بیرون شوند
برسم پذیره بهامون شوند

مهان نزلهای نکو ساختند
بعزم پذیره برون تاختند

ز هر چیز کآئین شاهنشهی است
سزاوار بر تخت گاه مهی است

گرفتند و رفتند فرخنده فال
بدیدار شهزادهٔ پرجمال

چو روی پدر دید آزادمهر
ز مهرش چو خورشید افروخت چهر

روان شد بنزد پدر شادمان
رخش بوسه داد آن شه مهربان

ببر در گرفتش زمانی دراز
که بودی بدیدار او ویش نیاز

برستم آمد از آنجای شاه
تواضع نمود آن گو نیک خواه

دلیران او نزد رستم شدند
ز دیدار او شاد و خرم شدند

شهنشه بنزدیک رستم نشست
دلیران نشستند بالا و پست

هر آنکس که دیدار رستم بدید
عجب ماند و لب را بدندان گزید

بگفتند مردی چنین در جهان
ندیدیم و نبود میان مهان

بوند ارچه کردان در عالم بسی
بکردی چو این یل بنا شد کسی

بزیر فلک هیچ کو این مردیست
بمردی کس اورا هم آوردیست

چنین گفت آزاد چهر دلیر
برستم که ای نامبردار شیر

بپاداش تو کردم جان روات
چو یکجان که صد جان فدایت سزاست

چنین کارها کز تو آمد پدید
نه گوشم شنید و نه چشم بدید

ز تو شاد گشتم ز فرزند خویش
رسیدم بدیدار پیوند خویش

بدو گفت رستم که ای شهریار
دلت شاد مان باد از روزگار

بکام تو باد اسپهر کهن
بود زاد مهر تو فرزند من

ز فرّ تو از بند آمد رها
ز شیر ژیان و ز نزار دها

چو اقبال پیروز بدیار اوی
همان بخت و دولت هوادار اوی

از آن قید غم جانش آزاد شد
بدیدارت ای نامور شاد شد

فراوان ستودند هر یک دگر
ستایش نامدار و یل نامور

وزانپس سراپرده آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

در آنجا جهانجوی آزادچهر
یکی مجلس آراست بازیب و مهر

بزرگان مغرب همه انجمن
نشستند با پهلو پیل تن

تهمتن بمجلس همی خورد می
ز رنج ره آسود آن نیک پی

بردن آزاد چهر رستم را با آزاد مهر بسر خود بخانه و مهمان داشتن رستم را

سه روز اندر آنجای آرام یافت
چهارم سوی خانهٔ او شتافت

بستند آزین به بازار و شهر
به شهر اندر آمد بصد کام و بهر

شده مرد و زن خرم و شادمان
ز دیدار آن نامور پهلوان

ز بهر یل پیل تن خانهٔ
که هر سو در و بود کاشانهٔ

بیاراستندش بدیبا و زر
مکلل در و لعل و دُر و گهر

دو صد از غلامان بازیب مهر
بدیشان بفرمود آزاد چهر

که در خدمت پیلتن روز و شب
کمر بسته باشند با صد ادب

ز هر چیز کاید بفکر و خیال
مهیا نمودند بر حسب و حال

در آن قصر بود رستم نامدار
هر آنگه که رفتی بر شهریار

همه دیده بر چهر او داشتی
بدل جملگی مهر او داشتی

بنزد پدر روزی آزاد مهر
بگفت از حکایات دور سپهر

که بر سر گذشتش چگونه جهان
چه آمد برویش ز دور زمان

حکایات رستم بدو باز گفت
پدر ماند از آن گفتگو در شگفت

شد آن قصه در ملک او آشکار
از آنجا خبر شد بمغرب دیار

صد و بیست از شهر مغرب زمین | که بودی ز داراب دریا نشین
بماند ند از کار رستم شگفت | کز ین کار اندازه نتوان گرفت
ز کار سپهدار ایران سپاه | خبر شد به نزدیک داراب شاه
فرستاد کس نزد آزاد چهر | که چشم تو روشن بآزاد مهر
که پیدا شد از بعد چندی زمان | بسعی یکی نامور پهلوان
جوان را بهمراه آن سپلتین | روان کن که آیند نزدیک من
به بینم رخ آن سرافراز مرد | بپرسم که با دیو جادو چه کرد
چسان راه دور بیابان گرفت | چگونه ره ملک شاهان گرفت
فرستاده شد نزد آزاد چهر | بگفت آنچه فرمود شاهش بمهر
بگفتش برو پیش داراب شاه | بگویش که ایشاه با تاج و گاه
چو آید بهارد مه فرودین | شود روی گیتی چو خلد برین
من آیم بدرگاه با پهلوان | بهمراه آزاد مهر جوان
تهمتن در آن شهر آرام کرد | دلش شاد از باده و جام کرد
حکایات او را گذارم بجای | شنو بعد ازین نکته دلگشای
بگویم ز دخت سیحا سخن | که چون گشت حالش بدور زمن
چنین داد راوی دانا خبر | ز حال وی و رستم زال زر

کزآن بیشه بر سوی دریا کنار
روانشد چو رستم ز بهر شکار

در آن ساحل بحر غواص دیو
برآورد برجنگ رستم غریو

مسیحای عابد چنین دار شد
که آن نامور نا پدیدار شد

غمین گشت بسیار ازآن دلنواز
چو شمع اندر آمد بسوز و گداز

ز هجران رستم فرو ریخت آب
دلش شد پریشان و تن پر ز تاب

همی گفت کآمد برو بیم ستم
گرفتار گشتم بدرد و الم

بدیدار رستم دلم شاد بود
ز اندوه و غم جانم آزاد بود

کنون او فتادم بدام بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا

بدان نوع آن دلبر سیم بر
به سختی همی روز برد سی بسر

بزاد از پیل تن آن پری بارداد
ز رستم بدش گوهری در نگار

تولد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد در بیشهٔ مازندران که آنرا جرجان زمین گویند

چو هنگام مولود پیش آمد فراز
ز زائیدنش شد زبون دلنواز

یکی بچه آورد بار نخست
که بودی بتن چون یکی کوه لخت

جدا شد چو آن بچه زان دلفریب
دل از دیدنش میشدی ناشکیب

مسیحا جهانگیر نامش نهاد
ز دیدار او بود پیوسته شاد

بنازش سه دایه همید ادشیر — ز شیر سه دایه نمیگشت سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی — ز شهد و شکر داشت پروردنی
درآمد چو عمرش بسال سه پنج — نبودی چو او در سرای سپنج
بدیدار بدر پستم پیل تن — به قامت چو سهراب لشکرشکن
ابا زور و بازوی مردان بدی — بمانند سام نریمان بدی
جز آئین بشمشیر و کرز و کمند — نیاموختی آن کیو زورمند
همه بارش کوی و چوگان بدی — همه کوشش اش رسم مردان بدی
بدینگونه برسر گذشتش سپهر — جهان را بود پیوند مهر
چو نامه بریل را در اینجا بدار — دگر قصه کومیت کو شدار

آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدنش بسوی ایران

بدینسان بیان کرد راوی سخن — که چون نامور رستم پیلتن
دل آشفته گشت و ز ایران زمین — بازندران رفت اندوهگین
خبر زان بر شاه توران رسید — که شد رستم اندر جهان ناپدید
در ایوان یکی انجمن ساز کرد — ز ایران سخن گفتن آغاز کرد
چنین گفت با نامداران خویش — که ای پهلوانان با نام و کیش

تهمتن ز ایران زمین شد برون | از نیکار کاوس باشد زبون
مراد شمنی عنیر رستم نبود | جز اندوه او بر دلم غم نبود
کنون نم ز کردان ایران چه باک | چو کاوس پیشیم چو کیشت خاک
چو شد رستم از ملک کاوس کم | ز طوس و فرامرز و گرگین چه غم
به پیران و یسه نکه کرد و گفت | که مارا کل باغ شادی شکفت
سپه را بیارای از غم رزم | بود پیشروشان کروی و گرزم
چو هومان و فغفور و خاقان چین | دلیران و گردان توران زمین
بیارند لشکر سوی رزمگاه | برِ لشکر شاه ایران سپاه
بتوران زمین هر کجا سروری | که بودی سپهدار و سرلشکری
نوشتند نامه که اندر شتاب | بیایند نزدیک افراسیاب

گذشتن افراسیاب از رود جیحون

سپاهی بیامد چو کوه گران | همه نامداران گندآوران
چو کار سپه گشت آراسته | ز گردان و مردان نوخواسته
سپهدار ترکان سری پرز کین | برون راند لشکر ز توران زمین
سپه کش چو پران و چون باد مان | چو هومان و گرسیوز بدگمان
دگر شیده آن نامدار دلیر | چو رویین و نستیهن شیر گیر

گروی زره بایلان بنبرد | همان نیز لهاک وفرشیدورد
بدینسان سپاهی زتوران ببرد | سوی مرز ایران پی دستبرد
زجیحون چو بگذشت افراسیاب | بهرجا که آمد شد آنجا خراب
سپه چون درایران زمین برنهاد | بایران زمین ظلم وکین رو نهاد
جهان شد پر آشوب و پرظلم وکین | پر اندوه شد بوم ایران زمین

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و طلب نمودن زال را و آمدن با پسران خود نزد کاوس

چو کاوس گردید زان باخبر | دلش شد زاندیشه زیروزبر
سر سال نوبود نوروز ماه | کزان باخبر گشت کاوس شاه
باستخر بود آنزمان سخت یار | درایوان خود ایمن از روزگار
چو بشنید کامد سپهدار تور | پیام غم آمد خوشی گشت دور
فرستاد کس نزد دستان سام | که ازملک زابل بدرگه خرام
که آمد دگر باره افراسیاب | ازو ملک ایران زمین شد خراب
بری لشکر آورده آن شوربخت | که گیرد زما کشور و تاج و تخت
نگیری زمانی بزابل قرار | بایران روان شو چو باد بهار
که چشم شب و روز در راه تست | مرا دیده بر خیل و بنگاه تست

فرستاده نزدیک دستان رسید
بدو باز گفت آنچه دید و شنید

پس از هفته زال سام سوار
ابا نامداران زابل دیار

سوی شاه کی برگرفتند راه
رسیدند نزدیک کاوس شاه

ز وارفرامرز و سام دلیر
که در رزم بودند هر یک چو شیر

بدرگاه شاه جهان آمدند
پذیره بدیشان سران آمدند

شدند از رخ زال زر شادمان
سپه شد ز اقبال او دردمان

چو آمد بنزدیک کاوس زال
ازو شاد شد شاه فرخنده فال

بپرسید بسیارش از مهر دل
پس آنگه ورا گفت کای غم گسل

ز زابل تهمتن چو شد ناپدید
دلم پر ز غم شد چو گوشم شنید

کنون پانزده سال شد در جهان
که شد ناپدید آن جهان پهلوان

در بغا که آن نامبردار شیر
نهانگشت و شد خصم برما دلیر

سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سهراب بود

چنین گفت کاوس را زال زر
که ای نامور شاه فیروزگر

که در زمینت کس را ز حکم قضا
ز راه قضا نیست غیر از رضا

ز هجران سهراب یل سیمتن
دل آشفته شد کرد ترک وطن

برونشد بدل تنگی از ملک خویش
مدانم که او را چه آمد به پیش

گر او رفت هستند گردان بسی
که بنود چو ایشان بتوران کسی

چو گودرز و چون گیو و رهام نیو
چو بیژن که او بر کند سر ز دیو

همه نامداران عالی نسب
که هر یک بود در ستی در حسب

همه پیش تخت تو استاده اند
برای هت سر خویش نهاده اند

چو آید شهنشاه توران بجنگ
به جنگش نسازند گردان درنگ

دلیران او را به شمشیر تیز
نمایند در رزم و کین رستخیز

شه تو را دست کوته کنند
جهان را بکام شهنشه کنند

دل شاه ایران مبادا بغم
گرفتار غم با دو اهل ستم

دلیران زابل همه همزبان
بگفتند کای شهریار جهان

سر ما بود خاک درگاه تو
جهان باد بر کام و دلخواه تو

مبادا تهی از دلیران زمین
ز تو شادمان تاج و تخت و نگین

شه ملک توران بود بیوفا
رسد بیوفا را به آخر جفا

بشد شاد از ایشان دل شهریار
پی رزم دشمن برآراست کار

چنین گفت با زال در انجمن
که ای نامور گرد لشکر شکن

سپهبد یکای تهمتن تو ئی
سپهدار این لشکر من تو ئی

سپه را ز گنج من آباد کن
دل لشکر از خواسته شاد کن

که بتود دریغ از سپه خواسته
سپه کرد و از گنج آراسته

وزانپس در گنج بگشاد شاه
ازان گنج آراست یکسر سپاه

سپه چون روانشد سپهدار طوس
جهان کرد پر ناله بوق و کوس

فرستاد کار آگهان در کمین
بهر جایگه شاه ایران زمین

بدانستاز آسیب توران سپاه
بدارند ایران سپه را نگاه

چنین گفت کاوس با گیو و طوس
که بندند بر کوه هر پیل کوس

پس از گیو آید فرامرز کو
سپاه کشن را بود پیش رو

ز بعد فرامرز بیژن بود
که در رزم چون کوه آهن بود

پی بیژن گیو رستم سریر
برد سوی دشمن سپاه دلیر

پس از وی زواره چو شیر ژیان
که او هست چون رستم پهلوان

سپاهی بود نیز همراه اوی
همه نامداران بدلخواه اوی

چو سام فرامرز آن نامور
که در جنگ باشد همال پدر

پی نامداران رود با سپاه
زند تیغ بر دشمن کینه خواه

پس آنگه بگردکین سپاهی بداد
روان کرد او را بآئین داد

چو شد کار آن نامداران تمام
بهمراه کاوس دستان سام

با لشکری همچو کوه گران | مهان دلیران و جنگ آوران
پس نامداران روانگشت کی | پی جنگ سالار ترکان بری
کنون شاه و لشکر بره بر بدار | دگر داستانی زمن گوش دار
روایت کنم داستان دگر | حکایت کنم از زبان دگر

پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب دادن مسلم افراسیاب را و آگاه کردن از حال رستم و خلعت دادن افراسیاب او را

چنین گفت راوی که چون شاه تور | بری بر دلشکر از آن راه دور
دلیران که بودند در ملک ری | نگهبان آن کنج کاوس کی
همه پیش افراسیاب آمدند | ز بیمش پر از اضطراب آمدند
امان داد شان شاه توران زمین | بگفتا مدارید دل را غمین
یکی مرد بود از دلیران دلیر | نبود ش اندیشه از ببر و شیر
مر آن پر هنر بود مسلم بنام | بهر جای با نام و گسترده کام
بیامد بر شاه توران زمین | بپوزش کرا نید و خواند آفرین
چنین گفت با او سپهدار تور | که از هر چه پرسم ز نزدیک و دور
سخن گوئی ار با من از راستی | نیارم بر و بیت کم و کاستی

اگر جانت از راستی بگذرد | روانت ز شمشیر من نگذرد
بدو گفت مسلم که ای شهریار | مرا بر ره کجروی نیست کار
به نزد بزرگان نباید دروغ | که از کذب گفتن نیاید فروغ
بدو گفت افراسیاب ای جوان | خبر گوی از رستم پهلوان
چو زایران برگشت و نرفت آن نامور | بشهر ری افتاد و را گذر
بگو هر چه دیدی از آن شیر مرد | مترس و ز من دل میاور بدرد
چو بشنید مسلم ز افراسیاب | چنین گفت کای خسرو کامیاب
یکی روز نزدیکی شام گاه | بدیدم که رستم همی شد براه
گذر کرد ازین جا چو باد شمال | نهان شد بدیده چو فکر و خیال
شنیدم که در بحر عمان بآب | فرو رفت آن پهلو کامیاب
بدو گفت افراسیاب آفرین | که من هم شنیدم ز راوی چنین
که شد غرق دریای عمان تنش | بشد بر تن او کفن جوشنش
بدادش یکی خلعت خاص خویش | بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش
ز کاوس گنجی که باشد ترا | بیاور همه پیش پرده سرا
که بخشم ترا آن همه خواسته | گران مایه کردی ز آراسته
برون رفت مسلم ز نزدیک او | بطور بهانه پی جستجوی

آمدن کاوس با لشکر خویش بجنگ افراسیاب

چو یکچند کرزان میان درگذشت — صدای تبیره برآمد ز دشت

رسیدند گردان ایران بجنگ — یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ

جهان پر شد از نقشهای درفش — ز گرد سپه گشت گردون بنفش

دلیران ایران و زابل زمین — کمر تنگ بسته پی جنگ کین

ز بانگ ستوران فولاد سم — هژبران ره خویش را کرده گم

ز آواز مردان روز مصاف — بلرزه فتاده دل کوه قاف

ز بسیاری نیزهٔ جان ستان — سراپای میدان شده نیستان

خروش دلیران آهن قبای — دل شیر مردان ربودی ز جای

فغان هژبران روز نبرد — گذشت از سر گنبد لاجورد

خروشی ز هر جانب از نای و کوس — به پیش سپه نامور کیو و طوس

بمیدان پور پشنگ آمدند — کمر بستهٔ کین و جنگ آمدند

ابر لشکر شاه توران سپاه — به بست اندر آورد کوه تنگ راه

چو صف راست کردند شیران جنگ — ستادند در صف دلیران جنگ

یکی گرد پیدا شد از روی دشت — کزان روی گیتی همه تیره گشت

بگردید بر گرد آن گنبد باد — نقاب از رخ گردون برگشاد

درفش فرامرز کشت آشکار | بزیر درفش آن یل نامدار
جهانجوی و گردنکش و نامور | ببالا و دیدار همچون پدر
بسی رزمگه دیده آن نامدار | بسی کرده با سرکشان کارزار
چو سام نریمان اباتاو توش | بکردار رستم پلنگینه پوش
کمانش ز قوس قزح داد یاد | شد از سهم قوسش بسی جان بباد
یکی خود پولاد بودش بسر | درخشنده بودی ز در و گهر
بکردم میان تیغ الماس رنگ | که کردی گذر بر دل خاره سنگ
به قلادهٔ زین عمودی گران | کز و خم شدی پشت آهنگران
سمندی بزیر اندرش همچو کوه | کزان کوه را در دل آمد شکوه
بکردش یکی لشکر زابلی | میان بسته با خنجر کابلی
خروشیدن کوس و بانگ درای | درخشیدن تیغ و آوای نای
صدای دلیران شمشیرزن | قرار از جهان برد و دل ز انجمن
سپاهی بدینگونه در رزمگاه | نشاندند بر رسم و آئین و راه
پس از پهلوان بیژن شیرگیر | بیامد با لشکری همچو شیر
ز سر تا بپا اندر آهن نهان | بگردن نهاده عمودی گران
که گر بر سر کوه خارا زدی | از و آتش اندر شریا زدی

رُخ از آتش کینه افروخته — ز رُستم هُنرها بیاموخته
سپاهی بکردار اندرش کینه جوی — نهاده پی کین بدخواه روی
در آهن نهان جمله سر تا بپای — بمیدان کینه گرفتند جای
سپاهی پس از بیژن نامور — رسیدند با گُرز و تیغ و تبر
درفشی درخشان میان سپاه — سرش برکشیده بخورشید و ماه
دلیری بزیر اندرش سالخورد — کشیده بگیتی لبی گرم و سرد
بگرد میانش یکی تیغ تیز — بسان نهنگی بگاه ستیز
سپاهی بهمراه آن نامور — همه نامداران والا گُهر
بیامد بایستاد بر رُوی دشت — که چشم دلیران از و خیره گشت
وُرا نام رَهام گو درز بُود — دلیر و جهانجوی و با آرزو بود
دگر ره سپاهی نمودار شد — که از گرد ایشان جهان تار شد
همه نامداران زابُل دیار — پلنگان جنگ و نهنگان کار
سر آن سپه پهلو بیمال — زواره جهانجوی فرزند زال
همان سام پور فرامرز گُرد — دلیر و سرافراز و با دست بُرد
ابا لشکر زابُلی در رسید — در آن پهن میدان صفی برکشید
سپاهی پس از سام کشت آشکار — خروشان همه همچو شیر شکار

سپهدار کرگین میلاد بود — که در جنگ چون کوه پولاد بود
سپاهش همه نامدار و دلیر — کز ایشان چو روبه شدی نره شیر
صف آراست نزدیک یاران خویش — دلش شاد مان از سواران خویش
چو صف راست کردند یکسر سپاه — رسیدند کردان و کاوس شاه
سپاهی بکردار دریای آب — که از گرد شان تیره شد آفتاب
جهان پر شد از نالهٔ کرنای — بکردون رسیده خروش درای
کشیدند صفها در آن دشت رزم — به قلب اندرون جای کاوس کی
بفرق سرش کاویانی درفش — بنزدش دلیران زرّینه کفش
یمین و یسارش سپاهی تمام — سپهدار شان بود دستان سام
چو شد کار لشکر همه ساخته — سراپرده ها شد برافراخته
بپرده سرا رفت کاوس کی — بکردش دلیران فرخنده پی
چو بنشست کاوس بر جای خویش — بآئین و اطوار شاهان پیش
فرستاد کردان بهر رهگذار — که باشند کرد سپه پاسدار
شب و روز کرد سپه همچنان — بکردند با کرز و تیغ و سنان
برفتند هر جانبی سروری — سپهدار کردی و نام آوری
ز کار طلایه چو پرداخت باز — بدستان چنین گفت کای سرفراز

فرستاده خواهم اندر شتاب | فرستم بنزدیک افراسیاب
که از من پیامی برآن بدسگال | رساند بیارد جواب سئوال
چو بشنید دستان زشاه انجمن | چنین گفت باکیو در انجمن
که ای نامور گرد فرخنده پی | به بین تا چه گوید شهنشاه کی
بدو گیو گفتا که فرمان برم | فدای رهِ شاه بادا سرم

پیغام فرستادن کاوس بنزدیک افراسیاب

بدو آفرین کرد کاوس و گفت | که رو سوی آن بدرگ دیو جفت
بگویش چنین داد شاهم پیام | که نخجی دگر باره سودای خام
چرا سوی ایران نهادی قدم | گشادی درِ جور و ظلم و ستم
چرا عهد و پیمان نداری نگاه | روا نیست پیمان شکستن زشاه
چنین بود پیمان که از جای خویش | نه بنهند ایرانیان پای پیش
تو هم سوی ایران بنای بجنگ | نپوئی رهِ مکر و نیرنگ و رنگ
اگر رفت رستم برون از جهان | ز مردان نشد پاک دور زمان
اگر رفت جمشید با کیقباد | جهان رسم و آئین دیگر نهاد
سرای جهان بی جهاندار نیست | جهاندار بی مرد و پیکار نیست
اگر نیست رستم به میدان کین | به جایند گردان ایران زمین

چو دستان سام و فرامرز کو — که بعد پدر هست سالار نو
زواره دلیری که هنگام رزم — بود رزمگاهش بکردار بزم
چو کودرز و او را داد او سر بسر — که هستند هر یک به از یکدگر
چو گشتهم نوذر چو طوس دلیر — که از بیشان بیشه بگذاشت شیر
دلیری چو بیژن که در کارزار — نه بلیند همالش همی روزگار
کمر بسته بر کارزار تواند — تو خاشاکی ایشان شرار تواند
زا قرار بیرون منه پای خویش — بکردان عنان سوی ماوای خویش
که کردی پشیمان ازین آمدن — چو بینی دلیران لشکر شکن
همین است ما را به نزدت پیام — نمودیم جستم سخن و السلام
چو بشنید کیوا این سخنها ز شاه — روانشد سوی شاه توران سپاه
چو آمد بدرگاه افراسیاب — خبر رفت زی شاه مالک رقاب
که کیوا آمد از نزد کاوس کی — پیام آوریده است از آن نیک پی
بفرمود سالار توران سپاه — که اورا در آرند در بارگاه
چو کیوا اندر آمد بر شهریار — ستایش گرفت آن یل نامدار
دعا خواند بر شاه توران زمین — بدو کرد افراسیاب آفرین
نشانید اورا به نزدیکسان — سرافراخت اورا از آنسروان

بدو گفت ای سرور نیک نام — بیا تا به بینم چه داری پیام
همانا ز کاوس داری سخن — ز گردان و مردان آن انجمن
چو گفت شهنشاه بشنید گیو — گشاده زبان گشت سالار نیو
بگفت آن پیامی که آورده بود — بنوعی که شاهش بیان کرده بود
چو پیغام کاوس آمد بجای — شنیدند گردان پرده سرای
خروشی درآن انجمن اوفتاد — شه توران آنگه زبان برگشاد

پاسخ دادن افراسیاب نامهٔ کاوس را

چنین گفت با گیو کای نامدار — نگوید چنین مرد هوشیار
جهان منت میراث کاوس شاه — نه زو شد عیان بر سم تخت و کلاه
بگنجی نشسته بدی گیقباد — نیامد کسی را ازو نیز یاد
بیاورد رستم بشهر ش زدشت — جهان چند روزی بکامش گذشت
ز رستم شد او شهریار جهان — برافراخت سر از میان مهان
کنون دور او رفت و رستم نماند — ازین محنت آباد دامن فشاند
شوم من کنون شاه ایران و تور — جهان را ستانم بیازوی زور
بمردی ستر سم ز دستان سام — کنم روز روشن بر او تیره شام
مرا نیست پروای کاوس کی — سرش را کنم بر سر نوک نی

چو آید بمیدان پی کارزار | بمردی سر آرم برو روزگار
برو هر چه گفتم سراسر بگوی | بنزدیک آن خسرو کینه جوی
چو بشنید کیو آن عتاب و شتاب | برون آمد از نزد افراسیاب
بشد تا به نزدیک کاوس کی | بگفت آن سخنها که گوینک پی
شهنشه چو پاسخ بدینسان شنید | بر آشفت و لب را بدندان گزید
بفرمود تا بردمیدند نای | غو کوس بر شد ز پرده سرای
همه نامداران ایران زمین | کمر تنگ بستند از بهر کین
چو خورشید بنمود رخ از حجاب | بجنبید از جای افراسیاب
دلیران توران بآهنگ جنگ | کمانها گرفتند و تیر خدنگ
چو پیران ویسه چو هومان گرد | دو سالار بیدار و با دستبرد
چو لهاک و فرشید ورد دلیر | که از جنگ هرگز نگشتند سیر
چو رویین و چون شیر دل بارمان | بکین هریکی همچو ببر ژیان
چو کرسیوز و شیدهٔ نامدار | دو شیر دلاور بکه کارزار
سوی جنگ ایرانیان کرده روی | فکنده بهر جانبی های و هوی
همه نامداران آهن قبای | در آهن نهان کشته سر تا بپای
کشیدند صف اندر آن دشت کین | پی کین فکنده گره بر جبین

بیامد بقلب سپه شاه تور — بگردش دلیران ز نزدیک و دور
خروشیدن نای و آوای زنگ — برون برد هوش از سر مرد جنگ
چو آمد بشنشاه توران سپاه — بقلب سپه اندر آورد گاه
بیامد همانگاه هومان چو شیر — بگردید گرد سپاه دلیر
صف لشکر تور چون گشت راست — زایران سپه ناله بوق خواست
روانگشت کاوس زرّینه کفش — به پیش اندرش کاویانی درفش
چو طوس سپهدار نوذر نژاد — چو گو درز کشواد نیکو نهاد
چو زال صف آرای لشکر شکن — جهانجوی با گوپیل تن
ز واره فرامرز و سام و تخوار — همه تخمهٔ زال سام سوار
چو گیو و چو بیژن چو رهام گو — که بودند هنگام کین پشیرو
دلیران کابُل که هنگام جنگ — ربودی زبان راز کام نهنگ
نهادند سر سوی میدان کین — به قصد دلیران توران زمین
گرفته بکف گرز و تیغ و تبر — عنان در عنان بر صف یکدگر
ز بانگ سواران رُوز نبرد — سر آسیمه شد کنبد لاجورد
چو هر دو سپه در برابر بستاد — ز ترکان دلیری برون شد چو باد
بمیدان کین روی بنهاد زود — بگردید بسیار و جولان نمود

هنرها نمود اندران دشت جنگ | خروشان و جوشان چو شیر ژیان

آمدن بارمان بمیدان و جنگ کردن با بیژن و زخم خوردن بارمان بدست بیژن

زجولان چو پرداخت ترک دلیر | کشید از جگر نعره همچو شیر
پس از نعره گفتا منم بارمان | کسی را ز تیغم نبد امان
کسی را که باشد بمن رای جنگ | بیاید بمیدان کمر بسته تنگ
که تا چون بود کردش روزگار | بکام که گردد درین کارزار
سخن بود آن ترک را در دهن | کز ایران یکی گرد لشکر شکن
جوانی که بد بیژن گیو نام | دلیر و هنرمند و بارای و کام
درآمد بمیدان یل نامجوی | بکینه سوی بارمان کرد روی
چو دیدش ورا بارمان برستیز | براو حمله آورد با تیغ تیز
برافراخت شمشیر بر پور گیو | بزد تیغ بر فرق آن گرد نیو
سپر کشت از ضرب تیغش دو نیم | سر تیغ آمد بروی لجیم
ولیکن نیامد ز تیغ پشتم | تن بیژن پهلوانرا الم
چو بیژن ورا باچنان ضرب دید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
برآورد شمشیر الماس رنگ | براو حمله آورد همچون پلنگ

بزد بیژن آن تیغ تیز آن چنان | کز آن تیز رو شد دیدهٔ باران
سپر شد دو نیم و بیفتاد زیر | بدزدید سر باران دلیر
سر تیغ بیژن بکتفش رسید | برید و از آن خون بمیدان چکید
ز بیژن چو شد باران زخمدار | بمیدان از آن زخم شد بیقرار

آمدن فرشید ورد بجنگ بیژن و زخمی شدن او و گریختن از پیش بیژن

همی خواست پیچید عنان از نبرد | که آمد سوی کینه فرشید ورد
بدستش عمودی چو یک لخت کوه | که از ضرب آن کوه میشد ستوه
چو دیدش چنان بیژن شیر گیر | برو حمله آورد بر سان شیر
دو نام آور گرد چون شیر نر | یکی حمله کردند بر یک دگر
چو آمد بمیدان کوراز فرخواه | بشد باران سوی تور انسپاه
دلیر جوان بیژن شیر مرد | در آمد به پیکار فرشید ورد
بیاویختند آن دو پهلو بهم | هنرها نمودند از بیش و کم
ز بیژن تن ترک اختر بخست | بصد محنت از چنگ بیژن بجست
گریزان شد از پیش آن پر ستیز | بدر برد جان از دم تیغ تیز

آمدن گرزم بمیدان و کشتن بیژن اسب اورا

وآمدن افراسیاب بمدد او

دگر ناماری ز توران سپاه — بیامد شتابان به آورد گاه
گرزم سپهبد بدآن کامیاب — که بودی ز خویشان افراسیاب
چو آمد بمیدان کینه گرزم — بیاراست با بیژن گیو رزم
چنین گفت تورا نی نامور — به بیژن که ای بدرگ خیره سر
نمودی بگردان ما دست برد — ولی کس ز من کوی مردی نبرد
منم در جهان خویش افراسیاب — دلیر و جهان گیر و با جاه و آب
بتوران زمین همچو من مرد نیست — مرا در جهان کس همآورد نیست
کنم پیکرت را بگوپال نرم — تنت را کنم سرخ در خون گرم
بدو گفت بیژن که ای پر گزاف — ز مردان نه نیکوست آئین لاف
سخنهای بیهوده در کار زار — نیاید بمیدان مردی بکار
چه نازی به خویشی و پیوند شاه — چگوئی نسب در صف رزمگاه
اگر نامداری بیارای جنگ — که میدان کین نیست جای درنگ
گرزم اینسخن چون ز بیژن شنید — عمودی ز قربوس زین برکشید
که بر کوه کر کوفتی آن عمود — برون آمدی از دل کوه دود
به بیژن یکی حمله کرد آن دلیر — سپر بر سر آورد بیژن چو شیر

برد آنچنان کرز کین بر سپر
کز آن ضرب خونشد دل نامور

ولیکن ز زخمش دلیر گزین
نکهداشت خود را بالای زین

کرزم آن دلیری ز بیژن چو دید
برو ضرب دیگر فرود آورید

دوم کرز چون زو نشد کارگر
فرو کوفت کرز دگر نامور

چو کرز سوم نیز کاری نکرد
یکی نعره زد بیژن شیرمرد

برآزرخش کشت آن دلیر گزین
عمود گران از قرابوس زین

برآورد و گفتا که ای شوم تن
بگیر از من این کرز خارا شکن

بزیر سپر شد گرزم دلیر
بفرقش فرو کوفت بیژن چو شیر

چو آمد بفرق سرش آن عمود
سر از زخم کرزش مبر برد زود

رسید آن عمود دیل نامدار
بفرق سر مرکب راهوار

تن باره با خاک ره گشت راست
خروشی از آن نامداران بخواست

بیفتاد ترک دلاور بخاک
تنش گشت لرزان ز بیم هلاک

همیخواست بیژن که ضرب دگر
رساند بر آن ترک بیداد گر

که از لشکر شاه توران زمین
سپاهی در آمد بمیدان کین

کمانهای چاچی گرفته بچنگ
بدو کرده پیوند تیر خدنگ

باطراف بیژن به بستند راه
چو زمیان بدیدند ایران سپاه

راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو با لشکر به مدد بیژن

به جنبید گیو دلاور ز جای — برآمد غو طبل و آوای نای
سپاهی درآمد ببیدان کین — که لرزید از بیم ایشان زمین
از آن سو روان گشت افراسیاب — با لشکری همچو دریای آب
وز آنسوی کاوس زرّینه کفش — روانگشت با کاویانی درفش
ز واره فرامرز دستان پیر — سپاهی بگرد اندر شیر دلیر
پی کین ترکان بهاندند روی — برآمد از آن سرکشان های وهوی
دو لشکر پی کینهٔ یک دگر — گرفته بکف گرز و تیغ و تبر
خروش سواران ایران زمین — هیاهوی مردان توران زمین
فکنده ترا لزل بدریا و کوه — شده رعد ز آوا ز ایشان ستوه
چکاچاک کهای عمود گران — برون برده هوش از سر سروران
ز برق دم تیغ الماس رنگ — جگر آب شد در درون پلنگ
فروغ رخ خنجر لاله گون — ببرد از دلیران قرار و سکون
ز آشوب آن عرصهٔ کارزار — سر آسیمه شد گردش روزگار
دلیران ایران بشمشیر تیز — نمودند در رزمگه رستخیز

بسی نامداران توران سپاه — بدادند جان اندران رزمگاه
یکی رزم شد درمیان شهان — کزان خیره گردید چشم جهان
سه روز اندران رزمگه جنگ بود — جهان بر دلیران کین تنگ بود
چو خورشید چهارم زکنبد بگشت — غو طبل آسایش آمد زدشت
دو لشکر به آرامگاه آمدند — شهان سوی پرده سرا آمدند
زکشته درآن عرصهٔ کارزار — بروی هم افتاده اسب و سوار
فتاده بسی نامداران بخاک — همه غرقه در خون همه سینه چاک
شده فارغ از بند طول امل — همه مست و سرخوش زجام اجل
کشیده قدم از سرای حیات — توجه نموده بکوی ممات
دل از دهر فانی به پرداخته — بملک بقا جایگه ساخته
زسوگ دلیران زهر دو سپاه — برافلاک میرفت فریاد و آه
بتورانیان گفت افراسیاب — که تا من نهادم قدم در رکاب
ندارم بیاد این چنین کارزار — ندیده است کس نیز در روزگار
بمیدان سواران ایرانیان — تو گوئی که هستند شیر ژیان
چنین گفت پیران بسالار تور — که بنود جهان خالی از رنج و شور
مشو ریخه خاطر کزین رنج سخت — بفیروزی آرد بما روی بخت

بکام تو کرد د سرانجام تو | برآرد ز دوران فلک نام تو
یکی لشکر آرم ز توران و چین | نماند یکی مرد ز ایران زمین
سر از تن ببریم کاوس را | بسوزیم از کین تن طوس را
نه بیند نشانی کس از زال زر | نماند مرورا به گیتی اثر
ز واره فرامرز و سام سوار | نه بینند جز مرگ در روزگار
سر آریم گیتی بکاوس شاه | شوی شاه ایران و توران سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن | به پیران چنین گفت در انجمن
که تا گشت ایام دوران پدید | جهان همچو تو نامداری ندید
بنوعی که خواهی سپه را بساز | ز گنج و درم سازشان بی نیاز
چو بشنید پیران ز شه این چنین | ثنا خواند بر شاه و کرد آفرین
پس آنگه بفرمود پیران پیر | که آید بدرگاه مرد دبیر
نوشتند نامه بهر کشوری | بنزدیک هر نامور مهتری
که آیند با لشکر اندر شتاب | بدرگاه شاهنشه افراسیاب
وز آنروی کاوس با فرهی | نشسته بپرده سرای شهی
بگردش نشستند گردان تمام | شهنشه چنین گفت با زال سام
که تا من نشستم به تخت شهی | ز کار جهان یافتم آگهی

چنین رز مکاهی ندیدم دگر — نه از نامداران شنیدم خبر
چنین گفت فرخنده دستان که شاه — بماناد جاوید با تاج و گاه
چرا غم بود بر دل شهریار — مبادا جز از جز ای شه سوگوار
دلیران همه خاک پای تواند — ستاده بفرمان ورای تواند
بیاریم گردان ایران زمین — به پیکار سالار توران زمین
بتوفیق دارندهٔ رهنمای — ز دشمن نمانیم یک تن بجای
گریزان زما شد بسی شاه تور — بدانسان که از شیر درّنده گور
نه آئین عهدش بود نه وفا — نداند بجز رسم جور و جفا
کسی که عهد و پیمان ندارد نگاه — نشاید که خوانی ورا پادشاه
بگفتند بسیار با هم سخن — شهنشاه و گردان آن انجمن
بفرمود کاوس پس تا دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پس نامهٔ پهلوی — بنزدیک سرنامور خسروی
که زودی بیاید بدرگاه شاه — کسی کو بود نامور با سپاه
مسیحا خبردار گردید ازین — که کاوس کی کرد لشکر گزین
بدان تا پی کین افراسیاب — کند روی کیتی چو دریای آب
مسیحا چو بشنید زینسان خبر — دلش شد ز اندیشه زیر و زبر

داستان جهانگیر رای زدن میحا با دختر خود در کار جهانگیر

کنون از جهانگیر بشنو سخن — زگفتار دانندهٔ مرد کهن

چنین گفت راوی که چون آن دلیر — بپرداخت از شیر شد شیرگیر

چو بگذشت بروی ده و پنج سال — بگیتی نبُد کس مر او را همال

ز بُن برکند ی درخت کهن — شدی خیره از روی او انجمن

گرفتی دُم اسب را گاه دَو — نگهداشتی آن سپهدار نو

پلنگ دمان را گرفتی چو کور — ز بُون ساختی شیر نر را بزور

چو افراشتی گاو کین یال و بُرز — تن کوه را نرم کردی بگرز

بمازندران هر که بودی سری — ز مردی بسر داشتی افسری

حذر داشتندی از و یکسره — بدانسان که از کرگ خیل بره

میحا در اندیشهٔ او فتاد — که ناگه دهد خویشتن را بباد

یکی رُوز آمد بَرِ دلنواز — بدو گفت کای دختر سرفراز

بترسم ز بهر جهانگیر سخت — که ناگاه او را بدآید ز بخت

زیانی رسد بروی از رُوزگار — از آن غم شود سینهٔ ما فگار

یکی چاره باید نمودن بدوی — که سازیم دل فارغ از گفتگوی

شنیدم سخنها ز اختر شناس — ز کار جهانگیر بی قیاس
که گردد بگیتی سر انجمن — سپهدار کاوس لشکر شکن
شود نام او در زمانه بلند — بگیرد جهان را به تیغ و کمند
فریبرز و رامش کاوس شاه — که او باشدش پهلوان سپاه
چگوئی و تدبیر این کار چیست — درین کار را و را هوادار کیست
چنین گفت دخت گرزین با پدر — که پنهان نماند نژاد و گهر
شود عاقبت بچه شیر شیر — برآرد چو چنگال کرد دلیر
بگو هر چه دانی که او را ز راست — خرد بر دل روشنت رهنماست
مسیحا بدختر چنین گفت باز — پناهم بدارندهٔ بی نیاز
جز ایزد که داند کسی سر نوشت — چه گوید کس از بهر هر خوب و زشت
ولی آنچه دانم بتدبیر و هوش — تو را گویم اینک بمن دار گوش
شنیدم که کاوس و افراسیاب — که هستند شاهان با جاه و آب
پی رزم بنشسته در ملک ری — بریده دل از رامش و جام می
در آن انجمن همچو این مرد نیست — به میدان و را کس هم آورد نیست
کز این نامور گرد فرخنده پی — فریبرز نزدیک کاوس کی
ببندد بر شاه ایران کمر — ز مردی برآرد بخورشید سر

بگیرد جهان را به تیغ بکند
کند در جهان نام رستم بلند

چو پور تو کرد در انجمن
بکام تو کردد جهان کهن

مسیحا چه گفت این سخنها بدوی
برافروخت رخسار آن ماهروی

بدو گفت کای باب با عقل و هوش
نهادم بگفتار و رای تو گوش

چگونه فرستیش سوی سپاه
که او خود ندانذ همی روی راه

بگفتا که جمعی کنم همرهش
کز اینجا رسانند با ایران شهش

کنم شاه را واقف از کار اوی
شود شاه ایران هوادار اوی

مسیحا بدختر چو گفت این سخن
بگفت آن پری آنچه دانی بکن

جهانگیر را نزد خود خواند پیر
بدو گفت کای سرور بی نظیر

یکی نکته دانم ز دانشوران
بگویم ترا گر نیاید گران

یل نامور گفت کای نیک رای
نباشد ترا جز خرد رهنمای

بگو آنچه دانی که رایت نکوست
بگیتی ندارم کسی جز تو دوست

مسیحا بدو گفت کای اختر شناس
خبر داد بر من ز روی قیاس

که دور آن بکام تو کردد تمام
دلیران عالم شوندت غلام

بر شاه ایران فرستم ترا
جهانجوی کاوس فرمانروا

چو در خدمت شاه سازی وطن
شوی سرفراز از همه انجمن

همه پهلوانان زابل دیار
تورا جمله یار مند و خویش تبار

چگوئی بمن فکر ورای تو چیست
هوای دل رهنمای تو چیست

جهانگیر چون این سخن کرد گوش
چنین گفت ای باب با عقل و هوش

نخستین بمن کو نژاد و گهر
که باشد مرا در زمانه پدر

چو بشنید عابد از آن نوجوان
بدو گفت ای نامور پهلوان

پدر باشدت رستم زابلی
که مشهور عالم شد از پرّ دلی

بگفتا کجا رفت با بم کنون
شویدم سوی باب خود رهنمون

بدو گفت بابت بدریا کنار
روان گشت روزی ز بهر شکار

نشانی نیامد دگر زو پدید
دگر روی آن نامور کس ندید

جهانگیر چون گشت واقف زحال
که او هست از تخمهٔ پور زال

بسی شادمان شد ز اصل و نژاد
در شادمانی بدل برگشاد

چنین گفت پس با مسیحای پیر
که هر کس که داری صغیر و کبیر

بمن ساز همراه تا سوی ری
شتابم به نزدیک کاوس کی

چو بشنید عابد ز جهانگیر یکه بود
ز بهرش سراسر مهیّا نمود

یکی اسب رهوار پیش آورید
ز بهر جهانگیر چونین سزید

چگویم ز اوصاف آن باره من
که مثلش نبودی بهیچ انجمن

چو آن مرکب کوه پیکر بدید | پسندیدا و را و شادی گزید
بدو راست کردند زین و لجام | بخواندی ورا کوه پیکر بنام
کشیدند آن را بنزدیک اوی | از آن شادمان شد دل نامجوی
کمانی و یک چوبه تیر خدنگ | که رستم همی داشتی روز جنگ
مسیحا بدو داد و گفت ای پسر | تو را هست این یادگار از پدر
بدادش یکی تیغ الماس رنگ | که بودی سزاوار آن تیر چنگ
بدان نامدار جوان داد و گفت | ابا بخت فیروز باشی تو جفت
تو را بخت و دولت هوادار باد | جهاندار داور تو را یار باد

روانه شدن جهانگیر بسوی ری و رسیدن بر طلایه افراسیاب و جنگ کردن با ایشان و گریختن طلایه و رفتن بنزدیک افراسیاب

برون شد ز مازندران پهلوان | به همره دو صد نامدار جوان
ز پوشیدنی با ز خوردنی | ببردند چیزی که بد بردنی
نهادند رخ جانب ملک ری | بدرگاه کاوس فرخنده پی
سخن مختصر آن دلیران ز راه | رسیدند در شب بتوران سپاه
بدندی طلایه ز توران گروه | بگشتند بر جانب دشت و کوه

جهانگیر و یاران در آن تیره شب — بدیشان رسیدند بربسته لب
یکی حمله کردند ترکان زراه — جهانگیر چون بدید آن سپاه
بزد دست و تیغ از میان برکشید — بکرد آرش از جا برآمید
یکی را بزد تیغ بر فرق سر — که کردش بدان تیغ شق تا کمر
بزد دیگری را چنان بر میان — که شد پیکرش پاره چون پرنیان
یکی را به تیغ و یکی را به تیر — همیکشت آن نامدار دلیر
دو صد مرد نامی از ایشان فکند — بشمشیر تیز و بگرز و کمند
طلایه گریزان شد از پیش اوی — بگردید از ره کوه نامجوی
بیامد میان دو لشکر فرود — همیداد نیکی دهش را درود
چو یاران بدیدند آن دستبرد — بگفتند باوی که ای شیر مرد
بکاری عجب دست افراختی — سر ما و خود را ایکان ساختی
تن لشکر شاه توران بخاک — فکندی و سازند ما را هلاک
بیاید ز توران سپه لشکری — که هر یک بود بهتر از دیگری
ببرند سر جمله ما را ز تن — نیابیم جز خاک تیره کفن
پی سود بستیم ازین ره میان — کنون سود ما گشت یکسر زیان
بیاران چنین گفت آن نامدار — مدارید اندوه این کارزار

اگر شاه ایران و توران بجنگ | بیایند زی ما چو شیر و پلنگ
گر از آمدنشان جوی غم خوریم | بمیدان مردی بزن کمتریم
به فرّ جهان دار جان آفرین | با قبال کاوس باداد و دین
نه بینید از شاه توران ستم | نگردد شما را سر موی کم
بیاران خود آن یل نامجوی | فرو خواند زینسان بسی گفتگوی
تسلی نشد زان سخنها کسی | که دلها هراسنده بودی بسی

رسیدن طلایه پیش افراسیاب و خبر دادن از کار جهانگیر

چو خورشید سر زد ز دریای نور | نشسته بخرگاه خود شاه تور
ز ناگه طلایه در آمد ز راه | ببوسید روی زمین پیش شاه
که از جانب کوه مازندران | گروهی رسیدند پیر و جوان
برفتیم نزدیک ایشان زراه | گمان زانکه هستند ایران سپاه
در آن قوم بد یک جوان دلیر | بقامت چو سرو و بهیکل چو شیر
سوی جنگ ما آمد آن نامدار | بدستش یکی تیغ زهر آبدار
بشمشیر و کوپال و زخم درشت | دو صد پهلوانرا بیک حمله کشت
چو با او ندیدیم روی ستیز | ز پیشش نهادیم رخ در گریز

گریزان به نزدیک شاه آمدیم | شکسته دل و داد خواه آمدیم
چو بشنید افراسیاب این سخن | بر و تازه شد رنجهای کهن
گروی زره را بفرمود شاه | که تا برگزینند ز توران سپاه
دلیران شمشیرزن ده هزار | همه درخور کوشش و کارزار
شتابد به پیکار آن پهلوان | به بندد بر و یال آن نوجوان
گروی زره گفت با شهریار | که دل را درین کار رنجه مدار
روم من سوی آن جوان دلیر | سر و یال او اندر آرم به زیر
گروی این سخن گفت و بر پای خواست | برون رفت و کار سپه کرد راست
پی کین روان کرد لشکر چو باد | بجنبک جهانگیر پیل درخ نهاد
چو توران سپه اندر آمد به تنگ | خبر شد سوی پهلو تیز چنگ
که آمد سپاهی ز توران نیان | پی کین همه تنگ بسته میان
جهانگیر یل اندر آمد به اسب | بمیدان روانشد چو آذر گشسب
چو تزدد لیران توران رسید | بگرد اندر شیر ژیان بردمید
یکی نعره زد آن دلاور چو شیر | سر ره بدیشان کرفت آن دلیر
پس از نعره گفت آن یل نامجوی | بترکان که ای قوم بی آبروی
ندارید آزرم از خویشتن | که چندین سپه بهر یک رزمزن

بمیدان کین جنگجوی آمدید — باین تندی و های و هوی آمدید
نمایم شمارا یکی رزمگاه — که گوید زین رزمگه سال و ماه
جهانید باره بمیدان جنگ — خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بگفت ای دلیران توانیان — نهانا سر آمد شمارا زمان
در این جا پی کین و جنگ آمدید — خرامان بکام نهنگ آمدید
بمیدان من روی آرید زود — که بندم همه راه گفت و شنود
ز ترکان کوی بود ابلاق نام — که بودی که جنگ مرد تمام
بسوی جهانگیر آمد چو باد — بدو گفت انی کرد پهلو نژاد
اگرچه جوانی و فرزانه — ولی از ره عقل بیگانه
که کینه نمائی با فراسیاب — برآتش تن خویش سازی کباب
فرود آی زین مرکب راهجوی — بیا نزد من ای کوه جنگجوی
کز این جایگه نزد شاهت برم — بدان نامور بارگاهت برم
گناهی که کردی بخواهم ازوی — فزاید ترا نزد شاه آبروی
نگفتش جواب سخن پهلوان — برش راند مرکب چو شیر ژیان
گرفتش کمر بند و از زین ربود — در انداختش سوی چرخ بلند
که ابلاق چل گز شد اندر هوا — وز آنپس که آمد فرود از سما

کشید از میان نامور تیغ تیز
بیامد بنزدیک او پر ستیز

چنان تیغ تیزش بزد بر میان
که شد پیکرش پاره چون پرنیان

چو دیدند آن لشکر این دستبرد
بگفتند اینک سپهدار کرد

در ایران و توران چو این مرد نیست
ز کردان کس او را هم آورد نیست

کروی زره ضرب دستش چو دید
ز کینه دو لب را بدندان گزید

دگر ره ز کردان توانیان
دلیری بیامد کمر بر میان

به تندید و گفتا که ای خیره مرد
ندیده ز دور جهان گرم و سرد

جوانی نگشتی ز توانیان
که بودی نژادش ز تخم مهان

هم اکنون پی کین آن رزمزن
بخنجر ببرم سرت از بدن

بگفت این و بر پهلوان حمله کرد
ببر اندر آورد کرد نبرد

جهانگیر تیغ از میان برکشید
خروشید و چون اژدها بردمید

بلرزید ز آواز او کوهسار
تو گفتی بغرید ابر بهار

سپر بر سر آورد ترک دلیر
جهانگیر یل اندر آمد چو شیر

ز دشش آنچنان تیغ کین بر سپر
که کردش دو نیمه چو شق القمر

بیک ضرب آن پهلوی کامیاب
به بُرید آن خود فولاد ناب

ز فرق سرش تا بقربوس زین
دو نیمه شد و شد نگون بر زمین

یکی دیگر آمد بمیدان اوی | گرفت آن دلاور گریبان اوی
چو کنجشک برکند سر از تنش | بخون غرقه گردید پیراهنش
بگو پال ترکی دگر گرد نرم | بنودش که کینه آزرم و شرم
برد خویشتن را بتوران سپاه | بگفت ای سواران برسیم و راه
شمارا اجل سوی باره نمود | بیاد فنا رفتتان تار و پود
بسی نامداران والا گهر | بیفتاخت از زین کوه نامور
چو دید آن دلیری گردی زره | بابر و رد از خشم و کین صد گره
ز کردان بنودیش مردی دگر | که تازد بمیدان آن پرهنر
بگفتا بدو رزم کردن خطاست | تن اندر هلاکت نهادن خطاست
بپیچید روی از گو نامور | بگفتا ازین نوجوان الحذر
گردی زره شد گریزان براه | پراکنده گشتند توران سپاه
گریزان بیامد بر شاه تور | از آن رزمگه دیده جانش قصور
بدو گفت افراسیاب ای گردی | ازین پهلوانت چه آمد بروی
چرا در هزیمت شدی ز آنجوان | ز بهر چه گشتی چنین ناتوان
گردی زره گفت کای شهریار | بود آن دلاور یکی نامدار
ز سهراب و رستم فزونتر زیال | ز بوتند تر دش فرامرز و زال

بمیدان کین است شرزه پلنگ | سر مردم از تن کند کاه جنگ
برافکند ابلاق را بر هوا | که شد خیره زافکندنش دیدها
بجز نامور شاه توران زمین | هم آورد او نیست کس روز کین

خشم کردن افراسیاب بر کروی زره و درخواست هومان کروی زره را از افراسیاب

چو افراسیاب این سخن گوش کرد | ازین گفته خون در دلش جوش کرد
بدو گفت ای بدرگ خیره سر | که از بیم او شد ترا خون جگر
یکی کودک نورسیده برزم | ندیده بگیتی بجز جای بزم
چو دیدی مر او را که دارد دلیر | گریزان شدی همچو روباه پیر
بگویم که اکنون بسرت راز تن | بیرند نزدیک این انجمن
بهومان چنین گفت افراسیاب | که ای نامور پهلو کامیاب
برو سر بپر از کروی زره | کز و کشت خون در دل من گره
بدو گفت هومان که ای شهریار | چنین است هنگامهٔ کارزار
یکی را شود نام مردی بلند | بنزدیک شاهان شود ارجمند
یکی نام مردیش آید بننگ | سرش را ورآرد جهان زیر سنگ
کروی زره را به بخشا به من | مکن خوار او را درین انجمن

به بخشید افراسیابش بدوی | وز آنپس بدو گفت کای نامجوی
برو نزد این کودک نو رسید | که آمد میان دلیران پدید
بهر نوع دانی کنش یار خویش | بیارش برِ من بآئین و کیش

فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و رفتن هومان نزد جهانگیر و سخن گفتن با او و بردن بهمراه خود در پیش افراسیاب

برو برفت هومان نزدیک شاه | بشد تا برِ آن یلِ رزمخواه
چو چشم دلاور بهومان فتاد | گره زد ابرو کوشیرزاد
چنین گفت ازمن چه خواهی بگوی | چرا آمدی نزد من پویه پوی
بدو گفت هومان که ای پهلوان | فرستاده هستم ز شاه جهان
درودت رساند شه افراسیاب | چنین گوید آن شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوئی به تورانیان | چرا بستی از کین ترکان میان
ترا کینه و جنگ با ما چیست | نگوئی که این فتنه از بهر کیست
مجو کینه با لشکر من دگر | بیا سوی من ای یل نامور
دلیران که کشتی تو از لشکرم | بیزدان کزآنها نه یاد آورم
نه از کینشان کینه جویم بتو | نه زیشان حکایت بگویم بتو

چو آئی بخوبی بدرگاه من
سرت برفرازم بهر انجمن

تو را بر سپه پهلوانی دهم
بملک جهبان کامرانی دهم

بسی گفت هومان بدینسان سخن
نشد نرم دل پهلو پیل تن

برفتند نزدش رفیقان تمام
بگفتند کای سرور نیک نام

بشاهان ستیزه نمودن خطاست
بفرمانشان سر کشیدن خطاست

مکن با شهان ای دلاور ستیز
مزن پنجهٔ خویش بر تیغ تیز

کنون بشنو از ما که یار تو ایم
رفیق ره و غمگسار تو ایم

بفرمان شاهنشه افراسیاب
مکش سر تو ای پهلوِ کامیاب

سپاهش گرفتند پیرامنت
بخواری مبفکن در ایشان متنت

جهانگیر زان همرهان داشت شرم
ز گفتار ایشان دلش گشت نرم

بهمراه هومان جوان دلیر
سوی شاه توران روانشد چو شیر

آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او و سخن گفتن با او دربارهٔ جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر افراسیاب را

رسیدند چون در میان سپاه
خروشی برآمد ز جان سپاه

چو دیدند کرد ان توران زمین | برو یال آن پهلوان کزین
بگفتند کاین نوجهاندار کیست | چنین پهلونامبردار کیست
بباغ زمانه که کشت این نهال | که چونین ندیده است چشم خیال
چنین یال و بازو واین فرّوشان | نباشد جز از تخمهٔ سرکشان
همه لشکر شاه توران زمین | برآن نامور خواندند آفرین
نمودند بر هم ز نزدیک و دور | چنین تا بیامد بر شاه تور
چو آمد بنزدیک افراسیاب | زمین بوسه داد آن یل کامیاب
چو چشم شهنشاه توران زمین | بدید آن جهانجوی با آفرین
یکی نوجوان دید در انجمن | ببالا و دیدار چون سیل تن
چو سامش برو بازو و یال بود | تو گفتی مگر رستم زال بود
دل شاه توران ازو شاد شد | ز دیدار او کینش از یاد شد
تواضع نمودش بسی شاه و گفت | که ما را کل از باغ شادی شکفت
ز دیدار تو شادمان شد دلم | به مهر تو شد تازه آب و گلم
بنزدیک صف جای دادش روان | بکرسی نشست آن جهانپهلوان
شهنشاه گفتا چه نامی بگوی | که پاکیزه روئی و پاکیزه خوی
بگفتا جهانگیر دان نام من | بجز جان زمین است آرام من

زنامش دل شاه توران زمین ‌ بسی شادمان کشت وکرد آفرین
بپرسید پس نامور سهریار ‌ نژاد از که دارد دل نامدار
جهانگیر گفت ای شه نامور ‌ مرا دان مسیحای عابد پدر
بگفتا مسیحا که باشد بگوی ‌ چنین گفت باشه یل نامجوی
که پیریست آن مرد کوشه نشین ‌ گزین کرده گنجی بروی زمین
زحالش شهنشه چو آگاه شد ‌ روانش ز اندیشه کوتاه شد
وزانپس بفرمود تا خوان نهند ‌ بخوان خورد نیهای الوان نهند
بفرمان سالار خوالیگران ‌ کشیدند در مجلس شاه خوان
بخوردند خوانی که در روزگار ‌ ندیده کس از دور لیل و نهار
نشستند برخوان همه سروران ‌ از آن بهره بردند پیر و جوان
دلیران زخوردن چو پرداختند ‌ زهر جا حکایت درانداختند
بهومان وزانپس چنین گفت شاه ‌ که ای نامور پهلوان سپاه
ببر این جوان را سوی خان خویش ‌ بآئین بدارش بمهمان خویش
که فردا مهیا کنم کار اوی ‌ بطوری که باشد سزاوار اوی
چو بشنید هومان زشه این سخن ‌ بهمراه برد آن یل پیل تن
چو هومان برون رفت افراسیاب ‌ به پیران چنین گفت کای کامیاب

چسازیم با این جوان دلیر | که کوئی نمیدیشد از ببر و شیر
بدو گفت پیران که ای شهریار | بکامت بود گردش روزگار
تو گوئی که او رستم زابلی است | نهادش همان مردی و پردلی است
بدوران بدیدم بسی پهلوان | ندیدم چو این نامدار جوان
اگرچه کنه کار و خیره سر است | سرش را بریدن زتن درخور است
ولیکن چو آمد بدرگاه شاه | نباید نمودن به جرمش نگاه
بود لایق تربیت این پسر | که پاکیزه اصلست و نیکو گهر
نگهدار او را و را برخویشتن | سرش را برافراز ازین انجمن
چو بندد بنزدت کمر بر میان | فرستش بمیدان ایرانیان
که این نوجوان گرد فرخنده پی | بگیرد سر تخت کاوس کی
چو نامور آرد بمیدان کین | کند پاک گردان ایران زمین
نه کاوس ماند نه بیژن نه گیو | از یشان بمردی برآرد غریو
ولیکن گمانم که این شیرمرد | که نامش زمانه جهانگیر کرد
هم از تخمهٔ پور دستان بود | نژادش ز سام نریمان بود
ازیرا که این پهلوی هال | بود همچو رستم ببازو و یال
کروی زره گفت با شاه تور | که گفتار پیران بود بی قصور

مرا نیز در دل بود این گمان | که از نسل رستم بود اینجوان
وگرنه کرا حد که با شهریار | تواند نمودن چنین کارزار
نخست ازوی آمد چو این دشمنی | بآخر ازو چون بود ایمنی
سرش را بیندازتن به تیغ | که دشمن نباشد ز کشتن دریغ
اگر خصم را سر فرازی دهی | ز ملک جهان بی نیازی دهی
عزیزش کنی هست چون جان عزیز | دریغت نیاید ازو هیچ چیز
چو پیوند خویشش گرامی کنی | ازو در جهان شادمانی کنی
به بندد بکین تو آخر میان | نه بینی ازو عاقبت جز زیان
گروی زره چون چنین گفت شاه | بدو گفت کای رزمین پرگناه
تو ئی این جوانرا بدل گیره جوی | نه بینم ترا ازین سخن ننگ بوی
بگفت تو این فتنه انگیختن | نخواهم ز کین خون او ریختن
زمیدان شدی زو گریزان بخنک | سر نام خود را کشیدی به ننگ
کنون قصد خویش کنی پیش من | نمائی تو او را بدندیش من
بدینسان که دیدم من این نوجوان | نبردم ازو جز نکی گمان
گر او خود بود رستم پیل تن | اگر زال یا سام شکر شکن
بگردانش دل ز ایرانیان | که بندد به پیکار ایشان میان

اگر او کشد سر ز فرمان من | سرش را بیرم درین انجمن
بدو گفت پیران که فرمان تراست | که بر ما شهنشاه فرمانروا ست
بسر رفت امروز ازین گفتگوی | سخن رفت بسیار از آن نا مجوی

طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس

دگر روز چون مهر آئینه رنگ | ز آئینهٔ چرخ بزدود زنگ
نمود از فلک رایت شاه چین | از و شد مزیّن سپهر برین
شه تور بنشست بر جای خویش | دلیران خود را همه خواند پیش
سران سپه نزد او آمدند | زبانها پر از گفتگو آمدند
چو کرسیوز و شیدهٔ نامدار | چو پیران و یسه گو کامکار
چو لهاک و فرشید ورد دلیر | که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
چو هومان و چون نامور باربان | که بودند هر یک چو شیر ژیان
نشستند بر جای خود هر کسی | ز ایرانیان شد سخنها بسی
سخن از جهانگیر آمد پدید | از و رفت بسیار گفت و شنید
شهنشاه توران زبان بر گشاد | که ای نامداران عالی نژاد
به بندید فردا کمر بهر جنگ | جهانرا بکاوس سازید تنگ

ابر کوهه پیل بندید کوس — بیرید از تن سر گیو و طوس
تن زال را تیر باران کنید — بخونش سر و پای غلطان کنید
بیرید زآهام را سر ز تن — چو کودرز و چون بیژن رزمزن
به بندید دست فرامرز کو — که ایران سپه را بود پیشرو
زواره ابا سام و جنگی تخوار — که هستند هریک چو شیر شکار
بیرید شان سر بمیدان کین — کز ایشان شود پاک روی زمین
ما ایرانیان بر شکست آورید — سر تخت ایران بدست آورید
چو گردان شنیدند گفتار شاه — بگفتند کای شاه با دستگاه
بما هرچه گوئی همه آن کنیم — بفرمان تو جان گروگان کنیم
نمائیم زانسان که کاوس شاه — بمیدان بی مرگ ایران سپاه
نه کودرز ماند نه بیژن گیو — نه طوس و نه گستهم و رهام نیو
نخوار و زواره فرامرز و سام — نماند از ایشان بآیام نام
بمیدان کینه که دار و گیر — نه کاوس ماند نه دستان پیر
چو گفتند زینسان دلیران شاه — شهنشه بفرمود کآید سپاه
چنین گفت پیران با سپهبار — که ای شاه گردنکش نامدار
تو کار جهانگیر اول بساز — وز آنپس سوی جنگ کن ترک و تاز

شنیده چو گفتار پیران شنید | بپوی دلیران یکی بنگرید

سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر درباره کیکاوس و پهلوانان ایران و جواب دادن جهانگیر افراسیاب را از عقل خود

بهومان چنین گفت افراسیاب | که رو نزد آن پهلو کامیاب
بیارش بنزدیک این انجمن | به بین تا چه گوید یل پیل تن
برِ پهلوان تاخت هومان چو باد | بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
همی خواندت شاه توران سپاه | که آئی در آن نامور بارگاه
جهانگیر چون این شنید انجمن | سوی شه روان شد یل پیلتن
چو آمد برِ شاه توران زمین | دعا خواند بر شاه و کرد آفرین
شه تور دادش بر خویش جای | نشست آن سرافراز فرخنده رای
تواضع نمودش شه نامور | میان یلانش برافراخت سر
وزانپس بفرمود تا خوان نهند | بر آن خوان شاهنشهی نان نهند
کشیدند خوانهای شاهنشهی | که یابد دل و جان ازان فرهی
چو خوان از سرا پرده بر داشتند | سران سپه گرد او گشتند
بدانتا جهانگیر و افراسیاب | چه آرند باهم سئوال و جواب

چنین گفت افراسیاب ای جوان | که هستی نکوروی و روشن‌روان
مرا رزم باشد بکاوس شاه | ابا نامداران ایران سپاه
پی کینه و جنگ کاوس کی | ز توران زمین آمدم سوی ری
یکی پهلوان داشت رستم بنام | که کردان عالم بُدندش غلام
بُدش یک پسر نام سُهراب کرد | که کوی از دلیران ببردی ببرد
قضا را مر آن کودک تیزچنگ | ندانست و بار ستم آراست جنگ
بمیدان کین رستم جنگجوی | به خنجر بدرید پهلوی اوی
چو خنجر بزد در بر آن جوان | بدانست اورا یل پهلوان
که آن نامور پاک فرزند اوست | دلیر گرامی و پیوند اوست
گریبان ز سوگ پسر چاک کرد | ز مرگ دلاور بسر خاک کرد
فرستاد کس پیش کاوس شاه | که ای شاه با فر و با دستگاه
دریدم تهیگاه فرزند خویش | دل و جان خود کردم از درد ریش
کنون ای شهنشاه با فرهی | گر از کنج خود نوشدارو دهی
ز آن به شود زخم این نوجوان | به پیش تو بندد کمر بر میان
بدادش باو نوش دارو ی شاه | از آن زخم آن نوجوان شد تباه
بدانگه که سهراب یل شد هلاک | تهمتن شد از مرگ او دردناک

نهاد از غمش سر بدیوانگی
برون شد ز مردی و مردانگی

ز هجران سهراب چون شد غمین
برون رفت از ملک زابل زمین

ندیدند آن پهلوان را دگر
نه جائی شنیدند ازو هیچ خبر

نکرد هیچ رحمی بدان پهلوان
نه بر آن دلاور یل نوجوان

کنون بهر آن من جگر خسته ام
پی کین او من کمر بسته ام

ز توران زمین آمدم بهر این
که برترم پی او با یران زمین

چگوئی تو ای پهلوان جهان
تو بندی درین جنگ با من میان

اگر سر درآری بفرمان من
نتابی سر از عهد و پیمان من

سرت برفرازم ز توران سپاه
میان مهانت دهم عزّ و جاه

چو گیرم سر تخت ایران بکام
سپارم بتو ای گو نیکنام

بشاهی بمانم برسرت افسری
دهم مر ترا نامزین دختری

بمن خویش کردی شاهی کنی
با یران زمین کدخدائی کنی

اگر سرکشی ای جوان در نهاد
بدین بارگه بایدت سر نهاد

جهانگیر چون این سخن کرد گوش
بدو پاسخ آورد از عقل و هوش

که با فتح و نصرت زید شاه تور
ز جور زمانه مبادش قصور

ز چرخان نه از بهر کین آمدم
نه از بهر تاج و نگین آمدم

مسیحای عابد شدم رهنمون | که آرم متاعی از آنجا برون
به بیع و شری کار سازی کنم | نه با سرکشان تیغ بازی کنم
نبودم خبر از قضا و قدر | که مارا زدوران چه آید بسر
یکی رزم کردم بگردان شاه | ز شه دارم امید عفو گناه
کنون چون که مارا چنین گشت کار | به پیشت کمر بندم ای شهریار
غلام شهنشاه تورانم من | کمر بستهٔ جنگ ایرانم من
چو افراسیاب این سخنها شنید | سر افراز لیش را سزاوار دید
دلش مهربان شد از آن نامور | ز خواص خودش داد تاج و کمر
بدو کرد احسان ز هر گونه چیز | میان دلیران نمودش عزیز
یکی باره دادش بمانند باد | سبک پوی و خوشرو و تازی نژاد
سلاحی ز سر تا بپا بهر جنگ | بدادش بدان پهلو تیز چنگ
بدو داد آنکه بسی خواسته | گران خواسته کشت آراسته
بیا راست چون کار او شهریار | به بین تا چه کرد آن یل نامدار
میان سلیحها که شاهش بداد | کمان برگرفت آن کوی نیوزاد
بدو گفت افراسیاب ای جوان | چرا برگرفتی کمان از میان
پسندت نیامد سلاح دگر | که بر سوی آهنا نکردی نظر

جهانگیر گفتا که ای شهریار — همه درخور است آلت کارزار
ولیکن کمان را بباید کشید — پی آزمون ای شه پاکدید
بگفت ایجوان این کمان من است — که در جنگ آرام جان من است
کسی این کمان را زگردان من — نیارد کشیدن درین انجمن
بکش گر توانی کمان مرا — وزاین شادمان ساز جان مرا
پی آزمون تو ای پهلوان — نهادم میان سلح این کمان
دلاور چو بشنید چون پیل مست — گرفتش دم زه بانگشت شصت
چنانش کشید آن یل نامور — که زه پاره پاره شد از یکدگر
کمان را بینداخت در بارگاه — ازآن خیره شد چشم شاه و سپاه
بدو گفت افراسیاب آفرین — مبادات رنج از سپهر برین
جهانگیر گفتا به افراسیاب — که ای شاه نام آور کامیاب
مرا یک گمانست ای شهریار — بهمراه آوردم از کوهسار
ولی هست کم زور در دست من — ندارد توانائی شصت من
شه تور گفتا بدو کای جوان — بیاور بنزدیک من آن کمان
چو بشنید گفتار شه نامور — فرستاد نزدیک یاران خبر
بدانتا کمانش در آن بارگاه — بیارند نزدیک شاه و سپاه

رفیقان آن پهلو کینه خواه — کمان آوریدند در بارگاه
چو افراسیاب آن کمانرا بدید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
چنین گفت کای پهلو پاک زاد — مرا دل بدیدار تو گشت شاد
کسی را که باشد کمان این چنین — یقین بازوی او بود آهنین
وز آنپس بدو گفت کای سلپین — بکش این کمان را درین انجمن
چو بشنید ازو گرد کرد گفت آفرین — بشه آفرین کرد و بر دش نماز
پس آنگه آفرین گفت کای شهریار — تو ئی بر سر سروران کامکار
نخست این کمان را تو اور بزه — که هم شهریاری و هم رزمزه
چو بشنید شه این سخن را ز گیر — نگه کرد سوی کمان خیره خیر
در اندیشه افتاد از آن قوس رو — که از ناکشیدن شود زرد رو
وگر از کشیدن کند باز دست — بمردی و نامش درآید شکست
بگویند گردان که شاه جهان — نیاورد تاب و توان کمان
پس از فکر و اندیشه بی شمار — بزانو درآمد شه نامدار
گرفت آن کمان کئی را بدست — در آن خانه زه در آورد شصت
بسی آزمون کرد آن را نخست — که بلند کشیدن تواند درست
جهانجوی کرد ش بسی آزمون — بدید آنکه زورش بود زان فزون

جهانگیر را گفت کای تیزچنگ
بود این کمان لایق مرد جنگ

تو برگیر و آور بزه این کمان
که هم پهلوانی و هم نوجوان

جهانگیر دانست انجام کار
که شد ناتوان بازوی شهریار

ز دست شهنشه کمان برگرفت
از و شاه توران شد اندر شگفت

چو بگرفت قوس آن یل سلپتن
برانود در آمد در آن انجمن

کمان را بسر پنجه بگرفت زود
ز بهر کشیدن توجه نمود

در آن خانه زه چوشست آورید
دلاور بآسانی آن زه کشید

ببوسید و بنهاد شه را بپیش
وز آنپس بایستاد برجای خویش

بدو آفرین کرد سالار تور
که بادا فزونت ز بازوی زور

پس آنگه بهومان چنین گفت شاه
که ای نامور گرد لشکرپناه

بگیر این کمان ای سوار دلیر
بزه اندر آرای یل شیرگیر

چو هومان و یسه ز شاه این شنید
بدانست کآنرا نیارد کشید

بگفت این نگنجد زنیرو و زمن
نتابد برا و دست و بازوی من

ازین نامداران بالا و زیر
که هستند هریک چو شیر دلیر

نیارد کشیدن کسی این کمان
مرا از کشیدن بود کی توان

شهنشه ز هومان چو زینسان شنید
بر آن نامداران یکی بنگرید

بگردان چنین گفت افراسیاب | که ای نامداران باجاه و آب
هر آنکس کشد این کمان را بزور | با فلاک و انجم بتابد هنوز
که او را کنم در جهان بی نیاز | میان دلیران شود سرفراز
چو گفت این سخن شاه در انجمن | ز ترکان نیامد جواب سخن
چنین گفت پیران که ای شهریار | بهر جا نیاید کمانی بکار
به شمشیر جویند گردان نبرد | ز تیغ است آرایش و دار و برد
دلیران که در بارگاه تواند | بمردی سران سپاه تواند
از ایشان بوند هریکی پهلوی | بتاج و نگین در جهان خسروی
برآرند چون تیغ تیز از نیام | بدرد دل شرزه شیر از کنام
کسی کز کمانی نیارد کشید | ز مردیش عیبی نیاید پدید
کمان را بدین نوجوان دلیر | بده تا زند دشمنان را بتیر
چو افراسیاب این سخن کرد گوش | چنین گفت کای پیر با عقل و هوش
جهانگیر باشد چو فرزند من | بود بهتر از خویش و پیوند من
نتابد اگر سر ز فرمان من | نه پیچد دل از عهد و پیمان من
بگیرم چو کاوس را بی گناه | بشاهی نهم بر سر او کلاه
چو او بست بر درگه ما میان | بده هر چه باید بدین نوجوان

بدو گفت پیران که ایدون کنم | هر آنچه تو گوئی من افزون کنم
ز هر گونه آلت کارزار | بدادش بدان پهلونامدار
شب تیره چون رخ نمود از نهفت | نهان شد پس پرده رخسار مهر
جهانگیر دل شد بآرام خویش | رفیقان همه آمدندش بپیش
بگفتند با وی که ای نامور | بر شاه توران چه بستی کمر
ترا رزم و کین شد با یرانیان | به پیکار خویشان چه بندی میان
چنین نیست آئین فرزانگی | نه آئین مردی و مردانگی
تو را شاه ایران بود شهریار | ابا شاه توران ترا چیست کار
بیا تا شب تیره زین انجمن | برانیم چون با دسوی وطن
جهانگیر گفتا که ای سرکشان | نباشد پسندیده نزد مهان
که من زین میانه گریزان شوم | ازین ننگ با خاک یکسان شوم
شما دل مدارید ازین کار تنگ | که ناید ازین کار نامم بننگ
چو زینسان شنیدند یاران اوی | شدند آفرین خوان بر آن نامجوی
چو افراسیاب از جهانگیر راد | در شادمانی بر ویش گشاد
پی کین سپه کرد آراسته | ز مردان و گردان نوخواسته

آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و رای

زدن با پهلوانان خود

از آنسو خبر شد بکاوس شاه — که آمد یلی پیش توران سپاه
بر شاه توران به بسته میان — پی جنگ و پیکار ایرانیان
به هنگام کین آنجوان دلیر — نه از ببر ترسد نه از پیل و شیر
چو بشنید کاوس کی این سخن — در اندیشه شد شاه لشکر شکن
طلب کرد کردان خود را تمام — بنزدیکی بارگه خاص و عام
بدیشان چنین گفت کای سروران — دلیران و گردان نام‌آوران
شنیدم که نزدیک افراسیاب — بیامد یکی پهلوی کامیاب
دلیر و جوان است و شمشیرزن — چنو مرد نبود درین انجمن
ندانم گر آن پهلوی نامور — دلیران ما را چه آید بسر
بگفتند با شاه کو در زوکیو — که از ایمن اقبال گیهان خدیو
بما کرزند عالمی تیغ تیز — از ایشان نداریم روی گریز
ز دست یکی کودک جنگلی — که نادیده میدان رزم یلی
نباشد هراسان دل سروران — وزان بیم ناید بگفت‌آوران
ز گفتن چو آید بگاه ستیز — کنیمش بشمشیر کین ریزه ریز
چو آید بمیدان پی جنگ کین — بخونش شود سرخ روی زمین

ز کُردان توران نداریم باک | از ایشان برآریم کُرد هلاک
تو فارغ شو از کار افراسیاب | شناور نترسد ز دریای آب
چنان کار ترکان هم برزنیم | که بنیاد شان از جهان برکنیم
چنین گفت پس زال با شهریار | که ای شاه نام آور نامدار
ندارد بجز حیله سالار تُور | از آن حیله آید بجایش قصور
کسی را که مکر است و کین کار او | نباشد بجز بخت بد یار او
چو کُردان مارُخ بجنگ آورند | جهان بر بداندیش تنگ آورند
بجوئیم با دشمنان کارزار | بشمشیر سازیمشان پاره پار
نیاریم بر دل از ایشان هراس | چه سنجد بر شیر کاو خراس
ازین نوجوان پهلو نامور | که بسته بر شاه توران کمر
با لشکر شاه توران سپاه | که هستند گردان آهن کلاه
بتوفیق دادار پروردگار | از ایشان برآریم یکسر دمار
ازین گفته ایرانیان سربسر | شدند آفرین خوان بر زال زر
وز آنپس بفرمود شه تا صباح | درآیند گردنکشان در سلاح
به پشت ستوران همه زین نهند | صف جنگ را ساز و آئین نهند
دلیران ایران پی کار خویش | برفتند یکسر به هنجار خویش

بهادی خود هر کسی رو نهاد | ز کینه و جنگ بر دل کشاد
چو شد خسرو روز زایوان چرخ | سیه شد ز شب روی میدان چرخ
شد آئینهٔ کبد لاجورد | ز روی شب تیره زنگار خورد
سوا مع نشینان گردون سریر | کشیدند سر بر ز دریای قیر
همه شب دلیران هر دو سپاه | نمودند آرایش رزمگاه
لوای شب تیره چون شد نهان | بشد رایت روز رخشان عیان
برون آمد از خیمه افراسیاب | بگردان خود گفت با صد شتاب
که رخ سوی میدان کین آورید | ز کین آسمان بر زمین آورید
چو پیران ویسه شنید این سخن | طلب کرد گردان آن انجمن

صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یکدیگر

بفرمود تا دردمیدند نای | به جنبید دریای لشکر ز جای
ز گرد سم باره ره نورد | رخ مهر تابنده شد پر ز گرد
ز آواز گردان آهن قبای | بلرزید دل در تن اژدهای
خروش دلیران لشکر شکن | فغان هژبران شمشیر زن
برآمد بایوان چرخ بلند | ترا زلزل بر افلاک و انجم فکند

سواران توران بآهنگ جنگ | کمرها پی کینه کردند تنگ
نهادند سر سوی میدان کین | گرفتند جا بر یسار و یمین
بیامد شهنشاه توران سپاه | بایستاد چون شیر در قلبگاه
ز پولاد چینی بُدی جوشنش | بپوشیده بالای پیراهنش
نهاده بسر مغفر از زر ناب | کزان خیره شد دیدهٔ آفتاب
یکی تیغ تیزش بکر دکمر | که بر کوه خارا نمودی گذر
یکی گرز بودش بقر پوس زین | کزان نرم گشتی گه آهنین
کمانی بقربان چو ابروی یار | که تیرش ز پندان نمودی گذار
سمندی بزیر اندرش همچو باد | تو گفتی که دارد ز صرصر نژاد
سبک خیزتر از نسیم بهار | خروشند چون رعد هنگام کار
چو آتش جهنده بگاه ستیز | رونده چو تیری کزانما یه تیز
بکردش دلیران تورانیان | پی کین همه تنگ بسته میان
همه ناوک انداز و شمشیرزن | همه کینه جوی و همه صف شکن
همه تنگ چشمان بیداد و دین | همه جور جویان پُر ظلم و کین
همه مایهٔ فتنه و کین و جنگ | بخون دلیران کمر بسته تنگ
چو قلب و جناح سپه ملک تور | بهپیوست با هم ز نزدیک و دور

شهنشاه ایران درآمد بزین | با نامداران ایران زمین
بیامد بنزدیک اوزال زر | به بسته یکی تیغ کین بر کمر
بدستش یکی گرز خارا شکن | کز و خیره شد دیدهٔ انجمن
کمندی بقتراک آن کامیاب | بکردار ارقم پر از پیچ و تاب
کمانی بقربان آن پهلوان | خمیده تر از ابروی دلبران
یکی نیزه جانستانش بچنگ | پی کین ترکان کمر کرده تنگ
هزار و دو صد من سلاح گران | بپوشیده آن پهلوان جهان
پس از وی بیامد فرامرز شیر | که از وی امان خواست ببر دلیر
با جوشن و آلت کارزار | جهانی از و خواستی زینهار
تخاور و زواره با سام شیر | رسیدند نزدیک شاه دلیر
پس آنگاه گستهم و رهام و طوس | بمیدان رسیدند با بوق و کوس
چو بیژن چو گودرز سالار و کیو | کز ایشان جهانی شدی پر غریو
دلیران و گردان ایران سپاه | همه صف در و کرد و لشکر پناه
همه نامداران زرینه کفش | همه صاحب طبل و کوس و درفش
باطراف کاوس بستند صف | برآمد خروشیدن از هر طرف
ز بس کرد کز هر دو لشکر نمود | سیه گشت ایوان چرخ کبود

زنالیدن بوق و بانگ درآی | دل نامداران برآمد زجای
بقصد دلیران اجل درکمین | کشیده پی قتلشان تیغ کین
بگسترده دوران بساط الم | برافراخته سر لوای ستم
دلیران بدل تخم کین کاشته | دل از زندگی جمله برداشته
زمانه ز خونریزی سروران | فروبسته تیغ جفا بر میان
چو کاردو لشکر شتاراسته | ز گردان و مردان نوخواسته
دلیران بمیدان نهادند چشم | که تا سوی کینه که آید بخشم
زناکه جهانگیر چون پیل مست | بمیدان روان گشت تیغی بدست
نهاده یکی خود زرین بسر | بپشت اندر آورده رومی سپر
بپوشیده تن را برومی زره | چو گیسوی خوبان کره در کره
یکی ترکشی بر کمر بسته تنگ | بر و کرده پر تیرهای خدنگ
عمودی بقربوس زین داده جای | گران کوه خارا فتادی زپای
سمندی بزیر اندرش تیزرو | که از تگ کرفتی نعصرصر کرو
رونده ترازباد پای خیال | ازو باز ماندی نسیم شمال
جوان دلاور بسان نهنگ | برانگیخت مرکب بمیدان جنگ
بقربوس زین برکشید آن عمود | زجولان بمیدان برانگیخت دود

برانداخت آن کرز را بر فلک | که حیران از و گشت چشم ملک
چو آمد فرود آن عمود گران | ز روی هوا بر گرفت آنچنان
ز دشت بر زمین آنچنان آن عمود | که پیچید بانگش بچرخ کبود
برانگیخت باره پس آنگه ز جای | سوی کرز فولاد آورد رای
دو تا شد ز پشت سمند نوند | سر کرز بگرفت و از جا بکند
شنیدم که آن کرز خارا شکن | ز گرشاسب بد مانده در انجمن
بدانگه که رستم ز زابل زمین | برو نرفت پر درد و اندوه و کین
عمود گران همره خویش داشت | که از جان محبت بدو بیش داشت
ز چرچان برو نرفت چون پهلوان | در آنجا بماند آن عمود گران
جهانگیر چون شد سوی ملک ری | بهمراه خود برد آن نیک پی
چو با شاه توران آشنائی نمود | شهنشاه توران بدید آن عمود
بر آن کرز خارا شکن بنگرید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
بدل گفت کاین کرز فولاد رنگ | چو برگیرد این پهلوی تیز چنگ
بمیدان هنر چون نماید بروی | بدو کس نیارد شدن روبروی
بدانگه که آمد بمیدان جنگ | نمود آن هنرها یل تیز چنگ
همه نامداران توران زمین | بدان نامور خواندند آفرین

چو کاوس کار جهانگیر دید — بگردان ایران یکی بنگرید
چنین گفت کای نامداران من — چگویید ازین گرد لشکر شکن
زمانه ندیده چو این نامور — ندارد کسی یاد در زنیان هنر
بدو گفت دستان که ای شهریار — بدیدم بگیتی بسی نامدار
ز رستم بدیدم فراوان هنر — ندیدم چو این پهلو نامور
سخن بود مرزال را در دهان — که از روی اسب آن جهان پهلوان
چو مرغ سبک خیز از پشت زین — به پرید و آمد بروی زمین
وز آنپس عمود گران برگرفت — به بین تا چه کرد او ز کار شگفت
نهاد آن عمود گران را بدوش — سپرده بدو سروران عقل و هوش
یکی تازیانه بزد بر ستور — ز جا جست آن باره مانند گور
دوید از پس باره ره نورد — بگرد اندر شیر ژیان خیز کرد
ز یک خیز بر کوهه زین نشست — گرفته مر آن گرز خارا بدست
بر انگیخت مرکب دلیر گزین — بگردید بر گرد میدان کین
بدید آن دلاور یکی پاره سنگ — که بودی فتاده بمیدان جنگ
گمان برد قربان بر آورد شیر — برو بر به پیوست یکچو به تیر
بسنگ آنچنان زد دل نامدار — که کرد از دل سنگ خارا گذار

بدیدش پس آن پهلو پیل تن
بدان روی میدان درختی کهن

برانگیخت اسب آن یل سنگبخت
بکند از زمین آن تناور درخت

پس آنگه بدان روی میدان شتاد
دل شاه توران از و گشت شاد

هم بنبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن کیو بمیدان او و گرفتار شدنش بدست او

چنین گفت آن گرد لشکر پناه
که ای پهلوانان ایران سپاه

منم بندهٔ شاه تورانیان
هم آورد خواهم ز ایرانیان

مرا باب کرده جهانگیر نام
ز جور جهان زین است جای مقام

یکی مرد خواهم ز ایرانزمین
که تاب آورد نزد من روز کین

چو کاوس کی انجمن گوش کرد
ز اندوه خون در دلش جوش کرد

چنین گفت با زال گلبی پهلوان
که تا زد بمیدان این نوجوان

که باشد هم آورد این شیر مرد
سرش را ز میدان در آرد بگرد

سخن در دهان داشت کاوس کی
که کیو سرافراز فرخنده پی

ز قلب سپه چون هژبر دلیر
روان شد بمیدان آن نره شیر

چو آمد بنزد جهانگیر کیو
برآورد چون شیر غران غریو

چنین گفت کای نور دیده پسر
چه بندی بر شاه توران کمر

نژاد تو با شد ز ایران زمین
چگارت بگردان توران و چین

نخستین بگو تا نژادت ز کیست
ترا کینه با شاه ایران ز چیست

بیا جانب تخت کاوس شاه
که یابی از و شوکت و عز و جاه

سرت برفرازد ز گردان خویش
نوازش نماید ز اندازه بیش

جهانگیر گفتا به کیوس ترک
که ای نامور پهلوان بزرگ

ازین پهلوانان با نام و کام
بگو تا به بینم ترا کیست نام

چنین گفت کیوای جهاندار نیو
ز ایرانیان دان مرا نام کیو

بدو گفت دامادرستم توئی
که در رزم چون کوه محکم توئی

بدو پاسخ آورد کیو جوان
که دامادرستم منم در جهان

تو هم نیز با من ز نام و نژاد
بیان کن بدانسان که داری بیاد

بگفتا جهانگیر نام من است
همان دشت جرجان مقام من است

مرا دان مسیحای عابد پدر
که مردیست دانا و روشن گهر

ندارم ز کاوس کی احتیاج
ستانم بشمشیر از و تخت و تاج

شهنشاه من شاه توران بود
مرا مهتر او همدم جان بود

کنون کوته سازیم با هم سخن
بگردیم با یک دگر رزمزن

بمیدان کین بهر جنگ آمدی | ویا در پی زیو و رنگ آمدی
بیا تا به بینم چه داری هنر | که مرد دلیری و پرخاشخر
چو گیو این سخن زان دلاور شنید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد چون گیو تیغ نبرد | بسوی جهانگیر یل حمله کرد
جهانگیر چون آن دلیری بدید | جهانید مرکب به پیشش رسید
گرفت او سر دست گیو از ستیز | زخنجش برون کرد شمشیر تیز
کمربندش بگرفت و از زین بکند | نهادش بزیر بغل بی گزند
ببردش بنزدیک افراسیاب | به بستند دستش هم اندر شتاب
دل شاه توران از آن شاد شد | ز اندوه و غم جانش آزاد شد

آمدن بیژن بمیدان جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

جهانگیر در سوی میدان شتافت | بگردید و بر جای آرام یافت
دگر ره بگرداند شرزه پلنگ | خروشید و گفتای دلیران جنگ
سواری ز گردان ایران زمین | بخواهم که تازد بمیدان کین
بگردیم با هم بدشت نبرد | به بینیم بخت که آید به گرد
چو بیژن پدر را گرفتار دید | جهان بر جهان بین خود تار دید

میدان درآمد پر از خون جگر — جهانگیر یل کرد بر وی نظر
یکی نوجوان دید چون اژدها — کز و اژدها هم نکشتی رها
سنانی بدست اندران چون ستون — بپرورده بدنوک او را نجون
بدو گفت ای یل چه نامی بگوی — که بر سوی من آمدی پویه پوی
چنین گفت بیژن ز روی ستیز — بود مر مرا نام شمشیر تیز
چگارت بنام من است ای دلیر — هم اکنون سرت را درآرم بزیر
بگردان ایران نمائی هنر — ببین تا کنونت چه آرم بسر
شدی غره بر بازوی خویشتن — که آری بگردان ایران شکن
نبرد دلیران کجا دیده — که خود را به مردی پسندیده
فکندی یکی پهلوانی بدام — کز و ملک کاوس را بد نظام
ندانم که چون مبتلای تو شد — اسیر کمند بلای تو شد
نمایم ترا دستبردی چنان — که گردید بحالت زمین و زمان
جهانگیر گفتش که ای نوجوان — نخستین بمن گوی نام و نشان
بمن تا نگوئی تو از نام خویش — نه بینم به میدان تو پای پیش
بگفتا منم بیژن گیو گرد — که با او نمودی چنان دستبرد
ز درد پدر با تو کین آورم — زکین آسمان بر زمین آورم

جهانگیر چون نام بیژن شنید | بدو گفت چشمم چو روی تو دید
مرا در دل آمد که تو بیژنی | که در روزگین همچو اهرمنی
کنونت به بندم بسان پدر | بدانتا بمیدان نیائی دگر
از آن گفته بیژن درآمد بجوش | چو رعد بهاران بر دیک خروش
برآورد دیگ نیزهٔ جانستان | بسوی جهانگیر یل شد روان
چو پیشش رسید آن دلیر نبرد | سنان جانب سینه اش راست کرد
سر نیزه چون راست کردش بروی | گرفتش سر نیزه آن نامجوی
برون کرد نیزه ز دست دلیر | یکی نعره زد آن دلاور چو شیر
همان نیزه زد بر کمر بند اوی | که از پشت زین اندر آمد بروی
چو افتاد از آن مرکب راهوار | بمردی ز جا جست آن نامدار
گریبان گرفتش جهانگیر گرد | ز جا کند و او را بترکان سپرد
بپستند بازوی آن نامدار | چنین آمدش بهره از روزگار
چو کاوس دید آن دلیری ازوی | چنین گفت بازال کاین نامجوی
همانا که از دیو دارد نژاد | ز مردم مر او را نباشد نهاد
بپرسید بابد ازین دیو چهر | که یکسان بود نزد او کین و مهر
چو ز ایران زمین باشدش تار و پود | چرا کینه با شاه ایران نمود

دلیری رود سوی میدان او ‌ ‌ ‌ برآرد بزخم زبان جان او

آمدن طوس بمیدان و گرفتار شدن بدست جهانگیر

ز قلب سپه طوس لشکر پناه ‌ ‌ ‌ طلب کرد رخصت ز کاوس شاه
بیامد بمیدان آن سرفراز ‌ ‌ ‌ بدست اندرش نیزهٔ جانگداز
بدو گفت ای کُردبی روی را ‌ ‌ ‌ نهادی برون از حد خویش پای
ابا شاه ایران نمائی نبرد ‌ ‌ ‌ سرنامداران درآری بگرد
چه نسبت ترا با سپهدار تور ‌ ‌ ‌ نکوهش کنندت ز نزدیک و دور
سوی شاه ایران بنائی چرا ‌ ‌ ‌ کنی با شهنشاه خود ما جرا
جهانگیر گفتش بگو نام خویش ‌ ‌ ‌ چه دانی تو آغاز و انجام خویش
ندارم باندرز تو احتیاج ‌ ‌ ‌ کلامت به پیشم ندارد رواج
نخستین بگو نام خود آشکار ‌ ‌ ‌ وز آنپس بیا در صف کارزار
بگفتا منم طوس نوذر نژاد ‌ ‌ ‌ پدر بر پدر شاه با دین و داد
جهانگیر گفتش تو شهزادهٔ ‌ ‌ ‌ ز تخم منوچهر آزادهٔ
چکارت بمیدان و تیغ و سنان ‌ ‌ ‌ که بندی به پیکار مردان میان
چو طوس این سخنها از آن یل شنید ‌ ‌ ‌ بکرد از نژاد ها بر دمید
یکی کُرز خارا شکن برفراخت ‌ ‌ ‌ بسوی جهانگیر مرکب بتاخت

برآورد آن گرز بالای سر
بدانستا زند بر سر نامور

سپر دست او را گرفت آن دلیر
برونکرد گرز از کفش هیچ شیر

همان گرز بر وی حوالت نمود
سپهبد سپر بر سر آورد زود

بزد آنچنان گرز کین نامور
گزان ضرب بشکست از هم سپر

بدزدید سر طوس و گرز گران
بفرق سر مرکب آمد روان

ازان ضرب شد مغز او توتیا
درآمد به سر بارهٔ باد پا

تن طوس نوذر درآمد بخاک
دلش گشت لرزان ز بیم هلاک

زجا جست از بیم جان در زمان
فکندش بگردن کمند آنچنان

کشانش سوی لشکر خویش برد
برآمد خروشش از بزرگان و خرد

بپیچید دستش بخم کمند
درآمد چو گیو و چو بیژن به بند

بازگشتن کاوس از جنگ وی و رزیدن بازال از برای جنگ جهانگیر

چو کاوس دید آنچنان کارزار
جهان بر جهان بین او گشت تار

بزد طبل آسایش اندر زمان
به بنگاه خود هر کسی شد روان

ببرد و سرا رفت کاوس کی
ابا نامداران فرخنده پی

چو بنشست بر جای خود شهریار
بگردش دلیران عالی تبار

جهاندیده کو در زودستان سام
فرامرز و گردان زابل تمام

چنین گفت با زال کاوس کی
که ما را بدافتاد در ملک ری

مر این خیره سر پهلوان دلیر
که بر زیلان دارد و چنگ شیر

دلیران ما را برو زبر برد
چه آسان گرفت آن یل شیرمرد

بهنگام کین با چنین برزیال
نماند بجز نام مور پور زال

ز مردان توران و گردان چین
نیاید چنین نامداری بزین

ز سر تا قدم رستم است این جوان
بمردی و کوشش بتاب و توان

گمانم بود کاین پسر دهنماد
ز رستم بود ای یل شیرزاد

چنین گفت دستان بکاوس شاه
که ای از رخت شادمان تاج و گاه

نماند ار نشیبستان رستم مهی
که او را بفرزند ماند رهی

چو رستم شد از ملک زابل برون
بدش دیده پر آب و دل پر ز خون

نبودش بکار زمانه هوس
نه میلش بعیش و طرب سوی کس

که آرد مهی در نشیبستان خویش
بنوعی که ما را بود در سم و کیش

دگر کس چه داند ز چرخ کهن
که پنهان چه بازد همی مکر و فن

نهانی نداند کسی جز خدای
که باشد بهر دو جهان رهنمای

ازین نور دیده پسر غم مدار
در آخر شود راز او آشکار

چو شه کوش کرد این سخنهای زال | برون کرد دل را ز فکر و خیال
بفرمود تا تورانِ سپاه | بدارند هر سو طلایه نگاه
برفتند شب کردکان صف بصف | سَپَر راه بستند از هر طرف
وز آنسوی آمد جهانگیر شاد | بَر شاه توران زمین بوسه داد
نوازش نمودش بسی شاه تور | مهان آفرین خوان ز نزدیک و دور
سوی بارگه شد روان با سپهبد | ظفر همعنان بضرت اندر کنار
چو آمد بمنزلگه خویشتن | دلیران توران شدند انجمن
بآرام خود هر کسی جای کرد | همه شادمان دل ز کار نبرد
جهانگیر را نزد خود جای داد | دلش گشت زان نامبردار شاد
بفرمود تا بیژن و طوس و گیو | که بودند هر یک ز گردان نیو
درآرند شان پیش او بسته دست | بدانستا درآرد بدلشان شکست
چو در نزد شه آوریدند شان | شه تور گفتا که ای سرکشان
جهان کرد آخر شما را اسیر | فتادید چون روبه در چنگ شیر
بُبُرّم شما را کنون سر ز تن | نیابید جز خاک تیره کفن
کنم سر جدا از تن زال پیر | فرامرز را تن بدوزم به تیر
براندازم از کاه کاوس را | برآتش دهم پیکر طوس را

کنم تخم ایرانیان را زبن | کنم پاک از ایشان جهان کهن
دهم ملک ایران بدین نوجوان | که هم نوجوانست و هم پهلوان
بسالار ترکان چنین گفت کیو | چه داند کسی راز کیهان خدیو
کس از حکم یزدان نیارد گذر | منه از حد خویشتن پا بدر
تو کوئی که سازم چنین و چنان | بترسم سر جمله ایرانیان
جهان را خدای جهان آفرید | بقدرت زمین و زمان آفرید
چه یارا کسی را که بی حکم اوی | ببرد زاندام کس تار موی
بفرمان ایزد بود جان ما | که داناست بر راز پنهان ما
تو کوئی که خلق جهان را تمام | براندازم از حکم خود خاص و عام
شبان را نزیبد سخن این چنین | دمی این جهان بابی بین مبین

حکم کردن افراسیاب بکشتن کیو و شفاعت خواستن جهانگیر

چو افراسیاب این سخن کرد گوش | ز کینه چو دریا درآمد بجوش
بدژخیم گفتا که با تیغ تیز | کند کیو را نزد او ریزه ریز
بیامد چو دژخیم نزدیک کیو | چنین گفت آنگه جهانگیر نیو
که دوران بکام شه افراسیاب | بود تا بود مرکز خاک و آب

اگر کیو را این زمان شهریار — دهد از ره لطف خود زینهار
نگهدار داورا به بندگران — همان طوس و هم بیژن پهلوان
چو مگسر دلیران ایران زمین — به بندیم ای شاه با آفرین
بگیریم کاوس را تخت و رخت — به تختهٔ کشیمش ز بالای تخت
فرامرز جنگی و زال دلیر — تخوار و زواره با سام شیر
چو گرگین و گودرز کشوادگان — چو رّهام و گستهم آزادگان
بر شاه توران دلیران همه — برنجیر و غل بسته شیران همه
کنند چون جهان کام دل حاصلت — غضب کن بنوعی که خواهد دلت
کنیم آنکه در دو رلیل و نهار — همی باز گوید زین کارزار
شبه تور چون این سخن کرد گوش — بدو گفت ای کرد با عقل و هوش
براهی که باشد دلت راهنوا — نباشد برای تو ام هیچ جا
جهانگیر گفتا بهومان نیو — که بیرون برد بیژن و طوس و گیو
ببرند زان بارگه بندیان — که بودند هر یک چو شیر ژیان
سران سپه را چو هومان ببرد — چنین گفت شه با جهانگیر گرد
من از نامداران خود ده هزار — دلیران و گردان با گیر و دار
بدادم ترا زین صفت انجمن — که باشند در امرت ای رزمزن

هر آنچیز فرمان دهی آن کنند
بفرمان تو جان کروکان کنند

ز ترکان جدا کرد پس لشکری
که هر یک بُدی بهتر از دیگری

بدادش درفشی که چشم جهان
از آن مهچه هرگز ندادی نشان

یکی تاج زرّین و انگشتری
بدادش که بُد قیمت کشوری

یکی باره دادش بزرّینه زین
که تا بر نشیند بهنگام کین

ز اسباب شاهنشهی هر چه بود
بر آن نامور لطف و احسان نمود

همه همرهانش بخلعت نواخت
ز انعام خود کارایشان بساخت

سپهدار را و نیز هومان کرد
دل و جان شیرین بهرش سپرد

پس آنکه به آرام خود رفت شاه
جهانگیر آمد بآرام گاه

چو شب چادر قیر گون چاک زد
سحر پای بر بام افلاک زد

شهنشاه خاور بزرّینه جام
برآمد براین گنبد نیلفام

فلک سرخوش از جام جمشید شد
جهان روشن از نور خورشید شد

سپه یکسر از خواب برخواستند
پی جنگ خود را بیاراستند

لشکر آرائی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز بدست جهانگیر

برآمد غو طبل هر دو سپاه — شدند آن دلیران سوی رزمگاه
شه تور بهفتاد پا در رکاب — کمر بست از بهر کین در شتاب
به جنبید کاوس از جای خویش — نهاد او بمیدان کین پای پیش
برافراخته کاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
بیاراست دستان سپه را بجنگ — کمر تنگ بست از پی نام و ننگ
چنان بسته صفها پی یک دگر — که باد از میانشان نکردی گذر
زبانگ تبیره ز آوای نای — تو گفتی جهان اندر آمد ز جای
خروشیدن کوس و زرینه جام — گذشت از سر گنبد نیلفام
فغان دلیران بمیدان کین — بلرزه درآورده یکسر زمین
ز گرد سواران روز نبرد — سیه گشته این گنبد لاجورد
چو قلب و جناح سپاه دو شاه — شد آراسته در صف رزمگاه
نخستین دلیری که آمد بجنگ — بکین دلیران کمر بسته تنگ
جهانگیر بود آن جهان پهلوان — که بختش جوان بود و دولت جوان
یکی باره در زیر رانش چو کوه — کز آن کوه را در دل آمد شکوه
نهاده یکی خود زرین بسر — که تاریک شد از شعاعش قمر
بپوشیده یک جوشن زرنگار — بکر و کمر تیغ زهرآبدار

بقربان درافکنده چاچی کمان ‌ ‌ پر از تیر یک ترکشش درمیان

یکی گرز پولاد بودش بدست ‌ ‌ که بر کوه خارا نمودی شکست

چو آمد بمیدان یل پرستیز ‌ ‌ برانگیخت آن بارهٔ تند و تیز

باطراف میدان بهر سو بتاخت ‌ ‌ بجولانگری کوس مردی نواخت

ز جولان چو فارغ شد آن نامدار ‌ ‌ بایستاد اندر صف کارزار

خروشی برآورد آن پیل تن ‌ ‌ کز آن لرزه افتاد در انجمن

پس از نعره گفتا بایران سپاه ‌ ‌ که خواهم دلیری ازین رزمگاه

بدانستا با هم بنبرد آوریم ‌ ‌ بکین کار مردان مرد آوریم

به بینیم کز کردش روزگار ‌ ‌ چه آید بما در صف کارزار

هنوز این سخن در دهان داشت کو ‌ ‌ که از خیل زابل سپه خواست غو

سواری درآمد بمیدان کین ‌ ‌ که لرزان شد از سُم اشش زمین

یکی خود بر سر ز پولاد ناب ‌ ‌ مکلل نموده به دُر خوشاب

زده بر حمایل یکی تیغ تیز ‌ ‌ که برخواستی از دمش رستخیز

کمانی بقربان چو ابروی یار ‌ ‌ بقربان او جان شده صد هزار

یکی باره در زیر رانش چو باد ‌ ‌ که از تندیش کس ندارد بیاد

بقلادهٔ زین یکی گرز داشت ‌ ‌ که در محکمی حکم البرز داشت

چو آمد بمیدان کو پیل تن
بجولان در آمد در آن انجمن

بکرد بدیدبر کرد میدان جنگ
هنرها نمود آن دلاور نهنگ

که چشم ملک گشت حیران او
خرد گشت خیره ز جولان او

وز آنپس عنان تگاور کشید
بسوی جهانگیر یل بنگرید

بدو گفت ای شیر جرّ جان زمین
چرائی بگردان ایران بکین

نژاد تو از ملک ایران بود
چگارت بترکان توران بود

پشیمان شو از آنچه کردی بما
بنه پای بیرون ز جور و جفا

بیا نزد کاوس بن کیقباد
مکن با سپاهش از پیش عناد

وگرنه پشیمان شوی عاقبت
بیفتی ازین دولت و مرتبت

جوانی و دوران ندیده بسی
تهی بوده کوشت ز پند کسی

بگفتم ترا آنچه بایست گفت
سخنهای نیکو نباید نهفت

جهانگیر چون این سخنها شنید
بسوی هم آورد خود بنگرید

بجنبید مهرش بر آن نامدار
بدو گفت کای پهلو کامکار

چه نامی بنام ای دلیر جوان
که شد تازه از گفتهایت روان

بگفتا که نامم فرامرز گو
مرا ایران سپه را منم پیشرو

مرا رستم زال باشد پدر
که چون او نبودی دگر نامور

کنون مدتی شد که آن پیل تن
برو نرفت ازین نامدار انجمن

منم بار آن پهلوان درخت
که خرّم از و گشت این تاج و تخت

جهانگیر چون گشت واقف ازو
که هستش برادر یل نامجوی

همینخواست گوید بدو سرخویش
خبر سازد او را بآئین و کیش

دلش سوی اندیشه آورد رای
که کرد دادا با او نبرد آزمای

بگو شد با آن جهان پهلوان
ز بر دستی اش را کند امتحان

چو او را کند آزمون در هنر
بدو گوید احوال خود سر بسر

فرامرز را گفت کای گردگیر
سخنها شنیدم ز تو دلپذیر

ز ایران مرا گرچه باشد نژاد
ولی دیدم از شاه توران مراد

نیایم بنزدیک کاوس کی
که او نیست سالار فرخنده پی

شهی کو بیک نوشدارو ز کنج
ندادو تهمتن از و شد برنج

چنین شاه بیدین بیداد گر
نزیبد که بندی به پیشش کمر

چو بشنید افراخت جنگی عمود
که آرد بفرق دلاور فرود

سپر بر سر آورد مرد جوان
فرو کوفت آن نامور پهلوان

که او را از آن گرز خار اشکن
زمانه سر آرد در آن انجمن

بلرزید اندام آن نره شیر
ولیکن نکهداشت خود را دلیر

دگر باره کرزی فرامرز کو | بزد بر سر آن سپهدار نو
شد از صدمهٔ کرز آن رزمخواه | جهانگیر یل را دو چشمان سیاه
سیه شد جهان بر جهان بین او | برون شد ز سر هوش و تمکین او
یکی دیگر آمد از آن ضرب باز | کز آن ضرب شد خستهٔ آن سرفراز
ببُرید از جان شیرین اُمید | تنش کشت لرزان چو از با دبید
چنان شد که افتد ز مرکب بزیر | نگهداشت خود را چو شیر آن دلیر
برآمد ز هر دو سپه آفرین | که هست این جوان بارهٔ آهنین
ز ضرب فرامرز کس را توان | نباشد جز این نامور پهلوان
بکوه ار فرود آمدی این عمود | کمر از سر کوه رفتی فرود
چو نوبت جهانگیر یل را رسید | چو شیر از جگر نعره بر کشید
به بندی برآورد کرز نبرد | بسوی فرامرز یل حمله کرد
بزیر سپر شد یل زابلی | حذر داشت از ضرب دست یلی
زدش بر سپر کرز پولاد تاب | کز و جست آتش چو تیر از شهاب
برآمد خروشی ز هر دو سپاه | که پور تهمتن ازو شد تباه
فرامرز شد خسته از آن عمود | برون آمد از مغزش از درد دود
که ضربی بدانسان ندید از کسی | به پیچید از آن ضرب بر خود بسی

دگر بازو افراخت بر روی جوان | بزد بر سپر شد جهان پهلوان
عمودی که زد چنانش بفرق | که گفتی فرود آمد از رعد برق
فرامرز یل را ز ضرب جوان | بجوش آمد مغز در استخوان
جهان شد بچشمش چو نیل سیاه | برآورد از دل یکی سرد آه
پر اندیشه شد جان آن پهلوان | که آمد یکی ضرب دیگر چنان
چو کرز سوم آمدش بر سپر | فرامرز گفت الحذر الحذر
ز ضرب عمود دو کرد نبرد | پر از کرد شد گنبد لاجورد
چهل ضرب بر هم زدند آن دو شیر | نگشتند یکتن ز پیکار سیر
بینداختند هر دو کوپال خویش | برافراختند بازو و یال خویش
برانگیختند آنگهی باد پای | ابا نیزه گشتند رزم آزمای
فرامرز یل همچو شیر ژیان | برآورد ز هر آب داده سنان
بزد بر کمرگاه آن نامدار | گزان ضرب پیچید بر خود چو مار
عوض را یکی نیزه از روی کین | زد آن نامبردار جر جان زمین
ابا نیزه جستند چندان نبرد | که شد هر دو را تن پر از خوی و گرد
برزم اندران نیزه شد خورد خورد | پس آنگاه هر دو سپه دار کرد
کشیدند شمشیر کین از نیام | بهم تاختند همچو شیر کنام

چو نکیدن تیغ الماس رنگ | برون بُرد هوشش ز سر مرد جنگ
چو در دستشان تیغ هندی شکست | به بند کمر آویدند دست
کشادند چنگال بر یک دگر | گرفتند هر دو دوال کمر
دو گُرد دلاور در آن دشت کین | کشیدند مر یکدگر را ز زین
چهل زور کردند بر یک دگر | نه این را خلل شد نه آن را ضرر
جهانگیر زوری بمیدان کار | بیاورد بر آن یل نامدار
نیارست از زین بر بودن وُرا | که چون کوه بودی بزین اندرا
ولی مرکب نامور شد نگون | ز پشتش درآمد یل ذوفنون
چو آمد مر آن پهلوان کامیاب | سبک هر دو پایش برون از رکاب
بایستاد در روی میدان کین | کمندی بینداخت گُرد گزین
چو افکند گُرد دلاور کمند | سر پهلوان اندر آمد به بند
ز ترکان جنگی سواری هزار | گرفتند گرد یل نامدار
به بستند بازوی شیر ژیان | ببردند سُوی سپاهش دوان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه | ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
ز گردان زابل برآمد خروش | چو دریای چین لشکر آمد بجوش
جهانگیر میگشت بر دشت کین | گرفته بگُرد ان ایران گین

از آن کشت کاوس کی سینه چاک
دل زال زر شد از آن دردناک

زواره همی خواست کآید بجنگ
بدو گفت زال ای دلاور نهنگ

مرو سوی میدان که امروز کار
بما بر سد از بد روزگار

یکی اهرمن بچه خیره سر
به بسته پی کینه ما کمر

شد از روی کاوس کی رنگ و آب
چنین گفت با زال زر در شتاب

بیا تا سپه را بجنبک آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

بتریم سر زان یل پرستیز
کنیمش بشمشیر کین ریزه ریز

بدو گفت زال ای جهاندار شاه
نباید شدن سوی این رزمگاه

یکی کینه جوئی است سالار تور
که ساز د بکین دیده عقل کور

چو هر دو سپه رخ بکین آورند
پی کینه چین بر جبین آورند

شه تور آن بدرک کینه خواه
کند نامداران ما را تباه

بگردان عنان سوی آرام خویش
مکن تلخ ازین گفتگو کام خویش

چو فردا بر آرد خور از کوه سر
به بندم پی کین دشمن کمر

روم سوی آن بدرک زشت خوی
به بینم که دوران چه آرد بروی

زمیدان بگردید کاوس کی
جهانگیر آن سرور نیک پی

سوی منزل خویشتن باز گشت
بدو لشکر ترک دمساز گشت

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

سوی یار که رفت افراسیاب | دلش شاد و مان از یل کامیاب
نشستند چون نامداران بجای | جهانگیر استاد نزدیش بپای
شه تور خواندش بنزدیک خویش | بدو گفت ای گرد پاکیزه کیش
یکی کار کردی که در روزگار | بماند بنزد شهان یادگار
دلیری گرفتی بهنگام کین | که قایم ازو بود ایران زمین
بجز زال کس نیست کآید بجنگ | زواره به پیشت ندارد درنگ
چو آری سر زال را در کمند | سرت برفرازم بچرخ بلند
تورا در جهان کامگاری دهم | بایران زمین شهریاری دهم
جهانگیر گفتا که شاه جهان | بماند میان کهان و مهان
مرا پیشه نیست جز بند کی | کنم بند کی تا بود زند کی
براو آفرین کرد شاه سپاه | که جاوید زی ای یل کینه خواه
وزانپس فرامرز را پیش خواند | از آن برز بالای او خیره ماند
بدو گفت ای پهلوان ابلی | کجا رفت آن خنجر کابلی
تو خون دلیران بدت جام بزم | زبون از چه گشتی بهنگام رزم

کنون دست بسته درین انجمن
بزاری بیرم سرت را ز تن

فرامرز گفت ای شه نامور
مزن طعنه بر من ز باب هنر

همه پهلوانان روی زمین
بر ما زبونند هنگام کین

بود دود و مان هنر خان ما
بود اصل و فرع هنر زان ما

هنرها که با بست من اندر جهان
نموده بنزدیکان و مهان

هویداست نزدیک شاهان دهر
مدیدار هنر کس چو ما کام بهر

بنزد تو هم روشن است این سخن
که با تو چه کرد از هنر باب من

بهنگام شاه جهان کیقباد
بمیدان تو دادمردی بداد

بسر پنجهٔ پهلوانی تو را
نمود از سر زین مرکب جدا

همیخواست تا کت برد نزد شاه
بیکدم کند روز کارت تباه

دوال کمرگه شدت پاره پاره
فتادی بمیدان کین خوار و زار

به جستی ز چنگال آن نره شیر
گریزنده کشتی چو روباه پیر

منم تخم آن پهلوانا مجوئی
بنزدم سخنهای بیوده مگوئی

بمیدان اگر باره ام سرنگون
بمیدان همی از مذمی جوی خون

ز کشتن مترسانم ای شهریار
که جز مرگ نبود سرانجام کار

چنین است آئین روز نبرد
ز کشتن نترسند مردان مرد

تو را نیز این روز آید به پیش | زنیش جهانت شود سینه ریش
بنا شد چو حکم خداوند پاک | نیاری نمودن تو موری هلاک
تو خود را نگهدار از دست مرگ | که ویران نسازد تو را سازو برگ
دلاور چو گفت این سخنها بدوی | شهنشاه توران برافروخت روی
بدژخیم گفتا سر زابلی | بیندار با خنجر کابلی
چو بشنید جلاد گویش دوید | پی قتل او تیغ کین برکشید
جهانگیر گفتش که ای سرفراز | سمند غضب جانب کین متاز
عنان بزرگی میفکن ز دست | بیندار تیر غضب را ز شصت
فرامرز را بد مبان مکش | بخونریزی او نگهدار هش
بود وقت کشتن ورا ارزمان | که مردی نماند ز ایرانیان
شود لشکر او همه تن بتن | گرفتار و بسته در این انجمن
بجای است آن پر دیرینه سال | که او را بود نام دستان زال
نخوارو زواره سپهدار سام | که هستند هر یک چو شیر ژیان
چو گستهم نوذر چو گودرز پیر | بکین هر یکی همچو شیر دلیر
چو گرگین و رهام فرخنده پی | دلیران و گردان کاوس کی
چو کاوس سالار ایران سپاه | که او را بود لشکر و تاج و گاه

مرا و را چو اندر کمند آوریم
دلیران او را به بند آوریم

بزن دارها در صف کارزار
بر آن دار آویزشان خوار و زار

فرامرز را آنچه خواهی بکن
بدو آنچه هست از تباهی بکن

بهومان سپار انتقامش به بند
که دارد نگاهش بخم کمند

چنین کرد سالار تور انزمین
بتابید رو از ره خشم و کین

جهانگیر چون دوخت آن در زرا
برون برد هومان فرامرز را

ببردش بر کیو و یاران اوی
که بودند یکسر بزندان اوی

نهادند بند گران بر تنش
نشستند گردان به پیرامنش

چو شد وقت آسایش و گاه خواب
بآرام که رفت افراسیاب

جهانگیر دل شد به بنگاه خویش
زبند فرامرز بد سینه ریش

نبودش ولی چاره زان کار و کرد
بخواب اندران شد سر شیر مرد

چو خورشید بنمود رخ از حجاب
هویدا شد آن طشت آئینه تاب

ز طاق فلک رخ برافروخت مهر
چو آئینه شد روی طاق سپهر

شه چین بایوان گردون شتافت
ز تخت چهارم فلک کام یافت

صف آراستن بارستوم و جنگ جهانگیر با بسام پسر فرامرز و گرفتار شدن سام بدست

جهانگیر پسر رستم

غو طبل و کوس آمد از هر دو سوی
دلیران بمیدان نهادند روی

روانگشت لشکر بمیدان کین
بتو فید از سم اسبان زمین

دو شاه دو کشور دو لشکر پناه
ستادند چون کوه در قلبگاه

دلیران زسر تا بپا در سلاح
گرفتند هر سوی قلب و جناح

نمودار گشته درفشان درفش
میان سپه سرخ و زرد و بنفش

خروش سواران شمشیر زن
ربودی زسر هوش و طاقت زتن

زبانگ دلیران بدرید گوش
خردمند را تیره شد عقل و هوش

چو شد تیره از گرد گیتی جهان
جهانگیر یل شد بمیدان روان

بسی کرد جولان یل تیز چنگ
وزانپس بایستاد در دشت جنگ

یکی نعره زد همچو ابر بهار
که لرزید یکسر صف کارزار

پس از نعره گفتا که ای سروران
دلیران و مردان جنگ آوران

بیاید دلیری زایرانزمین
که با هم بگردیم در دشت کین

چو شیران بکوشیم در رزمگاه
به بینیم روز که گردد سیاه

سخن در دهان داشت آن جنگجوی
که از خیل زابل یلی تند خوی

برون آمد و سوی میدان شتافت
عنان سوی جنگ جهانگیر تافت

بسوی جهانگیر آواز داد | که ای گرد گردنکش پاک زاد
ز بازوی خود غره کشتی بسی | نیاید بگوش تو پند کسی
به بستی بر شاه توران میان | همی کینه جوئی با ایرانیان
دلیران ایران به بند آوری | سرانرا سراندر کمند آوری
کنون بینی ای پهلو نامدار | که من با تو چون آورم کارزار
فضای جهانرا کنم بر تو تنگ | در آرم بگردن تورا پالهنگ
کنم از دماغ تو نخوت تهی | زنامم مرکت دهم آگهی
جهانگیر گفتا بدو کای دلیر | بغفلت چه آئی بنزدیک شیر
مزن پنجه بر پنجهٔ اژدها | که از پنجهٔ او نیابی رها
چه نامی بگو زین سپاه گران | که داری بر و یال نام آوران
بدو داد پاسخ که ای نامدار | منم تخم آن گرد جنگی سوار
دلیر یکه هستش فرامرز نام | تو او را زمیدان فکندی بدام
منم پور آن سرور زابلی | پدر نام من سام کرد ازیلی
بکین پدر با تو کین آورم | بلند آسمان بر زمین آورم
بگفت این و آن تا بداده کمند | بیفکند بر سوی آن ارجمند
در افتاد در گردن پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان

که دشمن به بندی عجب درفتاد | نیابد ازین بند هرگز گشاد
چو دیدش چنان سام یل درکمند | بدل گفت آوردم اورا به بند
عنان تگاور برانگیخت زود | که از روی زینش درآرد فرود
جهانگیر چون دید کاوشد براه | روانشد بدنبال آن کینه خواه
گشان برد سامش همی پویه پوی | همی شد بدنبالش آن رزمجوی
فغان از دو لشکر برآمد زدشت | که بخت جهانگیر یل تیره گشت
سرانجام دربند سام اوفتاد | برو نشد زدستش زمام مراد
چو چندی بیردش زمیدان کشان | جهانگیر آن تخمهٔ سرکشان
بزد حمله بر بارهٔ تیزگام | رساند خود را بنزدیک سام
گرفتش کمر گاه و کندش ززین | نهادش بزیر بغل گرد کین
عنان را بپیچید در رزمگاه | بیامد برِ شاه توران سپاه
سپردش بترکان یل ارجمند | برون کرد از گردن خود کمند
بیامد بمیدان کین ایستاد | ابر شاه ایران زبان برگشاد
که ای شاه کاوس زرّینه کفش | دلیری برُو نکنُ زپای درفش
بدانتا اباهم نبرد آوریم | سر یکدگر را بگرد آوریم
چو کاوس پس گفتار او گردگوش | ازآن گفته مغزش درآمد بجوش

بگردان چنین گفت کای سرکشان | که یارد شدن سوی این بدنشان
بکینش به بندد بمردی کمر | مگر روزگارش درآرد بسر

نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار بدست جهانگیر

بگردان چو زینسان سخن گفت شاه | تخوار دلاور زابل سپاه
برانگیخت باره بمیدان جنگ | یکی نیزه چون مار افعی بچنگ
بنزد جهانگیر آمد چو شیر | جهانگیر گفتا بدو کای دلیر
چه نامی بگوی اندرین انجمن | که بسیار تند آمدی سوی من
بدو گفت ای برگزیده سوار | بود مر مرا نام جنگی تخوار
برادر مرا بود سام جوان | که بگرفتی او را تو ای پهلوان
کنون گر بسختی شوی کوه قاف | بنیزه دهم سینه ات را شکاف
بگفت این و آمد سوی پهلوان | بدستش یکی آبداده سنان
گرفتش سر نیزه بدان نامور | بدو گفت کای بدرگ خیره سر
بگیر از من این نیزهٔ جان شکار | که دیگر نه بینی صف کارزار
بگفت این و انداخت نیزه بدوی | گرفتش سر نیزه آن نامجوی
سنان از کف آن جوان در ربود | چو شیر ژیان حمله بر وی نمود

بزد بر کمر بند آن کامیاب | که بیرون شدش هر دو پا از رکاب
بیفتاد بر روی خاک نژند | جهانگیر از پشت زین سمند
فرود آمد و هر دو دستش ببست | بپیشش درافکند و خود بر نشست
ببردش بتر کان جنگی سپرد | دگر عزم میدان کین کرد گرد

آمدن پشتهم بمیدان و گرفتار شدن بدست جهانگیر

سواری دگر آمدش رزمجوی | جهانگیر گفتا که نامت بگوی
بگفتا که فرخ نژاد و مهم | بود در جهان نام من گشتهم
برادر مراطوس نوذر نژاد | که تاج و کمر بر رخ اوست شاد
جهانگیر گفتا که تاجش کجاست | که او هست بی کاه و بی تاج راست
کسی کو بزنجیر و بند اندر است | تو گوئی که او صاحب افسر است
بگردت نگردیده هوش و خرد | بدانش سخنهات کی درخورد
تو را چون برادر کنم بی رواج | که بی بهره مانی ز تخت و ز تاج
ازو گشتهم کشته آشفته رای | بدو گفت ای بدرک ژاژ خای
تو بیهوده گوئی به شهر اندکان | زبان برکشائی بآزادگان
شدی غره بر بازوی خود بسی | ز تو بیخرد تر ندیدم کسی

برآورد شمشیر کین از نیام
بدان تا ستاند ز او انتقام

چو گستهم یل حمله آورد زود
جهانگیر یل پنجه بروی کشود

گرفتش سر دست او با ستیز
برون کرد اندر کفش تیغ تیز

بینداخت تیغش بمیدان کین
گرفتش کمرگاه و کندش ز زین

زدش بر زمین آن یل نامدار
فرود آمد از بارهٔ راهوار

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
درافکند بر گردنش پالهنگ

کشانش ببرد آن گو سرفراز
سپردش بهومان و خود کشت باز

دگر ره بیامد بمیدان دلیر
بگردید هر سوی مانند شیر

ز ترکان خروشید و گفت ای سران
دلیران و گردان جنگ آوران

دلیری بیاید بمیدان من
کمر بسته بر کینهٔ جان من

بدانتا زمانی درین دشت جنگ
بکوشیم با هم پی نام و ننگ

آمدن زواره بجنگ جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

بنزده سواری ز ایران سپاه
برون تاخت چون شیر از قلبگاه

یکی ترک پولاد کوهر نگار
نهاده بسر آن گزیده سوار

بگوشش نهان پهلوز البی
بکرد کمر خنجر کابلی

کمانی بقربان آن پهلوان | خمیده ترا زابروی مانوان
کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ | که خستی ز نوکش دل خاره سنگ
بزیر اندرش بارهٔ تیز رو | که در پویه از وی هم بروی کرو
بیامد بنزد جهانگیر گرد | بگفت ای سپهدار با دستبرد
تو آئین مردان مذانی همی | به بیهوده پیکار رانی همی
مذاری مگر عقل و هوش ای پسر | که بستی بخون دلیران کمر
گرفتی یکی نامور انجمن | دلیران و گردان لشکر شکن
مذانی همی رسم بیداد و داد | تو را منیت کوئی ز مردم نژاد
اگرچه جوانی و با فر و یال | ببندیش از خم کوپال زال
که چون آید اندر صف کارزار | نباشد ترا تاب آن نامدار
جهانگیر سویش نظر کرد و گفت | که ای مرد بالا دراز شگفت
ز زالم مترسان ز روز نبرد | نگویند زنگونه مردان مرد
تو با من بمیدان جدالت بود | چه سود از هنرهای زالت بود
نخستین ز نامت بگو تا که من | بدانم ترا زین صف انجمن
بگفتا ز واره مرا هست نام | پدر مر مرا دان تو دستان سام
جهانگیر گفتا بدو کاکیوان | همانا کت آمد به تنگی زمان

که زی من بمیدان جنگ آمدی — شتابان بکام نهنگ آمدی
زواره چو بشنید کرزگران — برآورد چون پتک آهنگران
برو حمله آورد چون شیر نر — بزیر سپر شد یل نامور
بزد کرزگین آنچنان بر سرش — که از ضرب آن خسته شد پیکرش
ز ضرب عمود کوه رزم خواه — جهانگیر را گشت چشمان سیاه
دو کرزه کرزد بر آن یل دلیر — بمردی نکهداشت خود را چو شیر
زواره بدو آفرین کرد و گفت — که مردانگی را نشاید نهفت
بمردی ندارد همال این جوان — بجنگش نباشد کسی را توان
بکوه ار فرود آمدی این عمود — کمر از سر کوه کشتی فرود
ز روی است این نوجوان از بدان — کزین کرز خارا ندید او شکن
چو آمد بحال خود آن نامجوی — سوی هم نبرد خود آورد روی
بدو گفت ای پهلو نامور — سه کرزم زدی از پی یکدگر
کنون ضرب کرز مرا نوش کن — ز میدان مروی فراموش کن
بگفت این و کرز گران برکشید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بسوی هم آورد خود کرد روی — بزیر سپر شد یل نامجوی
جوان آنچنان بر سپر زد عمود — کزان رفت بر روی افلاک دود

به پیچید بانگش در آن دشت کین — زواره چنانش که افتد زین
تنش بیخبر شد از آن ضربت — ز غم در دل نامور خون بپست
بگفتا دریغا مرا روزگار — سر آرد مرا این پهلو نامدار
سرانجام کارم تبه شد ازو — بسنگ ملامت رسیدم بسو
دراندیشه بد آن یل نامور — که آمد بفرقش عمودی دگر
از آن گشت خم هر دو دست دلیر — روان آمد از جان شیرین بسیر
بگفتا که روز من آمد به تنگ — درآمد مرا نام مردی به ننگ
دگر ره عمودی دلیر جوان — فرو کوفت بر فرق آن پهلوان
که از درد آن پهلو نامدار — به پیچید بر خویشتن همچو مار
سه کرت بگران زد و نمود آن دلیر — بایستاد بر جای خود همچو شیر
دو کرد سر افراز پهلو نژاد — چو کشتند فارغ زبند و کشاد
بستادند بر جای و دم برزدند — وز آنپس پی کین علم برزدند
برانگیختند هر دو مرکب زجای — بکف هر یکی نیزهٔ جان گزای
دو بیدند بر یکدگر همچو شیر — که آرند هر یک دگر را بزیر
زواره یکی نیزه زد بر جوان — که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
عوض خورد یک نیزه از دست او — پر از خون شدش سینه از شصت او

برزم سنان آن دو عالی نژاد | اما هم بگشتند چون گرد باد
چو از جنگ نیزه گرفتند بهر | کشیدند بر یکدگر تیغ قهر
بهم بر زدند انقدر تیغ تیز | که شد تیغهاشان بکف ریزه ریز
چو از نیزه و گرز و شمشیر کین | ندیدند کام آن دو گرد گزین
کشادند سر پنجه بر یکدگر | گرفتند هر دو دو وال کمر
خروشان و جوشان چو شیر عرین | کشیدند مر یکدگر را زرین
نظاره برایشان دو شاه و سپاه | که چرخ از کدامین بیاید کلاه
بهم زور کردند تا وقت شام | برایشان نظاره کنان خاص و عام
چو روی شه روز شد در نقاب | نهانشد بدریای قیر آفتاب
نشد دستشان از کمرها تهی | ندیدند زان رزم روز بهی
در آن روز که گرد جرجان زمین | یکی زور کرد از سر خشم و کین
جدا کرد کش از پشت زین نامدار | از ایران برآمد خروشی بزار
هزار از سواران توران زمین | فکندند خود را بمیدان کین
به بستند بازوی شیر ژیان | فغان آمد از خیل ایرانیان
ببردند او را از میدان برون | از آن زال را بست خون در درون
دگر ره چو بانگیر چون نره شیر | بایستاد بر روی میدان دلیر

خروشید و گفتا بکاوس شاه | که خواهم دلیری ز ایران سپاه
که با من بمیدان هنر داورد | هنرهای مردان مرد آورد
همیخواست تا زد بکین زال زر | بدو گفت کاوس کای پر هنر
ز گردان ایران یکی را بگوی | رخ آرد به پیکار این کینه جوی
که پشت سپاه من اینجا توئی | پناه دلیران به هیجا توئی
چو رستم بشنید گفتار شاه | بر انگیخت باره سوی رزمگاه

نبرد جهانگیر با رستم و گرفتار شدن رستم بدست جهانگیر

نبرد جهانگیر آمد به قهر | تو گفتی دو چشمش بیارید زهر
بدو گفت ای از خرد گشته دور | چنین غره بودن نیاید ز زور
نباشد طریق خرد پروری | نه آئین مردی و کند آوری
ز قهر جهاندار اندیشه نیست | چنین کار کار خرد پیشه نیست
بیازار گردان ایران بکوش | ببینیش زین کار و بازار هوش
تو را با شهنشاه ایران چه کین | که گردان او را به بندی چنین
بهر روز گردی دراری بچنگ | گرفتار سازی بخم کمند
بدوزم من اکنون تنت را به تیر | که گردی رها زین همه دار و گیر

بگفت این و تیری ز ترکش ربود | بقصدش بشصت اندر آورد زود
رها کرد زآن هام تیر ازکمان | که مجروح سازد تن پهلوان
سپر برد کرد جوان پیش رو | که ایمن رهد جانش از تیر او
خدنگش چو آمد بنزدیک سپر | بکردید از روی زین نامور
دگر ره بزین اندر آمد دلیر | بشست اندر آورد زآن هام تیر
چو بیرون شد از شست تیر خدنگ | سر کژ ز پیش آوریدآن نهنگ
نشد کارگر چون بر آن نامور | بزه بر به پیوست تیر دگر
بدینسان چهل تیر سندان گذار | بینداخت زآن هام بر نامدار
نیامد یکی زان ابر جوشنش | نه آسیب از و یافت پیراهنش
از آن کار زآن هام شد منفعل | بمیدان زکار خود آمد خجل
چو نیکیر چون کار زانگونه دید | ز قربان کمان کئی برکشید
یکی تیر چون نیزه جانستان | بپیوست آن نامور در کمان
بگفتا زنم گر بر آن هام تیر | بسوزد از آن جان کودرز پیر
تن پاره اش را کنم زخمدار | ز جانش برآرم به پیکان دمار
به اسبش زد آن ناوک جانربای | در آمد بسر باره بادپای
بیفتاد زآن هام بر روی خاک | بلرزید بر خود ز بیم هلاک

جهانگیر در دم کیانی کمند | در افکند و آورد یالش به بند
دلیران توران در آمد شتاب | به بستند بازوی گرد گزین
ببردند او را هم اندر شتاب | زمیدان بنزدیک افراسیاب
بدیدش چو کاوس کی این چنین | دلش گشت از آن کار رامد و کین

جنگ کردن با جهانگیر و گرفتار شدن کردن بدست جهانگیر

همانگاه کردن چو شیر ژیان | زمیدان فرو تاخت اسب چمان
بنزد جهانگیر آمد چو باد | بدو گفت ای گرد پهلو نهاد
ندانم چه خواهی ز ایران گروه | که کشتی بدینشان چنین کین پژوه
تو با شاه ایران چرا سر کشی | کزین آیدت عاقبت ناخوشی
مکن اعتمادی بافراسیاب | نخورد آب حیوان کسی در سراب
چه جوئی ازین مرد بیدین مراد | نه بینی از و غیر ظلم و فساد
تو از ملک ایران و جرجان زمین | چکارت بترکان ماچین و چین
چه بندی کمر نزد ما تا قوم شوم | که ویران از ایشان بود مرز و بوم
بیا سوی کاوس بن کیقباد | که شاهی است با فر و آئین و داد
تو را در جهان بی نیازی دهد | میان مهان سرفرازی دهد

رها کن دلیران او را زبند | بدانتا شوی نزد او ارجمند
تو را سر فراز دلیران کنند | سپهدار و سردار ایران کنند
ز کنج شهنشه شوی بی نیاز | جهان بگذرانی بشادی و ناز
اگر نشنوی ای جوان پند من | شوی خوار آخر درین انجمن
چو آید بمیدان تو زال سام | تو دیگر نه بینی جهان را بکام
بدو گفت گر کین سخن بیشمار | نهاده بدو گوش آن نامدار
وز آنپس بدو گفت ایچر بگوی | که گفتی سخنهای بازنگ و بوی
بمیدان من بهر کین آمدی | و یا بهر من کار بین آمدی
بنزد من ار آمدی بهر جنگ | بمن نام خود باز گو بیدرنگ
اگر آمدستی به افسونگری | مرا دل ز افسونت آمد بری
ازین بیش با من حکایت مکن | که بر من نگیرد فریب سخن
چو گفتار گر کین نیامد بکار | برآورد زوبین ز هر آبدار
که گر میزدی بر دل خاره سنگ | از آن سنگ بیرون شدی بیدرنگ
بیفکند گر کین بر آن نامور | که از کینه او را بدرد جگر
چو زوبین بنزدیک پهلو رسید | عنان تکاور بیکسو کشید
ز آسیب زوبین گر کین برست | نیامد تنش راز گر کین شکست

یکی دیگر افکند کرگین بدوی
بخود درد نمود آن یل کینه جوی

دگر ره میداخت بروی سنان
بدانستار ساند بجانش زیان

سپر پیش زوبین نگهداشت شیر
نشد رنجه از نیزهٔ آن دلیر

ز کرگین پر از خشم شد پهلوان
بدو گفت ای بدرگ بدگمان

نمائی بما این چنین دستبرد
که هم دست و هم گردنت باد خورد

نگهدار این ضرب زوبین من
که خون جگر ریزد از دهن

بگفت این و انداخت زوبین براو
روان جست کرگین ز مرکب فرو

باسب تگاور رسید آن سنان
بیفتاد بر خاک اسب جوان

چو شد کشته کرگین یل را سمند
گریزان شد از پیش آن ارجمند

پسش تاخت آن یل بسان پلنگ
کمندش بگردن درانداخت تنگ

ز میدان کشانش یل زرنگخواه
برون برد و دادش بتوران سپاه

دگر ره بیامد بمیدان بتاد
چو رعد بهاری یکی آواز داد

که ای نامداران ایران سپاه
دلیران و گردان کاوس شاه

بمیدان درآئید کین آورید
ز ننگ بروی زمین آورید

ز کو در زیان نامداران بسی
که چونان دلیران نبودی کسی

بمیدان آن پهلوان آمدند
گرفتار بند گران آمدند

در آن بُرج آن کرد عالی گهر	ز میدان برون برد صد نامور

بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه	نهادند سر سوی آرامگاه
جهانجوی کاوس با خون دل	زاندوه آن رزم پایش بگل
سوی بارگاه خود آمد غمین	بکرد اندرش نامداران کمین
بیامد بنزدیک او زال زر	بکاوس گفت ای شه نامور
ز کار زمانه منه دل به غم	که کَه انگبین بخشد و کاه سم
عروس جهان را بسی شوهرست	نشاطش غم و مرهمش نشترست
نکرد د بکام کسی روزگار	که ناکامی آخر نیارد ببار
زمانه کرا داد شاهی و گنج	که پیشش نیاورد اندوه و رنج
کرا چرخ بر فرش عشرت نشاخت	که آخر نه در بوتهٔ غم گداخت
زمانه کرا سر برافراختش	که بر خاک پستی نیندا ختش
ازین نو رسیده جوان غم مدار	که بختش بکرد د سرانجام کار
چو از کوه سر بر زند آفتاب	نهم پای مردی من اندر رکاب
در آیم بمیدان این کینه جوی	دهم کوشمالی بدین تندخوی

گزان باز گویند مردان مرد — که پیری ابا نوجوانی چه کرد
به فیروزی دولت و نام تو — ستانم بشمشیر از دکام تو
یکی خواب دیدم شبی پیش ازین — که با من چنین گفت سام گزین
که اندر نکنیم یکی کوه هراست — که آن بر سر کوهران افسر است
بگفت این و آن کوهر شاهوار — بمن داد و گفتا زمن کوشدار
پدر چون بدادم بدانسان گهر — من آنرا کشیدم بانگشت در
ازین خوابجوی شادمانم بسی — نگفتم بجز شه بدیگر کسی
گمانم که این نورسیده پسر — زسام نریمان رساند گهر
هرانگه که او سوی میدان شتافت — بجز مهر او بر دل من نتافت
دگر آنگه کردان ما را تمام — بنزدیک خود برد از خاص و عام
نیازرد موئی ازآن سروران — ازین به ندانم دلیلی برآن
چو کاوس بشنید گفتار زال — بدو گفت ای گرد فرخنده فال
یقین است بر دل مرا این سخن — که او باشد از کوهر پیلتن
نهادش همه مردی و پردلی است — زسر تا بپا رستم زابلی است
فراوان سخن رفتشان از میان — چو پوشید شب چادر پرنیان
طلایه برون کرد کاوس شاه — به بستند نام آوران روی راه

آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلبکردن افراسیاب بندیانرا و سؤال و جواب کردن با ایشان

وز آنرو جهانگیر چون بازگشت — به فتح و ظفر بختش انباز گشت
دلاور ز اقبال خود کامیاب — بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو آفرین کرد پور پشنگ — که منصور باشی و فیروز چنگ
یکی رزم کردی تو ای پهلوان — کزان باز گویند یکسر کوان
نمانده یکی مرد ز ایران بجای — سران سپه را فکندی ز پای
بکام تو شد روزگارت همه — شبان کشتی و سروران چون رمه
حکایت کنان سوی گاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
چو بنشست سالار نوران سپاه — جهانگیر را خواند نزدیک گاه
بسی از سر لطف بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
کشیدند آن بندیانرا تمام — از ایرانیان هر که بد خاص و عام
ز واره بپیش دلیران چنگ — دلیران ایران همه چون پلنگ
شه تور چون دیدشان آنچنان — بسی شد از آن خرم و شادمان
بسوی ز واره نگه کرد و گفت — که آمد برت روزگار شگفت
ز بد بختی افتادتان کار سخت — سر انجام رخ از شما تافت بخت

مرا بود این آرزو در جهان | که بینم شمارا به بند گران
چو بر سنگ آمد شمارا سبوی | برآمد ز بختم کنون آرزوی
ز چیزیکه باقی بود زین جدال | بود بند کاوس و کو در زوال
از آن همرهان دگر باک نیست | ز پیکار ایشان دلم چاک نیست
چو آخر شود این همه کارزار | شمارا بیاویزم از چوب دار
کشم خاک ایران بتوران زمین | جهان را درآرم بزیر نگین
ز واره چو بشنید گفتار اوی | ز گفتار سر دش بپیچید روی
بدو گفت ای شاه توران سپاه | زبان در سخن داشت باید نگاه
جهان را خدای جهان آفرید | که از لطف خود انس و جان آفرید
بود جان بکیر بفرمان اوی | خورد هر کسی رزق در خوان اوی
چه آید بدست چو تو بندهٔ | که بر حکم و رایش سر افکندهٔ
نباشد اگر حکم یزدان پاک | بیاری نمودن تو موری هلاک
تو خود را نگهدار از دست مرگ | که ویران نسازد ترا سار و برگ
مده بیم ما را تو ای شهریار | که ما را نباشد غم روزگار
شنیدم حدیثی ز دانشوران | که باشد یقینم ز دانش بر آن
که چون عزم رفتن کند جان پاک | چو بر تخت مردن چو بر روی خاک

کجا شد کیومرث آن شهریار — کزو ماند شاهنشهی یادگار
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند — همان نیز جمشید شاه بلند
کجا رفت ضحاک بیداد و دین — چه شد شه فریدون با آفرین
ز سلم و ز تور و ز ایرج سخن — چگویم شها اندرین انجمن
پشنگ و منوچهر و شه کیقباد — که بودند شاهان با فر و داد
کجایند اینها که گفتم بگوی — تو هم نیز خواهی شدن پویه پوی
نماند کسی زین سرای کهن — درین مینتی لاف هستی مزن
نمانی چو آخر تو هم در جهان — چرا سرد کوئی بروی مهان
ز واره چو گفت این سخنها بدوی — بخشم اندر آمد شه تند خوی
جهانگیر را گفت کاین نابکار — بیاید هم اکنون کشیمش بدار
جهانگیر گفتا کسی کو ز جان — گذشته نباشد ز مرگش امان
بگفتا برندش از آن بارگاه — ابا نام داران ایران سپاه
ببردند شان همچو شیر نژند — بر و یالشان زیر مسمار و بند
پس آنگه جهانگیر گرد نفراز — بارام خود رفت با کام و ناز
چو افروخت رخ شاه خاور زمین — در آورد کیتی بزیر نگین
جهانگیر پوشید خفتان جنگ — ببر داوری را کمر بست تنگ

چو دیدش بدانسان شه افراسیاب | بدو گفت ای گرد مالک رقاب
من امروز رو آورم سوی کین | بکاویس کی تنگ سازم زمین
جهانگیر گفتا که ای شهریار | مپیچان عنان جانب کارزار
یک امروز باقی بود کار من | رسیده بانجام پیکار من
چرا رنجه باید شدن شاه را | تهی کردن از خویش بنگاه را
نگهدار جای خود ای شهریار | که من بسته دارم کمربنده وار
اگر زنده باز آیم از رزمگاه | بگردون کردان رسانم کلاه
اگر مرکم آرد بسر تاختن | تو دانی همه رزم را ساختن
چو سالار ترکان سخن زو شنید | بخندید و بروی ثنا گستریدد
بدو گفت ای گرد فیروزگر | بیائی بمیدان بفتح و ظفر
نگهدار تو ایزد پاک باد | سر دشمنان تو در خاک باد

آمدن زال بمیدان جهانگیر و سخن گفتن زال با جهانگیر و اشکار اکردن جهانگیر نژاد خود را پیش زال و کیفیت آن

جهانگیر رخ سوی میدان نهاد | نخستین قدم سوی جولان نهاد
چو آمد دلاور بمیدان جنگ | بگردید هر سوی همچون پلنگ

بقلب سپه بود کاوس کی | بنزدیک اوزال فرخنده پی
بسوی دگر بود کودرز پیر | که درعقل و تدبیر بُد بی نظیر
چو دیدند کار جهان پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان
که آمد دگر باره آن کینه جوی | که یارد شدن سوی او جنگجوی
بجز زال زر نیست کس زین سپاه | که رو آورد سوی آن رزم خواه
دل هر سری همچو آتش دمید | مر اورا ستاده بمیدان چو دید
چنین گفت کاوس را زال زر | روم من بمیدان این خیره سر
اگر زنده باز آیم از جنگ او | بخاک افکنم تاج و اورنگ او
وگر سر بنهم در صف کارزار | کند فکر و تدبیر خود شهریار
بدو گفت کاوس ای زال سام | ازین رزمگه باز آئی بکام
برو کآفریننده یار تو باد | پناه تو پرورد کار تو باد
چو زال اندر آمد بمیدان جنگ | تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
ز گرشاسب بودش یکی خود زر | بدان خود زرین بپوشید سر
کمانی ببازو ز سام سوار | خمیده بمانند ابروی یار
سنانی بدستش ز پولاد ناب | که استاد صنعش بکین داده تاب
یکی جوشنش از نریمان بیر | یکی تیغ از اُطرطشش بر کمر

یکی کرز بر کردنش همچو کوه ‌ ‌ ‌ کزان شیر مردان شدی بی شکوه
نشسته ببالای زین سمند ‌ ‌ ‌ بفتراک بر بسته پیچان کمند
روانشد بمیدان بدینگونه زال ‌ ‌ ‌ بهمراش کو درز دیرینه سال
بسی نامداران عالی جناب ‌ ‌ ‌ جهان پهلوان را بدی همرکاب
بگفتا بگو درز دستان سام ‌ ‌ ‌ که ای نامور مرد با فر و نام
عنان باز کش رو بنزدیک شاه ‌ ‌ ‌ بمردی نگهدار قلب سپاه
که تا من بدین نامدار جوان ‌ ‌ ‌ یکی رزم سازم برسم کوان
به بینم چه آید به پیشم زبخت ‌ ‌ ‌ که رخشم فتاده بگرداب سخت
بگردید کو درز و شد زال زر ‌ ‌ ‌ بیامد بمیدان آن نامور
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد ‌ ‌ ‌ در مهر او بر دل خود گشاد
بسی شاد شد چون رخ زال دید ‌ ‌ ‌ یکی مرد با فر و اقبال دید
بدو گفت ای کرد دیرینه سال ‌ ‌ ‌ که ایام عمرت نیابد زوال
چرا رنجه کردی بمیدان قدم ‌ ‌ ‌ روا داشتی بر تن خود ستم
نیامد چرا شاه کاوس کی ‌ ‌ ‌ که سازم ورا نامه عرطی
که رستم زافعال او شد نهان ‌ ‌ ‌ شد آواره از جور او در جهان
شنیدم که سهراب را پیلتن ‌ ‌ ‌ ندانست و خنجر بزد بر بدن

وزانپس شد آگه که پیوند اوست | جهانجوی فرزند دلبند اوست
طلب کرد ازو نوشدارو دلیر | گران وارهد جان سهراب شیر
مدادش بدو نوشدارو زکنج | روا داشت سهراب را درد و رنج
بیاورد رحمی بدان نور دید | زلطف و کرم سوی رستم ندید
بیاید زکاوس پس بوی وفا | وفا کس نجوید ز اهل جفا
تو این بی وفائی ازو دیده | بدل مهر او را چه ورزیده
بدل روشنت رای تاریک او | کمر از چه بستی ببزدیک او
شهی اینچنین درخور کاه نیست | کمر بستن از پیش او راه نیست
زحرجان زمین چون برون آمدم | خرد زین سخن رهنمون آمدم
که چون رستم آن پهلوانی که اوی | بدشمن همیشه بدی کینه جوی
بتوران شهش دایمان جنگ بود | بترکان زتیغش جهان تنگ بود
بدو از بهر کاوس کآن پهلوان | نهانکشت میکدم زخشم مهان
چو دیدم کزو مینیت غیر از فتور | کنم اینزمان خدمت شاه تور
مرا گرچه مهر تو آید بدل | ولی رفت زاندیشه پایم بگل
که با تو نیارم اگر رزم پیش | ازین قصه برهم زنم کار خویش
اگر با تو جنگ آورم در مصاف | درآید مزاج تو را اختلاف

یکی کار مشکل بپیش رسید | ندانم همی بند آن را کلید
چو بشنید زال این سخنها ازوی | بدو گفت ای پهلو کینه جوی
سخنها که گفتی همه هست راست | بدین گفتهای تو ایزد گواست
ولیکن چو ایران بود جای ما | بود ایمن زین ملک ماوای ما
چو شاه جهان است ما را پناه | نیاریم بیرون شد از حکم شاه
سر ما چو در زیر فرمان اوست | بما هر چه از شاه آید نکوست
اگر شاه بر سر زند تیغ تیز | نباید نمودن برو بر ستیز
شهانند سرمایهٔ دین و داد | ز دین پای بیرون نباید نهاد
همان بود سهراب را زند کی | نصیبش بد آنرو ز را فکند کی
تو از ملک ایرانی ای نوجوان | ز تخم کوانی تو ای پهلوان
بود کاهش اندر نژاد و گهر | که بندی بر شاه توران کمر
تعصب نمازین سخن برطرف | گهر را چه نسبت بود با خزف
بگردان رخ از شاه توران زمین | دل خویش فارغ کن از کژ و کین
تو را یک سخن پرسم ای نامجوی | بجز راستی هیچ با من مگوی
بحق خدائی که بالا و پست | عیان کرد و آورد از نیست هست
که بر گو بمن تا نژادت ز کیست | ترا شهر و جا از کدامین نمی است

تو کاری نمودی که در روزگار ... از آن باز گویند مردان کار
بلائی که در عرصه کاه بلان ... ربودند کوی از همه پهلوان
گرفتی همه را بخم کمند ... فکندی همه را بزندان و بند
بروزی که سام از جهان شد برون ... نبودند این دودهٔ من زبون
از آن هر یکی روز میدان جنگ ... ربودی سر شیر و کوش پلنگ
کنون اهرمن نامداران ما ... گرفتار کردی بدام بلا
مرا این چنین آید اندر ضمیر ... که هستی ز نسل کوان دلیر
کنون راست بر گوی ای نامور ... که تا از که داری نژاد و گهر
چو گفتار زالش درآمد بگوش ... بر و شد تنش خون درآمد بجوش
پر از آب شد دیدگانش بمهر ... فرو ریخت از مهر آبش ز چهر
چنین گفت مر زال را کای پدر ... من از رستم زال دارم گهر
فتادم چو در چنگ افراسیاب ... مرا ساخت زایرانیان پر ز تاب
برو نشد کنون اختیارم ز دست ... بد رفت تیر مرا دم ز شست
کنون جمله گردان ایران زمین ... بزندان سالار تورانزمین
اگر رزم جویم بآن بدکمان ... بگردان ایران رساند زیان
درازندیشه باید کنون تاختن ... ز زندان دلیران رها ساختن

وزانپس پی کین افراسیاب | نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
دگر ره چنین گفت با زال پیر | که ای باب دانای روشن ضمیر
بتو جنگ کردن سزاوار نیست | قنت لایق جور و آزار نیست
بدو گفت زال ای دلاور نهنگ | بمیدان نیارم اگر با تو جنگ
ازین آگهی یابد افراسیاب | شود کار و بار تو یکسر خراب
بهبندد کمر در پی خون تو | شود زان خزف در مکنون تو
بیا تا بکردیم هر دو بهم | یکی رزم سازیم ازین و کم
نه پیچیم تا شب ازین رزمگاه | اباهم بکوشیم تا شامگاه
چو آید شب تیره ما را به پیش | بکردیم از ینجا بآرام خویش
تو چون باز گردی بآرام خود | بپردازم کار سرانجام خود
برون کن دلیران ایران زمین | بنوعی که باشد خرد را پسند
شب از لشکر شاه توران زمین | برون آی با نامداران کین
برون کن ز دل مهر افراسیاب | بکوی شهنشاه ایران شتاب
گر از لشکر شاه توران زمین | در آید سپه از پی جنگ کین
خبر کن مرا تا ز ایرانیان | سپاهی بیارم چو کوه گران
بتوران سپه بر شبیخون کنیم | همه کار دشمن بهم برزنیم

برین برنهادند هر دو سخن
وزانپس دو سالار لشکر شکن

بمیدان کین رو بروی آمدند
دران رزمگه جنگجوی آمدند

بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
بکشتند تا شب بهم هر دوان

چنان جنگ کردند با یکدگر
که آن نه زیان یافت و ان فی ضرر

سیاه شب تیره چون شد پدید
شه روز لشکر بمغرب کشید

دو گرد دلاور ز آورد گاه
نهادند سر سوی ارامگاه

سوی شاه توران چه شد نامور
شهش گفت ای پهلو پرهنر

ز بهر چه بود بمیدان درنگ
نه برآرزو بود تا مرز جنگ

بدستان سامت حکایت چه بود
بتو زال زر را شکایت چه بود

بگو تا که دستان چه داد فریب
که کشتی بمیدان او با شکیب

سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر

جهانگیر گفتش که ای شهریار
بود پیر دستان یکی نامدار

که از چنگ او عاجز آید نهنگ
بدرد بسر پنجه گام پلنگ

چو آمد بمیدان من جنگجوی
نخستین به اندر زمن کرد روی

که با شاه ایران چرائی بکین
چرا جنگ جوئی با ایران زمین

بیا روی کن سوی کاوس شاه
که یابی ازو ملک و تخت و کلاه

فریبش نیاید بمن کارگر
بکشتیم باهم به تیغ و تبر

نه آسان بود رزم کردن بزال
که با اژدها مشکل آید جدال

یکی جنگ کردم بآن شیرمرد
که هرگز ندیده کس ایشان نبرد

چو فردا بیاید بمیدان جنگ
به بندم دو بازوی او همچو سنگ

بیارم بدرگاه شاه جهان
کرا زگردش چرخ یابم امان

بخندید ازآن گفته افراسیاب
ازآن خنده افتاد در پیچ و تاب

پس آنگه سوی بارگه شد روان
سوی بنگه خود روان شد جوان

زمیدان چو سالار توران سپاه
بیاورد رخ جانب بارگاه

دلش شد دراندیشهٔ کار او
غمین گشت ازآن رزم و پیکار او

چو آمد بپرده سرای شهی
نشست از بر تخت گاه مهی

به پیران ویسه نگه کرد و گفت
که در دل مرا هست رازی نهفت

ز مردان تهی ساز پرده سرای
نماند کسی غیر محرم بجای

چو بشنید پیران زشه انجمن
سراپرده پرداخت از انجمن

وزآنپس چنین گفت شاه دلیر
به پیران که ای پیر روشن ضمیر

جهانگیر چون میشدی سوی جنگ
بنزدش چرو باه بودی پلنگ

یلان پیش او همچو زنه بدند | بمیدان او دست کوته بدند
چو امروز رفت او بمیدان زال | بمردیش گفتی درآمد زوال
بزالش همی گفتگو شد بسی | که آنرا ندانند جز ایشان کسی
بهم راست گشتند پور و پدر | مرا مینماید چنین در نظر
که برتابد از من جهانگیر روی | شود با من این خیره سر جنگجوی
برانگیزد او فتنه بر روی من | رسد خار رنجی به پهلوی من
چگوئی تو ای پیر دیرینه سال | بگفتا و آورد زبان مقال
چنین گفت پیران ویسه که شاه | خردمند و گرد است و عالم پناه
هراندیشه کاندر دلت روی داد | خطا نیست ای شاه نیکو نهاد
جهانگیر چون میشدی سوی رزم | بزد یک اورزم بودی چو بزم
چو زال اندر آمد بمیدان کین | جهانگیر شد زآسمان بر زمین
مرا این چنین میرسد در گمان | که پیوست بازال این نوجوان
برون آورد بندیان را ز بند | بتورانیان بر رسد زآن گزند
به بندد بخون تو اول کمر | وزانپس رساند بگردان ضرر
کنون فکر دشمن کن ای شهریار | درین کار فرصت غنیمت شمار
که این خیره سر کودک نامدار | نباشد جز از تخم سام سوار

نیاید ز دشمن بجز جور و کین ‌ ‌ ‌ ز خنظل نجوید کسی انگبین
ز اهل جفا کس نجوید وفا ‌ ‌ ‌ شود بچه اژدها اژدها
سبکباش و کار جهانگیر ساز ‌ ‌ ‌ سخن ساز کوته مکردان دراز
که چون بندیانرا کشایند بند ‌ ‌ ‌ نخستین درآرند تورا در کمند
شهش گفت هومان ویسه کجاست ‌ ‌ ‌ که آن یل جهانگیر را کرد خواست
بدو گفت هومان بدرگاه بود ‌ ‌ ‌ دلش ز نیخن نیز آگاه بود
بخوان گفت اورا نزدیک من ‌ ‌ ‌ بدانتا ازو باز پرسم سخن
برون رفت پیران ز پرده سرای ‌ ‌ ‌ بدیدش یکی حاجب آنجا بپای
بگفتش که رو نزد هومان شیر ‌ ‌ ‌ بگو خواندت شهریار دلیر
بشد حاجب و نزد هومان رسید ‌ ‌ ‌ چو هومان رخ حاجب شاه دید
بدو گفت فرمان چه داری بگوی ‌ ‌ ‌ که بر سوی من آمدی پویه پوی
بپاسخ چنین گفت ای کامیاب ‌ ‌ ‌ بدرگاه خواندت شه افراسیاب
چو بشنید هومان زآرامگاه ‌ ‌ ‌ روانشد سوی شاه تورانسپاه
چو آمد بدرگاه سالار تور ‌ ‌ ‌ بایستاد هومان ویسه ز دور
شهش گفت نزدیک من آی زود ‌ ‌ ‌ که باشد مرا با تو گفت و شنود
بیامد بپیش زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ شه تور گفتش که ای گرد راد

گران شد سرم از جهانگیر گرد
جهان مهرش از لوح جانم سترد

سخنها که گفتش به پیران براز
بگفتش بهومان شه کینه ساز

چنین گفت هومان که ای تاجور
هراسانم از بیم آن خیره سر

بسی مهر دارد با یرانیان
باوصاف ایشان کشاید زبان

زمیدان چو شد سوی آرامگاه
فرامرز را خواند از بند گاه

چو سام و زواره چو بیژن چو طوس
نشستند شب تا بهنگام کوس

بنزدیک ایشان مرا بار نیست
وزو بر دلم غیر از آزار نیست

چنین دانم ای سرور ارجمند
که آخر رهاند دلیران ز بند

یکی فتنه خیزد از آن کینه جوی
کزان سنگ مارا رسد بر سبوی

ندیدی که بازال چون کرد رزم
کش آن رزم پند اشتی بود بزم

درین مدت عمر از روزگار
مدیدیم چنین فرصت ای شهریار

زاو لا در ستم هر آنکس که هست
گرفتار بند مذافتاده پست

اسیران مانید گستهم و طوس
درین بند شان نیست غیر از فسوس

دلیران کاوس خورد و بزرگ
چو میشند عاجز بچنگال گرگ

زکاوس و زال و زکو در زیر
چه آید که کوشش دارد کیر

جهانگیر را سر جدا کن به تیغ
بدل در میاور جوی زان دریغ

سر بندیان را زتن باز کن | وز آنپس بکاوس کین ساز کن
بکاوس چون رای جنگ آوریم | سرش را روان زیر سنگ آوریم
بتیریم از تن سر زال سام | بگیریم روی زمین را تمام
شهنشاه ایران و توران شوی | بشوکت سر سرفرازان شوی
اگر کفتهٔ من نیاری بجای | درآید سر جمله در زیر پای

رفتن افراسیاب بعزم شبیخون بسر جهانگیر و آگاه شدن جهانگیر و رها کردن بندیان ایرانرا

زهومان چو بشنید افراسیاب | دلش پر ز کین گشت و سر پر شتاب
بفرمود کرسیوز شوم را | کزو فتنه بودی همه بوم را
از آن خیره ترکان بی بیم دل | که از کین نگشتند هرگز خجل
گزیند از ایشان دلیر و سوار | بجنگ جهانگیر سیصد هزار
گزین کرد کرسیوز بدنشان | سپاهی ز گردان توران نیان
چو پیران و هومان و چون بارمان | گزا ایشان کسی را نبودی امان
چو شیدوش و لهاک و فرشیدورد | که بودند گردان روز نبرد
گروی رزره با گرزم دلیر | چو روئین و چون شیدهٔ شیر گیر
مهیا نمودند اسباب جنگ | براسبان نهادند زین خدنگ

سپاهی ز ترکان چو کوه گران — به بستند خونریختن را میان
همه پهن رویان کوتاه قد — همه رویشان بود بی خط و خد
همه تنگ چشمان بینی دراز — همه بد نمایان دندان گراز
همه تند خویان باکین و خشم — ز مال یتیمان سیه کرده چشم
همه تیره رای و همه بدگمان — کمر بسته در غارت مردمان
همه پوست پوشان دون دغل — همه زفت خویان کنده بغل
همه بی نمک مردم بد نهاد — همه معدن ظلم و جور و فساد
بدینگونه قومی پی جنگ و کین — نشستند چون کوه بر پشت زین
چو افراسیاب آن سپه را بدید — دلش زان سپه شادمانی گزید
بپوشید جوشن بآئین جنگ — بکین دلیران کمر بست تنگ
که آرد سپه بر سر سروران — بر آن نامداران سر آرد زمان
یکی مرو مازندرانی نژاد — که زر کرد بر آن کروه فساد
خبر کرد معلوم و آمد دوان — بنزد جهانگیر گرد جوان
جهانگیر چون واقف کار شد — تو گفتی که بدمست هشیار شد
روانشد به نزد فرامرز شیر — بدو گفت ای نامدار دلیر
من از تخم فرخنده باب توام — بگرد نکشی هم رکاب توام

سخنها که با زال در روز گفت — در آن شب بشیر دلفروز گفت
دلیران از آن مژده خرم شدند — زاندوه رستند و بیغم شدند
تن نامداران زبند گران — گشود آن سپهبد هم اندر زمان
چو آزاد گشتند شیران زبند — سلیح آوریدند آن یل ارجمند
بپوشیدشان تن بجوشن همه — که گشتند چون کوه آهن همه
نشستند بر باد پای نوند — بدست اندران گرز و تیغ و کمند
ز تورانسپه نامور ده هزار — که بودند گرد دلیران پاسدار
چو دیدند کار جهانگیر یل — بدو جمله گفتند کای شیر دل
کشیدیم ما سر ز افراسیاب — سر ما و پای تو ای کامیاب
بر ایشان جهانگیر گرد آفرین — ز بهر که برون رفت و شد در کمین
نهادند دیده بره همچو شیر — که آرند مر دشمنان را بزیر

جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان در شب و رسیدن لشکر کاوس بمدد ایشان

رسیدند چون قوم ترکان زراه — که سازند آن سروران را تباه
سران از کمینگه برون آمدند — بشمشیر جویای خون آمدند
چکاچاک شمشیر و گرز گران — برآمد از آن خیل جنگ آوران

خروش سواران رزم‌آزمای — که گشت از سر کینه‌ور لاجورد
ز آواز مردان رزم‌آزمای — بتوفید افلاک و انجم ز جای
ز بیم سواران و گردان کین — بلرزه در آمد زمان و زمین
ز نوک سنان سران مصاف — گه بیستون را بدریدناف
دلیران ایران بشمشیر تیز — نمودند بر دشمنان رستخیز
ز کشته چنان پشته شد رزمگاه — که ره بسته شد بر سران سپاه
خبردار شد شاه کاوس کی — ز کار جهانگیر فرخنده پی
بزین اندر آمد شه نامدار — روانشد سپاهی چو سیل بهار
سپهدار شان نامور زال سام — گزو بود شه را قرار و نظام
رسیدند گردان ایران زمین — در آن لشکر شاه توران زمین
دلیران ایران چو شیر ژیان — گرفتند آن لشکر اندر میان
چو سر زد خور از کنده نیل کوه — لوای شه تور شد سرنگون
جهانگیر زخمی بزد بر سرش — که شد پر ز خون تارک و مغفرش
ز واره تن گرد هومان بخست — بصد محنت از دست آن گرد رست
بیفتاد پیران ز پشت سمند — ولی جست و نامد بجانش گزند
ز بیژن بگبر سیه زد سنان — که شد خسته از ضربش آن بدگمان

بشد شیده از طوس یل رخمدار | فتاد از سرش خود کوهر نگار
ز تیغ فرامرز جنگی گروی | یکی زخم خورد و در آمد بروی
یکی از دلیران توران بخست | که از تیغ گردان ایران نجست
چو ترکان بدیدند آن رستخیز | از آنجا گریزان فتندراه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر پیش کاوس شاه

سپهدار ترکان ز میدان کین | هزیمت شد و شد بتوران زمین
دلیران ایران چو شیر شکار | ز ترکان بکشتند پنجه هزار
گرفتند کنجی ز توران سپاه | کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
وزانپس جهانگیر فرخنده پی | بیامد بدرگاه کاوس کی
شهنشاه بوسید رویش بمهر | بگفتا گزندت مباد از سپهر
ببر در کشیدش سپهدار زال | بدو گفت هرگز مبادت زوال
برو آفرین کرد کو را ز بسیر | که گرد دلاور بما نا دیر
دلیران و گردان ایران تمام | ثنا خوان برآن پهلو نیکنام
بشد شاه ایران بپرده سرای | دلیران ستادند پیشش بپای
جهانگیر آمد بنزدیک شاه | زمین را ببوسید در بارگاه

چو برداشت سر از زمین پهلوان
چنین گفت ای شاه روشن روان

که کارم ای خسرو تاج بخش
تو فرمان روائی بکش یا ببخش

باول اگر کینه ساز آمدم
در آخر بعجز و نیاز آمدم

گناهش ببخشید کاوس کی
بدو گفت ای گرد فرخنده پی

ندارم بدل از تو یک ذره خشم
کشایم ازین پس به مهر تو چشم

پس آنگه شهنشاه پاکیزه رای
بداد ش بنزد فرامرز جای

بیامد جهان پهلو نیک بخت
ببوسید کاوس را پای تخت

وزانپس بنزد برادر نشست
یکی کرزهٔ کاویانی بدست

نگه کرد کاوس سوی دلیر
یکی نوجوان دید مانند شیر

ز سر تا بپا شوکت و مردمی
دل از دیدنش یافتی خرمی

دل شاه شد شاد از آن رزمخواه
بر و آفرین خواند شاه و سپاه

بفرمود کاوس تا خوان نهند
بر آن خوان غذاهای الوان نهند

ز مجلس چو خوردند گردان طعام
در آمد در آن جشن زرینه جام

بمی دست بردند گردان شاه
ز می شاد گشتند شاه و سپاه

جهانگیر را گفت کاوس کی
که هرگز دلت تازه کردی نمی

چنین گفت شه را که عابد نژاد
چگونه ز جام می آرد بیاد

بدو گفت کاوس کای نامدار ‌ ‌ ازین پس سوی عابدی رو میار
بدو داد کاوس جام مُنبِد ‌ ‌ ستانید آن جام را در کشید
بدادند هر یک بدو جام می ‌ ‌ نشد مست از آن کُرد فرخنده پی
هر آن می که بودند ران بزمگاه ‌ ‌ بلب در کشید آن یل رزمخواه
بگفتند خندان دلیران بزم ‌ ‌ که این روز بزمست و آن روز رزم
چو دیدند کز باده آن نرّه شیر ‌ ‌ زدِ ورد مادم نکردید سیر
بفرمود دستان بکنجور خویش ‌ ‌ که جامی است در گنج بنهاده پیش
کز آن جام دایم کُوپیل تن ‌ ‌ همی خوردمی در صف انجمن
بیاورد نزدیک این پهلوان ‌ ‌ کز آن شاد کردد دل این جوان
بیاورد کنجور دستان سام ‌ ‌ بمجلس درون جام زرّینه فام
در آن جام کردند ده من مُنبِد ‌ ‌ جهانگیر آن را بلب در کشید
چو نوشید آن جام می سرفراز ‌ ‌ بدو چشم کاوس کی ماند باز
بمجلس چو می دور چندی بگشت ‌ ‌ سر نامداران زمی خیره گشت
برفتند هر یک بآرامگاه ‌ ‌ فرامرز شد با برادر براه
بنگاه خود بر دش آن کامیاب ‌ ‌ بخفتند و سرشان در آمد بخواب
چو شب پرده آبنوسی درید ‌ ‌ شه زنگ سر در گریبان کشید

جهانشد چو آئینه از روی مهر | پر از نور شد روی طاق سپهر
برآمد براین طارم زرنگار | رخ افروخته شاه ملک تتار
سراپرده بگشاد کاوس کی | رسیدند گردان فرخنده پی
جهانگیر شد با فرامرز شیر | بزرگان شهنشاه کردون سریر
بفرمود و رفتند جای نشست | رسیدند گردان ز بالا و پست

مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن کیکاوس و سرداران ایران بر جهانگیر

یکی انجمن شد بدرگاه شاه | نشستند یکسر در آن بارگاه
بخوالیگران گفت شه تا که خوان | بیارند و بنهند پیش سران
چو بنهاده شد خوان در آن مرغزار | نشستند بر خوان دلیران شاه
چو خوان از سر سفره برداشتند | سر از شکر نعمت برافراشتند
بگنجور فرمود شاه جهان | که تاجی است در گنج شاهنشهان
که آن خاصهٔ شاه جمشید بود | درخشان ترا زماه و خورشید بود
ندیده چنان تاج گوهر نگار | بفرق کسی دیدهٔ روزگار
یکی طوق زرین ز گنج کیقباد | که آن طوق در گنج شاهان نهاد
کمربندی از گوهر شاهوار | که هست آن ز طهمورث شهریار

بیا ور درین بارگاه مهی | بنه بر سر تخت شاهنشهی
چو بشنید کنجور فرخنده پی | بشد جانب کنج کاوس کی
مر آن تاج زرّین با طوق زر | با تیغ زرّین و زرّین کمر
بیاورد و بنهاد در پیش تخت | ورا پس شهنشاه فیروزبخت
بفرمود صد دلبر ماهروی | همه گلعذار و همه مشک موی
ز سر تا بپا هوش و آرام و ناز | همه پای کوب و همه نغمه ساز
غلامان زرّین کمر نیز صد | همه نوجوانان با خط و خدّ
دگر صد ز اسبان تازی نژاد | که از تک سبق میکرفتی ز باد
بزرّینه زین و بزرّین لجام | همه تیز پوی و همه خوشخرام
ز زربفت رومی دو صد پرنیان | دو صد پرده از حلّهٔ شامیان
ز چتر و اطاق و ز پرده سرای | ز کوس و ز تیره ز هندی درای
درفشی که بود از منوچهر شاه | یکی مهچه بُد بر سرش همچو ماه
همیونان کف افکن بارگش | بدیدار خوب و برفتار خوش
بسی خواسته نیز همراه آن | همه قابل در که خسروان
جهانگیر را داد کاوس کی | بدو گفت ای کرد فرخنده پی
اگر عمر با هم من از بی نیاز | میان مهانت کنم سرفراز

جهانگیر گفتا که ای شهریار | تورا عمر باد افزون از شمار
شهنشاه چون هست بر تخت شاد | جهان است مارا بکام و مراد
مرا تا که باشد نفس در بدن | با عدای شه تیغ خواهم زدن
بدو آفرین کرد شاه جهان | که جاوید باش ای جهان پهلوان
پس آنوال افراسیاب آنچه بود | از آن نیز چندی دگر بر فزود
بلشکر سرا امر جمشید شاه | زاسب و سرا پرده و بارگاه
زبهر جهانگیر گستهم و طوس | دو شیپور زرین و زرینه کوس
بهمراه آن بد بسی خواسته | سرا پرده و گنج آراسته
گسیلید نزد جهانگیر شیر | بدیشان دعا کرد و بگرفت شیر
یکی گنج دادش سپهدار سام | گران گنج پذیرفت کارش بنظام
زواره ز هر گونه اسباب و چیز | که بودی بنزدیک شاهان عزیز
سپردش بگنجور آن پهلوان | ثنا خواند بر وی دلیر جوان
بیاورد گنجی فرامرز کرد | بگنجور گنج برا در سپرد
زکو در زو کیوش بسی خواسته | بدست آمد و گشت آراسته
سلاح بنردش زپشن رسید | از آن مال و اسباب شد بر مزید
زگردان ایران هر آنکس که بود | جهان پهلوان را نوازش نمود

شهنشاه دادش سپه ده هزار — که باشند در خدمت نامدار
سپاهی که بود از کوپیل تن — ببزم جهانگیر شد انجمن
پس آنگاه آرایش بزم شد — دل جملگی فارغ از رزم شد
ازو ایمنی یافت ایران زمین — سر اندر کریبان کشید اهرمن
فرستاد کس سوی نامزدران — ببزد مسیحای روشن روان
که تا مادرش آورد سوی وی — شود شاد ازیشان دل نیک پی
فرستاده چون شد بجرجان دیار — شده بد مسیحا بدار القرار
بیامد ز جرجان بری مادرش — برآمد بگردون گردان سرش
ز دیدار مادر دلش گشت شاد — همه گنجها در کف او نهاد
یکی روز آمد ببزدیک شاه — نشانید شاهش ببزدیک گاه
بیامد بر شاه دستان سام — نشستند گردان ایران تمام
سخن اندر آمد ز افراسیاب — که این بار کارش بسی شد خراب
رسیدش ز گردان ایران شکست — برافتش تمامی برو نشد ز دست
زمانه همی بد برو برگماشت — از آنرو که بد در دل خویش داشت
مبندیش بد تا توانی بکس — که نیکی است آخر ترا یار و بس
ز نیکی ندیده کسی رنج بد — بد اندیش را عاقبت بد رسد

سخن بود از نیک و بد در میان | که آمد یکی حاجب از حاجبان
به پیش شهنشه زمین بوسه داد | بگفت ای شهنشاه با فر و داد

رسیدن نامهٔ اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و پس فرستادن خواستن از ایرانیان

ز بغداد آمد فرستاده | یکی نامور مرد آزاده
یکی نامه آورده مرد دلیر | ز نزد شه تازیان اردشیر
چه فرمان دهد شهریار زمان | چه امر آورد خسرو خسروان
بحاجب چنین گفت کاوس شاه | که آور فرستاده در بارگاه
بیاورد حاجب فرستاده را | بر شاه ره داد آزاده را
فرستاده چون روی کاوس دید | ستایش نمود و ثنا گستریید
چنین گفت کای خسرو تاجدار | نگهدار دت پاک پروردگار
بکام تو باد اسپهر برین | ز تو شادمان باد تخت و نگین
پس از حمد گفتا بشاه دلیر | که دارم یکی نامه از اردشیر
کنون گر بود رای و فرمان شاه | درآرم مر آن نامه زین بارگاه
دبیر خردمند را گفت کی | که رو نامه بستان از آن نیک پی
گذارنده آن نامه را برگرفت | که بود اندر ان حرفهای شگفت

فرستاده را نامبردار شاه | بکرسی نشاندند در آن بارگاه
وزانپس بگفت آن خردمندرا | کزین نامه بگشا روان بندرا
دبیر آن سرنامه را باز کرد | بنزدیک شه خواندن آغاز کرد
بگفت اول نامه نام خدای | که او بندگان را بود رهنمای
پس از نام پاک خدای جهان | ثنا باد بر شهریار زمان
بدان ای شهنشاه ایران زمین | که آمد سپاهی ز بربر بکین
سپاهی همه بد دل و بدنهاد | سپهدار شان کافری بدنژاد
بود نام او عادمیشینه چشم | ز سر تا بپایش همه کین و خشم
ز عاد ثمودش بود تار و بود | گذشته بقامت ز عاد ثمود
چهل گز قدش بر مثال منار | ستبر و قوی بازویش چون چنار
سرش هست چون گنبد نیل گون | دو چشمش بسرخی چو دو طاس خون
بود سی منش تیغ الماس رنگ | که تر قدر زخمش دل خاره سنگ
عمود یست نهصد من او را بدست | گر آن کوه البرز یابد شکست
گه رزم آن بدرگ نابکار | بدان کوه خارا کند کارزار
دو زنگی سپهدار آن کینه خواه | دو دیو ند پر کین چو کوه سیاه
یکی زان دو زنگی است تیر انبام | گر او را ژد هارا شود تلخ کام

یکی راسمندان خاراشکاف | کزو کوه عاجز شود در مصاف
سپاهی اباآن دوان روز جنگ | بهیئت چو غو کند و هیکل نهنگ
همه زشت روی و همه کینه ور | همه بت پرست و همه خیره سر
چو آرمند نزدیک ایشان خورش | که یابند از آن خوردنی پرورش
یک اسب و یک اشتر خورند هر یکی | نباشد درین قول اصلا شکی
بود آدمی خوار عادلعین | بخون اسیران بود در کمین
سپه صد هزار اند با او براه | همه بدسرشت و همه کینه خواه
بسی جور ایشان بمردم رسید | بلائی چو ایشان زمانه ندید
گرفتند بغداد را در میان | از ایشان گریزان همه تازیان
نداریم ما تاب پیکار شان | نه طاقات بیداد و آزار شان
دلیری فرستند با شهریار | که قومی چنین را کند تار و مار
بجز دودهٔ زال سام دلیر | که شان هست اندیشه از ببر و شیر
هر آنکس که سازد بدین قوم جنگ | سر دودهٔ خود درآرد به ننگ
بگفتم سخن آنچه بایست گفت | ازین کار اندیشه باید گرفت
دلیران و گردان آن انجمن | شنیدند چون جملگی این سخن
بحیرت فتادند گردنکشان | از آن عادی بدرگ بدنشان

که آیا چه گوید بر این کار کی
کرا سوی دشمن فرستد زری

شهنشاه ایران زبان برگشاد
چنین گفت کای نامداران راد

ز مضمون این نامهٔ اردشیر
به عیش زمانه دلم گشت سیر

ندزین نشد خشک مار هنوز
که دیگر فلک شد بما کینه توز

نرفته شه تور بر جای خویش
جهان رزم دیگر نهاده به پیش

که تا زد با مداد بغدادیان
که پیکار جوید با آن عادیان

ندارد جهان غیر بیداد کار
فراغت نه بیند کس از روزگار

که خوشدل شد از اینجهان خراب
که دل ز آتش غم نگشتش کباب

چگویند اکنون دلیران کار
که خواهد شدن سوی این کارزار

سخن در دهان شهنشاه بود
که آمد جهانگیر دل در سجود

زمین را ببوسید نزدیک شاه
چنین گفت کای شاه عالم پناه

بفرمایدم شهریار زمین
که بندم کمر بهر این جنگ و کین

بیرم سر عادیان را ز بدن
فرستم بنزدیک این انجمن

کنم خانهٔ بت پرستان خراب
کنم زنگیان را بر آتش کباب

بدو گفت کاوس کای رزمساز
بزی در میان مهان سرفراز

هنوزت نیامد بتن برقرار
چگونه روی سوی این کارزار

بگاوس گفتا دلیر جوان | که گر عمر بخشد خدای جهان
به بندم کمر سوی ایشان بحرب تک | بدان قوم بیدین کنم کارتنگ
زتقصیر خود مانده ام سینه ریش | زشرم گناهم سر افکنده پیش
امیدم چنین است از لطف شاه | که بیرونم آرد ز بحر گناه
شهش گفت ای پهلوانا مور | کنون چون به پیکار بندی کمر
ببر سر کشانرا به همراه خویش | کز ایشان شود خصم را سینه ریش
جهانگیر گفت ای پناه مهان | ابی تو مبادا زمین و زمان
جهان را بمن گر بود اتفاق | مسخر کنم چین و روم و عراق
بنامت کنم سکهٔ ملک شام | شود شاه مصرت بسان غلام
نخستین کسی کو برآمد زجای | فرامرز بود آن یل نیک رای
بجان برادر ثنا گفت کو | که هستم سپاه تورا پیشرو
بجنبید از جا سپهدار طوس | بر شاه ایران زمین داد بوس
بگفتا منم همرفیق سران | روم همرهِ نامور سروران
بدو آفرین کرد شاه جهان | که جاوید مان ای گوشه نشان
دگر کیو برخواست از جای خویش | نهاد شش یاری او پای پیش
بدو گفت کاوس ای نامجوی | که لشکر پذیرد ز تو رنگ و بوی

بهمراه این پهلوان دلیر | بروای سرافراز بادار و گیر
دگر بیژن گیو آمد بپای | چنین گفت ای شاه فرخنده رای
منم همرفیق دل و پیل تن | کنم جان فدایش بهر انجمن
شهش گفت یار تو با داد خدای | که نیکو نهادی و پاکیزه رای
بسی از دلیران ایرانیان | نمودند یاری بدان پهلوان
دوره چل هزار از دلیران کار | شد از لشکر شاه ایران شمار
یراق سپه کرد کاوس شاه | دلیران نهادند سر سوی راه

لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد

نمودند کاوس کی را وداع | همان زال فرخنده پی را وداع
برفتند ایشان و کاوس کی | سوی ملک شیراز آمد زری
بشد زال زر سوی زابل زمین | زاندوه آن نامداران غمین
ز هر سو نامه ها بر پهلوان | به بغداد کردی دلیری روان
که آگاه باشند از رهگذر | نیاید کسی را ز دشمن ضرر
قراول بدی طوس نوذر براه | بدش پنج باره هزار از سپاه
قضا را شبی طوس نوذر نژاد | طلایه بدی تا که با مداد
چو بنشست بر تخت چرخ آفتاب | سر آن دلاور گران شد بخواب

چو در خواب رفت آن یل نامجوی
بیالینش آمد یکی بسته روی

سیه پوش بودی ز پا تا بفرق
گرفتش ز جا و روانشد چو برق

ندانست کس کآن ستمگر که بود
که آن نامور را ز جا در ربود

خبر شد جهانگیر یل زین سخن
ز کم گشتن طوس از انجمن

غمین شد از آن کار مرد دلیر
نگه کرد سوی فرامرز شیر

بدو گفت ای پهلو نامجوی
به بین طوس یل را چه آمد بروی

ندانم مرا و را چه آمد ز بخت
فتاده است رخشش بکردار سخت

کسی نیست دشمن درین رهگذر
مگر دیو یا جادوی خیره سر

فرامرز گفتا که داند که کیست
کسی اندرین کار آگاه نیست

سپه شد بسی زین سخن تنگدل
ازآن غم فرو رفتشان تا بگل

گرفتند از آنجا ببغداد راه
چو تنگ اندر آمد بدشمن سپاه

رسید مذ از راه کار آگهان
بشد با خبر عادی بدگمان

که آمد سپاهی ز ایران زمین
همه تنگ بسته کمر بهر کین

چو عادی بدا خر شنید این سخن
سپه بهر پیکار کرد انجمن

گروهی جفاجوی بیداد دین
ستادند آماده جنگ و کین

رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان

وجنگ کردن با ایشان

از آنسو جهانگیر چون باد شد — سوی دشمن خیره سر رو نهاد
دم صبح نزدیک ایشان رسید — چو گرد سیه باد از هم درید
نمودار شد هر دو جانب درفش — جهان شد همه سرخ و زرد و بنفش
خروش تبیره برآمد ز دشت — صدا از سر چرخ گردون گذشت
برآمد از آن قوم دون دغل — یکی صوت از نام لات و دول
درفشی بپا سر کشیده به ابر — یکی مهچه بر وی ز شکل هژبر
بپای علم عادی نابکار — دو زنگی به پهلوی آن بدشعار
سیه روی و بدگوهر و کینه خواه — بتن هر یکی همچو کوه سیاه
یمین و یسار سپه عادیان — همه اهل فسق و فساد و زیان
جهانگیر چون دید کان قوم شوم — ز لشکر سیه کرده آمد ز بوم
بفرمود تا نامداران تمام — کسی کو ببردی برآورده نام
سراسر بصف سپاه آمدند — عدو را بجان کینه خواه آمدند
جهانگیر آمد بپای درفش — بگردش دلیران نوذر بکفش
فرامرز با بیژن گیو گرد — که بودند با زور و با دستبرد
پس پشتشان لشکر زابلی — گرفته بکف خنجر کابلی

همان نامداران هر جایگاه زمین — چو پولاد و دارای دریا نشین
چو طهمورث و رند چون ارسیا — چو نوشاد و غواص و چون ارمیا
دگر نامداران ایران چو کوه — به بستند صفها کروهاکروه
ز هر جانبی خواست آوای نای — جهان پر شد از بانگ کوس و درای
خروش سواران شمشیرزن — ز سر هوش بردوروان از بدن
بهر جاکه ده تن شدندی قطار — بدی پیشرو شان یکی نامدار
چو دید آن سپهدار را چشم عاد — که چون کوه آهن برابر بستاد
بگفتا که این قوم رویین که اند — در آهن نهان کرده تن از چه اند
ندارند از ما مگر هیچ بیم — که ما همچو شیریم و ایشان غنیم
کنون کیست تا سوی میدانشان — رود بیند آیین جولانشان
چو ترای زنگی شنید این سخن — چو دیوی بر و نشد از آن انجمن
یکی اره پشت ماهی بدست — کز آن کوه البرز دیدی شکست
بیامد بمیدان چو آن بدنژاد — بگردید بر گرد میدان چو باد
معلق زنان گرد میدان بگشت — دل و پشت گردان کین را شکست
بمیدان چو گردی پی خیزرای — بمقدار ده گز بجستی ز جای
بدینسان فراوان هنرها نمود — که آنرا زبان می نیارد ستود

رزم جهانگیر با تیرای زنگی و کشتن اورا

خروشید از آن پس که جنگی منم
هنرمند تیرای زنگی منم

نخم چون قدم سوی میدان جنگ
بدرم بسر پنجه کام نهنگ

هنر چون نمایم ز بازوی زور
به پیشم شود اژدها هم چو مور

بیایند ایرانیان سوی من
به بینند نیرو و بازوی من

هنوز این سخن بود دشمن اندر دهن
که جنگی جهانگیر لشکر شکن

بمیدان روانگشت چون پیل مست
سر ره بدان زنگی شوم بست

بدو گفت ای بدرگ کینه خواه
رخت تیره بینم چو اهل گناه

چه نازی باین پارهٔ استخوان
هم اکنون ترا من سر آرم زمان

کنون بینی ای زشت تیره تبار
که نامت براندازم از روزگار

چو زنگی از آن نامور این شنید
چو دیو دمنده به پیش دوید

بر آورد آن اژدها بالای سر
که زخمی رساند بدان نامور

چو زنگیان بدید آن دلیر جوان
بزیر سپر شد هم اندر زمان

بزد آنچنان بر سر آن دلیر
که پیچید بر خویش آن نره شیر

دو بازوی آن پهلوان شد بخواب
دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب

یکی دیگر آورد تیرای گرد
که سازد ز کین پیکرش جمله خورد

نگهدارشتش ایزد رهنمای
چه غم چون نگهدار باشد خدای

یکی دیگر آورد زنگی نژاد
که آواز آن درد و شکر فتاد

چو نوبت بگرد دلاور رسید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بر زنگی یکی حمله آورد زود
از آن تیغ زنگی هزیمت نمود

گریزنده گردید از آن تیز چنگ
همیگشت یر گرد میدان جنگ

یل پهلوانش چو دید آنچنان
که گرد بمیدان سبک بدگمان

بدانست نگاو حیله آورد پیش
نه جنبید یک ذره از جای خویش

چو زنگی بدیدش ستاده بپای
بسویش روانشد دو تیره رای

بیفکند از دست آن استخوان
چو دیوی بیامد بسوی پهلوان

یکی تیز زوبین بزیر بغل
برون آورید آن بلید دغل

بیندا خت سوی یل نامدار
رسیدش بر آن باره راهوار

تن باره از زخم زوبین بخست
بیفتاد آن باره بر خاک پست

برون کرد پا از رکاب آن دلیر
یکی خیز آورد مانند شیر

بجست و بمیدان کمینه ستاد
ز جستن ولی خودش از سر فتاد

چو زنگی برهنه سرش دید زود
مر آن ژنده از خاک میدان ربود

بگرد اردیوی زجا برد مید
به تندی بسوی دلاور دوید

که آن اژدها بر تارک او زند | بیک زخم کارش بآخر کند
بفرقش چو آن اژدها زد نیشت | بچشمش سران روز تاریک شد
چو زنگیانه دید آن یل شیرچنگ | بزد تیغ بر استخوان بید زنگ
ز ضربش بدو نیمه شد استخوان | چو آن زنگی شوم دید آنچنان
روان کرد سر پنجه سوی ش دراز | که گیرد کریبان آن سرفراز
دلاور سر دست زنگی گرفت | بدو گفت ای تیره رخسار رفت
بچنگال من مبتلا آمدی | گرفتار دام بلا آمدی
چو دو دست خود را گرفتار دید | یکی دست دیگر به پیش آورید
که آرد برون دست از دست او | تن خود رها سازد از شست او
گرفت آن دلاور سر و گردنش | بپیچید و برکند سر از تنش
سوی لشکر عاد آن نامور | فکند آن سر زنگی بدگهر
خروشی برآمد ز هر برسپاه | بلرزه فتاد از هراس گناه
بچشم آمد آن عاد میشینه چشم | به جنبید با لشکر از جا خشم
بقصد جهانگیر یل کافران | بمیدان شدند از گران تا گران
فرامرز چون دید آن رستخیز | ز بندی برآورد شمشیر تیز
بزد حمله بر بارهٔ کوه کن | زد بنال او شد روان انجمن

چو آتش بنزد برادر رسید — یکی باره پیش برادر کشید
جهانگیر چون همچو شیر شکار — نشست از بر مرکب راهوار
برآورد شمشیر آتش نهاد — چو برق درخشان در ایشان فتاد
کسی را که بر سر زدی نامور — گذشتی سر تیغ او تا کمر
گرا بر میانش زدی نامدار — دو نیمه شدی در صف کارزار
گر فتی کمر بند هر کافری — ربودی زدی بر سر دیگری
سر از سر از تن بکندی بزور — همه رزم خواهان به پیش چو مور
فرامرز و گردان ایران زمین — چو شیر درآهنج با تیغ کین
بکشتند چندان از آن قوم شوم — که دریای خون شد همه دشت و بوم
خروش دلیران بکیوان رسید — فغان بر سر هفتم ایوان رسید
بشد کشته چندان ز بر بر سوار — که شد تنگ بر سرکشان رهگذار
یکی جنبش کردند هر دو سپاه — که آمد به نظّاره خورشید و ماه
چنین بود تا کنبدلاجورد — نهان کرد آن جام یاقوت زرد
چو شد رایت روز روشن نهان — سرا پردهٔ تیره شب شد عیان
کشیدند گردان از آن رزمگاه — سوی بنگه خویش کردند رای
جهانگیر آمد سوی بارگاه — ابا نامداران ایران سپاه

نشستند دربار که چون سران | کوان و دلیران جنگ آوران
جهانگیر گفتا که امروز جنگ | نمودند کردان ما چون پلنگ
هزار آفرین بر دلیران ما | مبادا زوالی بشیران ما
فرامرز گفتا که ای سرفراز | ز بخت و دولت بروی تو باز
بدشمن نمودی یکی دستبرد | که خون جگر در دل او فسرد
بسی جنگ دیدم من از باب خویش | که او کرد با نامداران پیش
ندیدم چنین رزم از آن نامور | که امروز کردی تو ای پرهنر
هزار آفرین بر تو ای پهلوان | مبادا کزندت رسد روزگار
بدو آفرین کرد بسیار کیو | که جاوید مان ای سپهدار نیو
دلم شادمان گشت از کار تو | بود بخت و دولت هوادار تو
بدو گفت بیژن که ای شیرمرد | برآوردی از جان بدخواه گرد
جهاندار یزدان پناهت بود | سر سرکشان خاک راهت بود
همه نامداران آن انجمن | ستودند آن گرد لشکرشکن
بفرمود پس پهلو کامیاب | بحاجب که گیرد سپه را حساب
بیامد که کم شد چه مقدار کس | ز ایشان نشد بخت فریادرس
شمردند و گفتند کای نامدار | کم آمد ز مردان ما ده هزار

66114

بگفتا که از رحمت ایزدی | شود جایشان جنّت سرمدی
چو رفتند از حکم یزدان پاک | سپاریدآن رفتگان را بخاک
وز آنپس بفرمود آن یل که خوان | بیارند نزدیک آن فرخان
نهادند خوان کرانمایه پیش | بدانسان که بُد رسم و آئین و کیش
چو از خوردن نان بپرداختند | ز لشکر طلایه برون تاختند
وز آنرو چو عادستگر بجنبک | سوی بارگه شد دلش گشته تنگ
بیامد برش لشکر بربری | خروشنده بر شیوهٔ کافری
که از لشکر نامداران ما | وز آن نامور کین گذاران ما
بمیدان کسی نه سه ره ده هزار | بخواری فتادند در کارزار
ز لشکر چو عاد این سخن بشنوید | یکی باد سرد از جگر برکشید
بگفتا دریغ از سواران من | صد افسوس از نامداران من
بدیدم بدوران بسی رزم و کین | چو از روم و از ملک مغرب زمین
ندیدم چنین رزمگاهی دگر | نه از کس شنیدم بدینسان خبر
بمیدان بسی پهلوان دیده ام | ز گردنکشان نیز شنیده ام
ندیدم بمردی چو این نوجوان | دلیری دگر در میان کیان
چو تیر ای زنگی که مثلش نبود | ز جنبک آوران کوی مردی ربود

چو کنجشک برکند سر از تنش
بخون لعلگون ساخت پیراهنش

بسی نامداران ازو شد هلاک
ز تیغش بسی سینه ها گشت چاک

بدانم سرانجام ما را بسر
چه آرد مر این پهلوی پرهنر

سمندان چو بشنید گفتار عاد
بدو گفت ای سرور با نژاد

چو فردا خور آید بفیروزه بام
ز بدخواه دشمن کشم انتقام

بیارم جهانگیر را بسته دست
در آرم بگردان ایران شکست

بگردن بخم کیوزا پالهنگ
کنم کار بر بیژن کیو تنگ

چو من تنگ بندم پی کین کمر
ز ایرانیان کس نه بیند اثر

نمانم ز ایرانیان زنده کس
زنم آتش کین بر ایشان چو خس

سمندان چو گفت این سخنها به عاد
سر عاد شد زان سخن پر ز باد

بدینسان سخن گفت آن دد بسی
بسی لاف زد در برابر هر کسی

جهان چون ز خور شید پر نور شد
ز چهر فلک تیرگی دور شد

چو شاه فلک تاج بر سر نهاد
جهان رسم و آئین دیگر نهاد

بر آمد ز هر دو سپه طبل جنگ
کشیدند اسبان بزین خدنگ

ز لشکر بپوشید روی زمین
ز گفت سمندان سرش پر ز باد

بر ون آمد از خرگه خویش عاد

بیامد شتابان دد کینه خواه | چو یک لخت کوهی بقلب سپاه
بپیوستند صف لشکر بربری | بکین هم یکی بدتر از دیگری
چو صف سپاه عدو کشت راست | خروش از دلیران ایران بخواست
جهانگیر پوشید بر تن سلاح | بگفتا به بندید قلب و جناح
سواران ایران چو شیر شکار | بپیوستند هر سو صف کارزار
جهانجوی فرامرز سالار نیو | روانش بمیدان ابا پور کیو
چو دارای و پولاد و نوشاد شیر | که بودند هنگام کوشش دلیر
چو غواص و طهمور آن پهلوان | دگر ارسیا آن دلیر جوان
چو سام فرامرز شمشیرزن | چو جنگی تخوار آن یل صف شکن
دلیران ایران چو شیر دلیر | بمیدان شدند از پی داروگیر
بپیوستند صفها بآئین جنگ | عنان در عنان ایستادند تنگ
چو هر دو سپه در برابر ستاد | بیامد سمندان بنزدیک عاد
بدو گفت ای سرور باشکوه | روم من بکین جانب این گروه
سر انشان همه زیر پای آورم | سخنهای شب را بجای آورم
بدو عاد گفت ای سرفراز شیر | روی چون بنزد دلیران دلیر
حذر کن ازدو تن کین آوری | که ناگاهت از عمر سازد بری

روی چون نبرد یک آن کینه جوی | سرت را نکهدارد از تیغ اوی
که مردی دلیر است و با زور دست | بکوش باش تا زو نیابی شکست

رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان

سمندان زعاد انسنخ چون شنید | چو دیوی بمیدان کین در دوید
یکی دهره اش بود هنگام جنگ | مر آن دهره آن دد کرفته بچنگ
جهانگیر چون دید کان بدنژاد | چو دیوی بمیدان کین رو نهاد
بر انگیخت اسب آن دلیر جوان | بمیدان آن زنگی بدکمان
چو شیری که آرد بر و باه روی | بیامد بنزدیک آن کینه جوی
سمندان چو آمد پیاده بجنگ | جوان هم در آمد ز زین خدنگ
زره دامن خویش زد بر میان | در آمد بمیدان چو شیر ژیان
فرامرز چون دید کان پهلوان | پی کین روان شد چو کوه روان
بر انگیخت باره بدنبال اوی | بدو گفت کای سرورنیک خوی
من امروز رو آورم سوی جنگ | بدین مرد زنکی کنم کار تنگ
جهانگیر گفتش که ای سرفراز | تو برگرد اکنون بعمر دراز
که زد لاف بسیار زنکی نژاد | همی پای نارد ازه بیرون نهاد

سزایش دهم نزد این انجمن
که دیگر نگوید بدینسان سخن

فرامرز برگشت و شد نامور
بنزدیک آن زنگی بدگهر

چو آمد بنزدیک آن کینه خواه
بدو گفت ای زنگی پرگناه

بسی یاوه گفتی بمیدان کین
ز مردان بود عیب لاف آنچنین

چو زنگی رخ پهلوانرا بدید
بدو گفت اسیر و رنو رسید

تو ئی قاتل جان پترای کرد
که دیروز در دست آسان ببرد

جهانگیر گفتا بلی آن منم
که در روز میدان سر ازتن کنم

بکندم اگر سر از آن نابکار
تو را تن بمیدان کنم پاره پاره

سمندان چو از پهلوان آن شنید
برآورد آن دهره شوم پلید

حواله نمودش بفرق دلیر
که ز خمی زند بر یل شیرگیر

سپر بر سر آورد آن نامور
بفرقش فرو کوفت آن بدگهر

وزان دهرهٔ زنگی بدگمان
زیانی نیامد بجان جوان

چو گرد آن دهره گرد کرزین
دلیران برو خواندند آفرین

چو نوبت بگرد دلاور رسید
چو نر اژدها سوی زنگی دوید

کمرگاه زنگی گرفت او بدست
بدیشان بنظاره بالا و پست

چو زنگی بچنگال شیر او فتاد
سر آسیمه شد پنجه بروی کشاد

کمر کاه شیر دلاور گرفت | که بردار دش با چنان یال و سفت
بزور آمد مذهر دو ان چون نهنگ | که سازند بر یکدگر کار تنگ
کشیدند مر یک دگر را بزور | بدانسان رسانند بر هم قصور
بمردی چنان بد سمندان کرد | که در دست او هیچکس جان نبرد
یکی قوت آورد بر نامدار | که بودی اگر آن درخت چنار
بکندیش از جا بدان زور دست | فکندی سرش را زبالا بپست
نه جنبید از جایل شیر مرد | سمندان شد از کار خود پر زدرد
ز قوت چو شد دست زنگی تهی | نهان شد از و روز کار بهی
بر و زور زد شیر مازندران | بکندش ز جا همچو کوه گران
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه | برآمد خروشش از دور و یه کروه
چو بر خاک افتاد آن تیره رای | گرفتش جهانگیر یل ساق پای
یکی زور زد پهلو نیکنام | ز هم بر دریدش چو کرباس خام
تنش را بسوی سپاه عدو | بینداخت آن پهلوی کینه جو
چو عادا آنچنان ضرب دستش بدید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
بر انگیخت اسب از میان سپاه | بمیدان در آمد دد کینه خواه
قدش چون منار و دهانش چو غار | دو بینی و و کلکن زبانش چو مار

دو چشمش دو طاسی پر از خون مُبی
و یا کاسهٔ پر ز افیون مُبی

دو پایش بسان ستون بلند
بزیر اندرش همچو کوهی سمند

بدینگونه دیوی بدیوی سوار
درآمد بمیدان که کارزار

بگردید بر گرد میدان جنگ
بکین سپهبد کمر بسته تنگ

چو آمد بمیدان دد بدکمان
سر راه بگرفت بر پهلوان

بگفتا چنین عادت میشه چشم
که اسپی نامجو گرد با کین و خشم

بکشتی دو گرد از دلیران من
که بودند سردار و میران من

پی کین آن هر دو ورنگی کنون
بمیدان تنت را کنم غرق خون

بریزم چو خون از تنت همچو آب
تنت را بسازم با آتش کباب

همه لشکرت را بقتل آورم
سپه را از اینجا بایران برم

بخاک افگنم تاج کاوس را
بهم برزنم زرق و سالوس را

نمانم ز ایرانیان زنده کس
نه بیند جز تیغ فریادرس

جهانگیر گفتای حرف گشته مرد
بهر زه چگویی سخنهای سرد

چه دانی که بر سر چه آید ترا
چه بینی درین کهنه محنت سرا

اگر نام خواهی و بخت بلند
کز آن نام و بختت شود ارجمند

منه در ره بُت پرستی قدم
شو اندر ره حق پرستی علم

خدای جهان را پرستش نمای | که جز او نبود و نباشد خدای
بتی را که با دست خود ساختی | به بتخانه اورا سر افراختی
ستائی و گوئی که معبود ماست | بنزد خرد این سخن ناروا ست
چه داری به بت اعتقاد و ثبات | روانت نیابد ز دوزخ نجات
بیا باز گرد از ره کافری | برون آی زین مذهب بربری
پشیمان شود دل بدین دین منه | گمان سعادت بر آور بزه

رزم جهانگیر با عادمیشینه چشم و کشتن جهانگیر عادرا و تباه کردن لشکر اورا

بدو گفت عاد ای جوان دلیر | بجنگت کمر بسته ام همچو شیر
بوعظ تو نامد دل من بجای | بجز بت نخوانم کسی را خدای
بیا تا به بینم خدای تو کیست | بدین رزمگه کام و رای تو چیست
بگفتا این و زد حمله آن بدنژاد | بدان نامور گرد پاک اعتقاد
برانگیخت مرکب جهانگیر گرد | که آرد بدان بدکهر دست برد
بدو عاد گفتا ای یل پرستیز | کنم جنگ با تو بشمشیر تیز
کنم کارت آخر بیک تیغ کین | به بزم ابد رابروی زمین
بگفت و برآورد تیغ از نیام | نهاده براو دیدگان خاص و عام

سپر برسر آورد آن سرفراز
مدد خواست از قادر بی نیاز

چو آن تیغ دید مذهنگ آوران
بگفتند حیف از سر سروران

دو صد جان اگر دارد این نامدار
یکی را رها نیست زین نابکار

فرامرز یل با دل پر الم
روان شد ز میدان بپای علم

بنزد جهانگیر آمد ز راه
که او را چه آید از آن کینه خواه

ز سوی دگر سام آمد به پیش
دل و جان ز بهر جهانگیر ریش

ز سوی دگر کیو آمد چو باد
ز سوی دگر بیژن شیرزاد

بهر جانبی پهلوانی ستاد
پی رزم ایشان نظر برگشاد

برآورد چون تیغ آن بت پرست
گران بر دلاور رسا مد شکست

جهانگیر چون دید آن تیغ تیز
که آید از آن بر سرش رستخیز

ببکدست بگرفت آن یل سپر
بدست دگر پهلوانامور

برآورد شمشیر تیز از نیام
بخواند او خدای جهانرا بنام

ببالا برآورد چون تیغ عاد
جهانگیر یل تیغ زد همچو باد

که با تیغ دستش بمیدان فتاد
خروشی میان دلیران فتاد

چو شد دست آن دیو رها از بدن
بزد تیغ دیگر یل پیلتن

جدا کرد رانش به تیغ دگر
درافتاد از اسب آن کینه ور

چو کافر بمیدان کین جان بداد | سپاهش برآورد فریاد و داد
عزیوان بمیدان درآمد سپاه | بکردان ایران شده کینه خواه
جهانگیر با نامداران خویش | برآن کافران حمله بردند پیش
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان | بکشتند ازآن لشکر بدگمان
زناگه یکی گرد آمد پدید | ز گرد اندران لشکری در رسید
بدُ ارزار و شیر قباد آن سپاه | که بغداد یان را ازو بد پناه
چو آن لشکر آمد بدان روی دشت | بگرد سپاه مخالف بگشت
دو رویه گرفتند شان درمیان | رسید آن دوان را بتنگی زمان
ازآن لشکر بربری بی شمار | بشد کشته و بسته شد ده هزار
همه کشتگان سر نهاده بخاک | بنوشیده شربت ز جام هلاک
همه بستگان با خم کمند | برو یال و بازو فتاده ببند
کشیدند آن بندیان را براه | ببرد جهانگیر لشکر پناه
جهانگیر آمد بجای نشست | نشستند گردان ز بالا و پست
سر دشمنان را نهاده به پیش | همه شاد و فیروز از اقبال خویش
ببرد جهانگیر شد ارد شیر | بهمراه او سروران دلیر
ببوسید دست یل پهلوان | ثنا کرد و گفت ای دلیر جوان

بود آفرین بر سر دست تو | سلامت بود قبضهٔ شست تو
که با خصم رزمی چنین ساختی | جهان را از ایشان بپرداختی
پس آنگه بسی نزل پیش آورید | بنوعی که او را سزاوار دید
سرش را برافراشت آنسرفراز | نمودش ز کنج و گهر بی نیاز
سه روز اندر آنجای منزل نمود | غمش کم شد و شادمانی فزود
بروز چهارم یل نیک رای | ابا نامداران چنین داد رای
کز آنجا بنزدیک کاوس کی | فرستند یکی نامه ان نیک پی
بفرمود تا نیک مرد دبیر | بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه فرمود بارسم و راه | نویسد بدرگاه کاوس شاه
نویسنده بگرفت چون خامه را | که بنویسد آن پهلوی نامه را
سرنامه نام خدای جهان | نوشت آن خردمند روشن روان
پس از نام دادار جان آفرین | ثنا باد بر جان شاه زمین
شهی کز شرافت بشاهان سرست | بفرق شهان امر او افسرست
جهاندار کاوس بن کیقباد | که تاج و نگین بر رخ اوست شاد
بدان ای شهنشاه با داد و دین | که گردان ایران بمیدان کین
بفیروزی بخت شاه جهان | زدند آتش کینه بر دشمنان

نماند از آن لشکر بی شمار ... یکی زنده اندر صف کارزار
سمندان زنگی و تیر او عاد ... بدادند در دشت کین جان بباد
ز کار جهانگیر در دشت جنگ ... بدان بد سرشتان بی نام و ننگ
بنامه درون جمله کی کرد یاد ... بعنوان او مهر مشکین نهاد
سپردش بکر کین میلاد زود ... روانگشت کر کین بکر دار دود
از آنجا روان شد چو باد دمان ... بیامد بنزدیک شاه جهان
چو آمد بدان بارگاه بلند ... ثنا خواند بر خسرو ارجمند
بدادش پس آن نامهٔ پهلوان ... از آن نامه کاوس شد شادمان
چو شد واقف از کار آن نامور ... بشد شاد دل خسرو تاجور
دل شه بشادی چو کل بشکفید ... بکردان ایران رسید آن نوید
همه شاد گشتند از کار اوی ... بگفتند ایزد بود یار اوی
ازین رو جهانگیر آمد بشهر ... که از شهر کیرد همی کام و بهر
از و شادمان جمله بغدادیان ... به بستند در خدمت او میان
مزین نمودند بغدادرا ... ستودند آن نیک بنیادرا
اسیران عادی هر آنکس که بود ... بدیشان ره دین یزدان نمود
مر آن قوم بعضی پشیمان شدند ... ز کفر و بدی سوی ایمان شدند

گروهی بماندند در کمرهے | نگردند با همرهان همرهی
بفرمود تا جمله را سوی آب | ببردند بسته بگردن طناب
نگونشان بآب اندر انداختند | جهان را از ایشان بپرداختند
باخر رسید این نگو داستان | که خواندم من از دفتر باستان
زنو داستان دگر آوریم | بدفتر بیان دگر آوریم

مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر را از احوال طوس که در فلان کوه در بند جادوست

چنین گفت راوی که چون اردشیر | به بغداد آورد گرد دلیر
بآئین شاهان زرین کلاه | بیاراست جشنی بروی سپاه
نشستند در بزم چون سروران | دلیران و گردان نامآوران
جهانگیر گفتا زراه فسوس | که حیف از سپهدار بارای طوس
سرسرکشان طوس نوذر نژاد | سپهدار لشکر بدو شاه زاد
چو بشنید از و اردشیر این سخن | بدو گفت ای گرد لشکرشکن
من از طوس نوذر شنیدم خبر | که دارد حیات آن یل نامور
بدست یکی جادوئی شد اسیر | درون یکی قلعه آن بی نظیر

مر آن قلعه نزدیک موصل بود | که تسخیر آن قلعه مشکل بود
یکی جادوئی دارد آنجا مقام | که خوانند اورا لیلخا بنام
مر آن قلعه باشد ز بالای کوه | با فلاک نزدیک و دور از گروه
یکی جفت دارد مر آن بدگهر | کزان دِد نباشد بگیتی بتر
کنون طوس نزدیک ایشان بود | گرفتار آن زشت کیشان بود
جهان پهلوان گفت با اردشیر | که ای نامجو شهریار دلیر
بگو دشمن طوس جادو زچیست | بوی اینچنین کینش از بهر کیست
شه تازیان گفت ای نامدار | بدو مهربان است جادو بتار
جهانگیر گفتا که آن دژ کجاست | بباید نمودن بما راه راست
بدانتا روم سوی آن دژ بجنگ | بگویم سر دیو جادو بسنگ
شه تازیان گفت فرمان برم | تو حکمی که کردی بپایان برم
جهانگیر گفتا که فردا پگاه | بباید کشیدن سوی دژ سپاه
که من بی گمانم که از بربری | هزیمت شده بیگران لشکری
شتابند نزدیکی شاه زود | بگویند زاحوال خود تا رپود
چو آگه شود شاه بربر زمین | بیارد سپاهی سوی ما بکین
ولیکن چو آرد سپه سوی جنگ | نمایم برو دشت پیکار تنگ

برآمد چو روز دگر آفتاب — از و چرخ شد همچو سیماب ناب
بزد خیمه بیرون شهر آن دلیر — اباارد شیر آن شه بی نظیر
بدانشا براند بموصل سپاه — کند جا دوی بدگهر را تباه
پس آنگاه باارد شیر قباد — چنین گفت کای شاه نیکو نهاد
تو رو سوی بغداد و بنشین بکام — که من رفت خواهم سوی ملک شام
شه تا زیان گفتش ای نامدار — مرا زین سخن رنجه خاطر مدار
مرا دشمنی نیست از هیچ جای — که باید بزرمش مرا کرد رای
بهر جا که روی آوری با سپاه — بهمراهت آیم من ای کینه خواه
جهانگیر گفتش بدو آفرین — که جاوید باشی تو تخت و نگین
پس آنگه شه نیکدل اردشیر — بخواندش یکی نایب تیز و زیر
به بغداد او را روان کرد و گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
اگر پیشت آید ز دوران غمی — در آن غم نباشد تو را همدمی
فرستاده سوی من کن روان — که آیم برت با جهان پهلوان
چنین پاسخ آورد نایب بدوی — که ای نامور شاه آزاده خوی
بدانسان که فرمان دهی آن کنم — برایت دل و جان گروگان کنم
بشد نایب و اردشیر و سپاه — کمر بسته بنهاد سر سوی راه

جهانگیر آمد بموصل زمین | بموصل خبر شد ز گردان کین

رسیدن جهانگیر بموصل و پذیره شدن شاه ابو الفتح با هدیه و نواختن جهانگیر اورا

بموصل یکی نامور مرد بود | که با شیر مردان هم آورد بود
بدان نامور اسپه ده هزار | همه پهلوانان خنجر گذار
چو بشنید کآمد یل نامدار | پذیره شدن را برآراست کار
روان شد بنزد جهانگیر کرد | ز بهرش بسی هدیه با خویش برد
چو با هدیه آمد بر پهلوان | ثنا خواند بر پهلوان جهان
پس آنگه بدو گفت کای نامور | خدای تو بادا مرا مال و سر
ز سلم فریدون نژادم بود | پدر بر پدر نام یادم بود
کنون اندرین شهر دارم قرار | بشاهان دوران مرا امنیت کار
اگر شهر خواهی بسپارم بتو | وگر گنبه جوئی بنیارم بتو
جهانگیر گفتا چه نامی بکوی | که نیکو خصالی و پاکیزه روی
بگفتا ابو الفتح نام من است | به نصرت جهانی بکام من است
جهانگیر گفتا که نامت بفال | نکو آمدای مرد نیکو خصال
یکی خلعتش داد از خاص خویش | یکی اسب تازی کشیدش بپیش

سه روزش نگه داشت دربارگاه
بروز چهارم یل نیک خواه

روان کرد او را بآرام خویش
که باشد در آن شهر با کام خویش

وزانجا برون رفت گرد دلیر
با نامداران و شاردشیر

سه منزل ره دشت موصل برید
چهارم بیک منزلی در رسید

شه تازیان اردشیر قباد
بپیش دلاور زبان برگشاد

بدو گفت ای سرور پاشکوه
از اینجا دو منزل بود تا بکوه

در آن کوه جای ملیخا بود
همه راه آن سنگ خارا بود

ره سخت و تنگست و پر خار و خس
نرفت اندر آن راه با هم دو کس

سپه را نشاید بدانجا کشید
گر آن ره کسی روی رفتن ندید

بدینست ما را ی آب و گیاست
سپه را در اینجا نشاندن رواست

شنید این سخن چون یل نامدار
بگفتا مرا نیست لشکر بکار

بپتخا روم جانب کوهسار
بسوزم تن جادوی نابکار

فرامرز گفتا بدان شیر دل
چگوئی چنین گفتهٔ دلگسل

بهر مشکلی کآید از روزگار
تو خواهی شدن سوی آن کیرودار

چو خود با یدت شد بمیدان کین
چه سود آیدت از سپاهی چنین

جهانگیر گفتا بدو کای دلیر
به تنها زند صید را مرد شیر

فرامرز گفتش که ای شیر مرد | ز مردان سخن بایدت گوش کرد
کسی کاو بود لشکری را پناه | پس و پیش باید ش کردن نگاه
منم با تو در تخم از یک نژاد | بتو دارم اندر نسب اتحاد
چو هستیم هر دو بیک مغز و پوست | بهر کار باشم تو را یار و دوست
بهر جا که روی آوری در ستیز | منم با تو همراه با تیغ تیز
جهانگیر گفتش که ای پهلوان | تو هم نیکخواهی و هم مهربان
یقینم که هستی تو همدم مرا | زمانی نخواهی تو در غم مرا
بنزدیلان من شوم شرمسار | بپوئی تو کرجانب کارزار
تو مرد سپهدار و من بنده ام | بفرمان رایت سر افکنده ام
فرامرز گفتش که این خود مگوی | مرا نزد کردان مبر آبروی
نخستین منم مرد میدان تو | یکی نامدارم ز کردان تو
جهانگیر دستش ببوسید و گفت | که با بخت و دولت بوی یار و جفت
بهر کار امر تو باشد روان | بفرمان و رایت به بندم میان
فرامرز روی جهانگیر شیر | ببوسید و گفتا بمانی تو دیر
وز آنپس دو سردار با آفرین | بگفتند با نامداران کین
در اینجای آرام گاه آورید | سران را همه در پناه آورید

بود میرتان بیستون وکیوراد | کزایشان سپه راست فتح وگشاد
جهانگیر روز دگر شد روان | بهمراه او نامور پهلوان
ابا اردشیر آن شه نامدار | نهادند رخ جانب کوهسار

رسیدن بهانگیر نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و برطرف شدن اثر جادو

دو روز و دو شب چون برفتند کوه | نمودار شد لیک دور از گروه
بر آن دژ بنُد راه پیدا مگر | بگردون گردان رسانید سر
ز هرش سنگلاخ و در و آب نه | ره راست یک تیر پرتاب نه
بسختی بسیار راه دراز | بریدند آن هر سه گردن فراز
رسیدند چون نزد آن دژ فرود | بشد روی گیتی سراسر کبود
جهانگیر گفتا بیاران خویش | که مارا ره مشکل آمد بپیش
بود جادوئی اینکه آید بچشم | کزین جادوئی عالم آید بخشم
ولیکن بتوفیق پروردگار | ازین دیو جادو برآرم دمار
بروزی که آمد ز مازندران | بدادش مسیحای روشندران
یکی اسم اعظم بنامم خدای | که این را ببازوی خود دار جای
که کار تو زین نام گردد بلند | وزین نام نامی شوی ارجمند

نه سحرت شود کارگر نه بلا | نه هرگز بکاری شوی مبتلا
اگر سحر پیش آیدت ناگهان | پی دفعش این اسم اعظم بخوان
بیاد آوری آنچوان دلیر | سخنهای آن پیر روشن ضمیر
ز بازوی خود کرد آن اسم باز | بنالید برایزد بی نیاز
چو بگشاد اسم آن بل پاک دید | بخواند و بر آن جادوئی بر دمید
ز خواندن عدد چون بهفتم رسید | اثر زان بافلاک و انجم رسید
بپیچید برهم یکی گرد باد | تزلزل بدان کوه و دژ در فتاد
تو گفتی که آن آتش و باد و دود | برافراز آن کوه سر خود نبود
چو شد بر طرف سحر آن جادوان | شدند آن دلیران ز آنجا روان
چو نزدیک دژ آمدند آن سه گرد | ز سر ماتن نامداران فسرد
یکی برف و باران و سر ماز کوه | برآمد که گشتند گردان ستوه
جهانگیر آن اسم بنیاد کرد | دل نامداران بدان شاد کرد
مر آن اسم چون هفت نوبت بخواند | از آن برف و سرما نشانی نماند
بغایت هوای خوش آمد پدید | تو گفتی نسیمش ز جنت وزید
برفتند از آنجا دگر ره بپیش | سه گرد دلاور بهنجار خویش
یکی راه دیدند باریک و تنگ | تراشیده بد نرد بانی ز سنگ

هزار و صد و بیست پایه دروی
شده دیدهٔ عقل خیره دروی

در آن پایها میشدی تند باد
که از تندیش مرد از جا فتاد

دلیران چو در پای او آمدند
از آن نزدبان سخت حیران شدند

نه روئی کزان راه کردند باز
نه راهی کزان شد توان برفراز

ستادند حیران در آن جایگاه
همی کرد هر یک بدیگر نگاه

جهانگیر گفتا که ای سروران
زجا دوست این پایه نزدبان

بگفت این و بر پایه بنهاد پای
بگفتا که رفتم بنام خدای

دگر باره آن اسم را کرد یاد
ز فیضش بشد بر طرف تند باد

دویم پایه چون پا بنهاد آن دلیر
فرامرز با نامدار اردشیر

روان در پی گرد دانا شدند
وزان پایها سوی بالا شدند

جهانگیر میشد بر برفراز
دلیران بدنبال آن سرفراز

بتوفیق دادار جان آفرین
رسیدند بر پایهٔ آخرین

رفتن جهانگیر با یاران در قلعهٔ جادو و رهانیدن طوس را از بند

چو دیدند آن جای عالی مقام
جهان را بدیدند گفتی تمام

بدیدند کوهی بکردار کوی
که جز سنگ خارا نبود اندروی

دژی بر سر کوه بُد ساخته — بصد رنگ و نیرنگ پرداخته
بر آن دژ نهاده ز آهن درے — ببالای در دلکشا منظری
ببالای منظر سپهدار طوس — نشسته دلش پر ز درد و فسوس
تن او کرفتار بند کران — ببسته بمسمار آهنکران
جهانگیر کفتا که ای نامور — چکونه فتادی درین کوه سر
دَرِ دژ اکر میتوانی کشاد — کشاتا رها کردی ای نیک زاد
بکفتا نیارم بجنبم زجای — که بندم کران است بر دست و پای
یکی دولت آمد شمارا زبخت — که آسان کذشتید ازین راه سخت
وکر آنکه جادو درین قلعه نیست — سه روز است کز قلعه جایش تهی است
شده وقت آن کان دکینه جوی — سوی قلعه آرد بصد حیله روی
یکی دیو منکر بود جفت او — ندیدن توان صورت زفت او
کسی را ز آهن بود کر بدن — بدرد بچنکال آن اهرمن
بباید کنون چارهٔ ساختن — تن خود درین قلعه انداختن
که کر آید آن دیو دارو نه کار — شمارا ببیند ازو از کوهسار
جهانکیر یل چون زطوس این شنید — چو شیر ژیان نزد آن در دوید
یکی حلقهٔ بود بر روی در — کرفتش روان آن یل نامور

بگفتا بنام خدای کریم — که معبود خلق است و حی قدیم
یکی زور کرد آن کو نامدار — بکند آن در قلعهٔ کوهسار
چو برکند آنسر فرار دلیر — در آن قلعه شد نامبردار شیر
دلیران بدنبال او آمدند — بر آن نامور آفرین خوان شدند
جهانگیر آمد بنزدیک طوس — بدو گفت ای صاحب بوق و کوس
نجاتت خدای جهان داد بس — نباشد کسی را بدین دسترس
بگفت این و مانند شیر ژرم — بزد دست و بشکست بندش ز هم
از آن بند چون طوس یل شد رها — ببوسید دست یل باوفا
ثنا خواند بر دست و بازوی او — که او را رهائی شد از روی او
بپرسید کز راه دشوار و سخت — چسان آمدی ای یل نیکبخت
جهانگیر گفتا خدای جهان — رسانید ما را بامن و امان
سخن در دهان داشت آن نامدار — که آمد یکی نعره از کوهسار

آمدن سرخاب دیو و گشتن جهانگیر اورا و پیدا شدن زن جادو

پس از نعره دیوی چو کوه گران — بیامد بنزدیک آن پهلوان
قدش چون منار و سرش کنبدی — دو بازو چو چنگال او چون ددی

دو شاخش بسر بر مثال دو میل
رخش تیره تر بود از رنگ نیل

ز چرم هژبر برش یکی جامه بود
ز چنگال او کوه خارا بسود

چو چشمش بدان نامداران فتاد
یکی نعره زد دیو و واژون نهاد

که ای خیره سر آدمی زادگان
زما وای خود دور افتادگان

چه قومید و بهر چه کار آمدید
چرا اندرین کوهسار آمدید

بچنگال درّم شمارا بدن
نباشد کفن تان بجز پیرهن

برآورد سر پنجه بر روی شیر
که گیرد کریبان مرد دلیر

دلاور بشمشیر آورد دست
سر راه بر دیو واژون ببست

بگرداند شیر آن سرافراز نیو
یکی حمله آورد بر نره دیو

بزد بر کمرگاه او تیغ تیز
که کردش دو نیمه ز روی ستیز

بیفتاد بر خاک سر خاب خار
برون رفت جان از تن نابکار

چو سرخاب شد کشته از تیغ کین
سیه گشت ناگه زمان و زمین

جادوئی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر اورا

یکی ظلمت از کوه آمد پدید
که از تیرگی کس نیامد پدید

در آن تیرگی جادوئی شد عیان
بهون کرده چون مار افعی زبان

همی از دهانش شد آتش برون | تو گفتی ز آتش بدش اندرون
یکی خنجر آبگون بر کفش | چو آتش همی بر دمید از تفش
برآورد خنجر سوی پهلوان | که او را بخنجر سر آرد زمان
دلآور سر دست جادو گرفت | بماند مذکر دان ازو در شگفت
برون کرد خنجر ز دست بلید | گرفتش گریبان و پیشش کشید
یکی مشت بر گردنش زد چنان | که شد خورد اندر تنش استخوان
تن جادو افتاد بر خاک پست | دلآور ز دیو و ز جادو برست
بطوس دلآور سپهدار گفت | که باشد درین قلعه مال نهفت
بدست آوریم آنچه باشد نهان | بخشیم آن بر کهان و مهان
چو جستند گردان پرخاشخر | چهل خانه دیدند پر سیم و زر
ز یاقوت و از گوهر شاهوار | ز هر گونهٔ آلت کارزار
بدانباشته اندران خانها | پر از گوهر و گنج کاشانها
چو معلوم شد آنچه در قلعه بود | نهادند از آنجای رخ زی فرود
بریده سر دیو و جادو ز تن | برفتند زی لشکر خویشتن
از ایشان خبر شد بسوی سپاه | پذیره شدند آن دلیران براه
ز واره ابا سام و جنکی تخوار | دگر گیو با بیژن نامدار

چو دیدند روی دلیر گزین | بر آن نامور خواندند آفرین
سوی بارگه شد جهانگیر راد | ز اقبال خود گشته فیروز و شاد
سر آن ملیخا و سر خاب دیو | نمودش بدان نامداران نیو
چو بنشست در بارگه نامجوی | سوی گیو کو در ز آورد روی
بدو گفت ای پهلو نیک خواه | بوقت سحر شو روان با سپاه
از ینجا برو سوی آن کوهسار | کز آنجاست گنج و گهر بیشمار
از آنزه میندیش کآسان بود | اگرچه از و دل هراسان بود
ز جادو گری بود دشواریش | با آسان کنون راه بسپاریش
بشد گیو با لشکری بی شمار | در آن قلعه آن مالها کرد بار
کشیدند آن مالها را بزیر | ببردند نزد جهانگیر شیر
جهانگیر آن مالها هر چه بود | بلشکر ز اندازه قسمت نمود
غنی گشت از آن گنج لشکر تمام | شدند آفرین خوان بر آن نیکنام
سه روزش بدان کار شد روزگار | برو رزم چهارم یل نامدار
بفرمود زان پس بگردان خویش | کز آنجا رهِ شام گیرند پیش
دلیران و گردان ایران تمام | نهادند رخ جانب شهر شام
بپایان شد این داستان دگر | بدفتر درآرم بیان دگر

رسیدن جهانگیر بطلسم فراموش و بیان کردن اردشیر حقیقت آن را

خبر داد راوی که ایران سپاه — برید ند از آنجا چو یکماهه راه
پس از سختی و محنت راه دور — نمودند رو زی بکوهی عبور
در آن کوه بودی یکی چشمه سار — بدانجا یکه بود عالی حصار
اگر پای در مرکز خاک داشت — برفعت ولی سر برافلاک داشت
ببالای آنجای عالی مقام — یکی تیره گنبد زسنگ رخام
دری بود بروی زپولاد ناب — بگردش سه خندق ولی کم زآب
درش بدکشاده همه سال و ماه — درونش پر از محنت و مال و جاه
نبوده کسی را از آن مال بهر — ننوشیده زانجام کس غیر زهر
ازآن روز تا گاه جمشید جم — کسی زان ندیده است جز رنج و غم
چو آمد جهانگیر از آنجا فرود — بتحقیق آنجا زبان برگشود
بپرسید از اردشیر قباد — که برگو خبر زین خجسته نهاد
چه جایست اینجا بمن باز گوی — چو هستی مرا همدم و راز گوی
چنین داد پاسخ بدو اردشیر — که ای نامور پهلوان دلیر
چه پرسی ازین محنت آباد حال — کزو خون مردم شده پایمال

طلسمست این گنبد و این حصار — ز جمشید جم مانده این یادگار
فراموش کردش و راهست نام — بدانند این راهمه مصر و شام
جهانگیر گفتا چه نامست این — هویدا چو بر خاص و عامست این
فراموش کردش چرا نام شد — که از نام او دل بی آرام شد
چنین داد پاسخ که ای نامور — ز پرسش نه بینی بجز درد سر
ازینجا در و رفتن آسان بود — از آن بازگشتن نه امکان بود
هزاران هزار از سران رفته اند — یکی زان سران باز ناگشته اند
شب آنجا نیارد نشستن کسی — خردمند این آزموده بسی
چو شب تیره گردد ازین کهنه جای — برآید همی صد هزاران صدای
گر آواز او بشنود شیر نر — بلرزه درآید ز پا تا بسر
بیامش درآید یکی ارژدها — برون آید از سینه اش شعله ها
سه خندق شود آتش شعله زن — شود خیره چشم خرد زین سخن
چو روز آید آنجا شود برطرف — ز آتش نه بینی در آن تاب و تف
درینجای ماذن کمال خطاست — که اینجا طلسم است و دام بلاست
جهانگیر چون این سخن زو شنید — بگفتا شگفتی چنین کس ندید
یک امشب نمایم درینجا قرار — تماشا کنم جانب این حصار

وزان پس ازین منزل پُرخطر | به بندیم یکباره بار سفر
چو دیدند گُردان که آن نامجوی | نه پیچد از آنجای پرخوف روی
دلیران و گُردان آن انجمن | ابا وی نگفتند دیگر سخن
چو بر پشت شبرنگ شب زین نهاد | فلک بر سرش تاج مشکین نهاد
فتاد از رخ نوعروسان شب | نقاب دلفروز مشکین قصب
نمودار شد چهرهٔ اختران | برافروخت رخسار ماه ازکران
عطارد شه شام را شد دبیر | درآمد بمیدان چرخ آن امیر
بیامد بمیدان فیروزه رنگ | بزد چنگ ناهید بر تار چنگ
سرافراخت بهرام فرخنده فال | بشد پنجمین قلعه را کو توال
زبرجیس چرخ ششم شادمان | زحل شد بهفتم فلک پاسبان
درآن شب برآمد صدای عجب | درودشت لرزان ازآن تیره شب
توگفتی خورد آسمان برزمین | بلرزه فتاد ند گُردان کمین
یکی اژدهائی زبام حصار | پس ازآن تزلزل بشد آشکار
دهن همچو غار جهنم گشود | زغارد هانش عیان گشت دود
پس از دود آتش زبانه کشید | ازآن روشنی گشت آنکه بدید
که چون شعله میشد زآتش رها | بخندق فرو ریخت آن شعله ها

برافروخته آن سه خندق زنار | رسیده نقش تا حد مرغزار
رسیدند اسبان تازی زجای | زکردان برآمد یکی هوی وهای
همه در بیابان بهفتاد سر | نیارست کردن کس آنجا گذر
چنین بود احوال شان تا بروز | که روشن شد این گنبد دلفروز
چو رایات شاه ختن شد پدید | نشان شب تیره را کس ندید
جهانگیر چون شد بپای سبز | بپای حصار آمد او یک تنه
باستاد بهر تماشای آن | رسیدند کردان بر پهلوان
بگفتند با او چگار است این | چه اندیشه روزگار است این
سپاهت پریشان و آواره گشت | سراسر پر آکنده بر کوه و دشت
جهانگیر گفتا مدارید باک | که یار است مارا خداوند پاک
طلسم است اینجا شکستن رواست | بدین کار ایزد نگهدار ماست
نسازم گر اینجای زیر و زبر | نزانم از اینجا بجای دگر
چو کردان شنیدند و هم اردشیر | بگفتند کای نامبردار شیر
مگر از تن خویش سیر آمدی | که اینجا بچنگال شیر آمدی
بکن رحم بر جان خود و اجوان | بخشای بر حال این سروران
مرو در دم اژدهای بلا | مکن جان مارا بغم مبتلا

مسوزان دل مادرت را ز غم | مکن بر تن و جان شیرین ستم
بیا تا برانیم ازین سرزمین | چکار است ما را بچین و چصین
پی کار خود باز گردای دلیر | مزن پنجه بر پنجهٔ نرهٔ شیر
بیا تا برانیم زینجای سخت | ببندیم زین منزل و جای رخت
سخنها بسی رفت با سرفراز | جواب سخن شان نمیداد باز
پس از ساعتی گفت با سروران | که ای نامداران گند آوران
کنون لشکر ما پراکنده اند | تن خود بهر جای افکنده اند
بگردید اکنون بصحرا و کوه | بهم جمع سازید شان هم گروه
چو گردند جمع آن دلیران ما | بدرگاه آیند شیران ما
بیندیم رخت سفر زین حصار | نمانیم از انپس درین مرغزار
پس آنگه چنین گفت کای همرهان | قراری ندارد مدار جهان
کسی را ز دور زمان کام نیست | بجز مرگ ما را سرانجام نیست
بنا بایست راندن سوی این حصار | بنا بایست آمد درین مرغزار
کنون چون درینجا رسیدیم ما | حکایات اورا شنیدیم ما
روم تا بهم برزنم این طلسم | بتوفیق حق بشکنم این طلسم
بمانم اگر در طلسم ای سران | سر من شود چون سر دیگران

بگو ید از من فرامرز را | دلیران و شیران بارزرا
که یکهفته زینجا قرار آورند | رخ خود سوی کرد کار آورند
پس از هفته کر نیایم پدید | سپه را از ینجا باید کشید
رود هر کسی سوی ماوای خویش | رخ آرد سوی منزل و جای خویش

رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز و پهلوانان از رفتن او

بگفت این و شد در درون حصار | شد از دیده غایب یل نامدار
زدند آن دلیران ز غم سینه چاک | نهادند سر ها بخاک هلاک
خبر شد از آن بر سران سپاه | که شد بر طلسم آن کوه کینه خواه
فرامرز کرد نگش نامجوی | سوی حصن بهفا دبا کیوروی
بهم جمع گشتند یکسر کوان | بگفتند حیف از یل پهلوان
دریغ از رخ همچو خورشید او | که شد در غبار هلاکت فرو
فرامرز بدرید پیراهنش | سیه کرد جامه که بد در تنش
گریبان زاندوه آن چاک زد | تن نازپرور دبر خاک زد
ز انپس بیاید بپای حصار | زاندوه و غم دیده اش اشکبار
بگفتا دریغ ای کوه پهلوان | که بودی هنرمند و گرد و جوان

تن خود فکندی بدام بلا | بهجران مرا ساختی مبتلا
سپه زآن حکایت برآمد بهم | ترلزل برآمد بجبرئیل حشم
چنین بود افسون آن فتنه جای | که هرکس نهادی در آن قلعه پای
سه روزش دراز دیده پنهان بدی | مر آن حصن پیشش چو زندان بدی
ز تاریخ او چون گذشتی سه روز | شدی باز پیدا در سیمبر بوز
چو در دیدی آنکس شدی بیقرار | همیخواستی شد برون از حصار
شدی غایب از پیش چشم اندرش | همی دیده آن کی شود با درش
جهانگیر چون رفت اندر حصار | ز چشم کوان شد نهان نامدار
فتادند بر خاک ایرانیان | بماتم نشستند یکسر کوان
خروشی برآمد ز برنا و پیر | فغان یلان شد بچرخ اثیر
چنین بود شادان تا شب رسید | فلک چادر نیلگون کشید
همان اژدها شد پدید از حصار | ز غاردهانش فروریخت نار
صدا ها که آمد شب پیشتر | در آن شب نیامد از آن بیشتر
همه شب بدینگونه بنیاد بود | در و دشت پر شور و فریاد بود

کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات

کنون از جهانگیر بشنو سخن
که نو سازم این داستان کهن

چو شب شد در آن قلعه آن نوجوان
یکی جا بکه دید عالی مکان

میانش یکی گنبدی همچو نیل
نهاده ببالای گنبد دو میل

بدان میلها بود مرغ طلا
که دادی بخورشید و بر سه جلا

ز سوی دگر جانب آفتاب
همی گشت چرخی ز پولاد ناب

یکی نیزه بسته بر آن چرخ تیز
ولیکن نه چون رمح روز ستیز

میانش مجوف چو سوراخ نی
چنین گفت استاد فرخنده پی

بدو بود سورا خها بی شمار
مکرر بدنبال هم بد قطار

چو میگشت آن چرخ پولاد گون
ز گردیدنش میشد آتش برون

بسوراخ آن نیزه میشد فرو
خردمند میگشت حیران درو

چو سورا خها میشدی پر ز نار
مر آن نیزه میگشت مانند مار

چو شب میشدی از دمائی شدی
ز افسون بدیده بلائی شدی

همیگشت آنچرخ گنبد سرای
همی شد دراز آن قدا ژدهای

سرش چون رسیدی ببام حصار
دهن باز کردی چو یک تیره غار

چو شب می شنیدند مردم ندا
ز آواز آن چرخ بودی صدا

ز افسون چو آتش بخندق شدی
ز هر گوشه اش آتشی سر زدی

هر آنچیز کآنجا عجایب نمود — از آن گردش چرخ دآن نیره بود
نه از دست کس بود گردیدنش — بحیرت فتادی دل از دیدنش
نه کس را بدان چرخ بُد دسترس — نه یارای نزدیکی اش داشت کس
بگردش بگردید آن پهلوان — بدیدش بسی تودهٔ استخوان
خطی دید بر گرد گنبد بزر — که بنوشته استاد صنع و هنر
که ای بیخرد مرد بی عقل و رای — نهادی چرا در چنین جایها پی
که هرگز نیابی رهائی ازوی — نه بینی دمی آشنائی ازوی
بناری برون شد دگر زین حصار — بمیری درینجا بخواری و زار
نه بیند ترا کس دگر در جهان — فراموش میکن سراسر جهان
چو برخواند آن نامور آن سخن — لبش خشک گردید و کام و دهن
بگفتا فتادم بجائی عجب — بیک گوشه بنشست بربسته لب
نمودش توکل بلطف خدای — که او بندگان را بود رهنمای
چو از آن شب تیره نیمی گذشت — همان چرخ را کار بر عکس گشت
بگردید آن چرخ وارون نهاد — صدایش بگردون گردان فتاد
چو مهر از کنار اُفق رو نمود — شد آن نیزه زانجا بجائی که بود
مهندس چنین بست کار طلسم — چنین بود شرح و مدار طلسم

سه روز و سه شب پهلوان جهان | بکرد ید کرد طلسم آنچنان
بکرد ید چندان زبالا و پست | ز کرد یدنش هیچ طرفی نبست
بنا زآمدش جانب نان و آب | دلش زآتش تشنگی شد کباب
سپاهش بماتم نشسته همه | رمیده شبان از میان رمه
چو شش روز از آن گفتگو درگذشت | نشستند کردان برآن روی دشت

رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم و منع کردن کیوورا

فرامرز گفتا بکردان خویش | که ما را یکی مشکل آمد بپیش
که حلال آن جز خداوند نیست | کسی کاین نداند خردمند نیست
ندیدم بسی محنت از روزگار | بدیدم بسی مرگ خویش و تبار
نیامد به پیشم بدینسان غمی | نه بینم مرا این زخم را مرهمی
ز بهر جهانگیر جانم بسوخت | دلم زآتش هجر او برفروخت
ازینجا اگر برگرایم سپاه | شود نام من پیش شاهان تباه
وگر کرد این قلعه سازم مقام | بیاید سپه بر سر ما زشام
سپهدار ما چون نباشد بدست | بترسم که آید سپه را شکست
همان به که من نیز دنبال اوی | سوی این طلسم آورم رای و روی

بدو گفت کیواین چه فکر محال — نهادی توای نامور در خیال
چه داند کسی کاندرین پرده چیست — نگارندهٔ نقش این پرده کیست
ز لطف جهانبان مشو ناامید — که لطفش بود بند ها را کلید
چرا دل زاندیشه ریش آوریم — همان به که ما صبر پیش آوریم
اگر لشکر آید سوی ما بجنگ — بکوشیم ما از پی نام و ننگ
جهانگیر گر شد سپه ای امیر — مطیع تو اند از صغیر و کبیر
تو سردار بائی ز عهد قدیم — بمهر تو داریم دل مستقیم
توئی رستمِ رستم پیل تن — جهان پهلوان سرور انجمن
بسازیم اینجایگه آرام جای — به بندیم دل را بلطف خدای
دلیران ایران بسی زین سخن — بگفتند با آن یل پیلتن
یکی دره نزدیک آن کوه بود — که آب و علف نزدش انبوه بود
سپه را بدان کوه سر جای شد — سراپرده و خیمه برپای شد
نشستند گردان میان دره — با مید دیدار آن نادره

مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیرو شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و کرفتن دیو را و نجات یافتن از طلسم

وز آنرو جهانگیر بی آب و نان
نشسته بگنجی نتنش نا توان

شب هشتمین بود کآن کامیاب
بدی آرزومند یکجام آب

بنالید بر در که کردکار
که ای آفرینندهٔ مور و مار

گرفتار ماندم بدام بلا
بجای عجب گشته ام مبتلا

ندارم بغیر از تو ای بی نظیر
درینجای تنگم تو شو دستگیر

مرادم بده ای مراد همه
رسی چون تو آخر بداد همه

بگفت این و آبش روانشد بروی
بخواب اندر آمد سر جنگجوی

چنان دید در خواب آن شیرگیر
که آمد یکی پیر روشن ضمیر

رخش بود مانند شمس و قمر
یکی تاجش از نور بودی بسر

بدو گفت ای سرور انجمن
چنین است رسم جهان کهن

نگردد بکام کسی روزگار
نماند مدار جهان برقرار

شود فتح این قلعه بر دست تو
بتیر مراد آید این شست تو

چو فردا بر آید بچرخ آفتاب
شب تیره رخ پوشد اندر نقاب

سرت چون بر آید ز خواب گران
یکی تیر پیوند اندر کمان

بیندار بر سوی مرغ طلا
که پرد سر مرغ اندر هوا

بلرزند دو میل پولاد گون
وز آنپس در آیند هر دو برون

چو آن هر دو میل اندر آید زپای
شود چرخ ویران بنام خدای

گسسته شود بسته از یکدگر
یکی دیو آید ز کنبد بدر

بقصد تو غرّان شود همچو شیر
نترسی ز چنگال و های و دلیر

چو آید بنزدیک تو خنک جوی
نکردانی از پیش آن دیو روی

به قتلش نیاری که استاد اوست
کسی کاین بنا کرده بنیاد اوست

به بند هر دو دست نخم کمند
ز راز طلسمش بجو چون و چند

بکوشش که سازم ز بندت رها
ز اشکستن او سخن کو بما

هر آنچت بگوید بدان کار کن
در آن کار فکرت به هنجار کن

بگفت این و از دیده اش شد نهان
ز خواب اندر آمد سر پهلوان

چو خورشید بنمود رخ از حجاب
برون آمد از پرده با نور و تاب

جهانگیر آمد کمانی بدست
خدنگی ز پولاد بودش بشست

بیامد بآهنگ مرغ طلا
نخستین بگفتا بنام خدا

بزد بر سر مرغ پیکان چو شیر
سر از تن پریدش بدان زخم تیر

یکی میل پولاد شد سرنگون
بمرغ دگر شد دلش رهنمون

بزد تیر دیگر بمرغ دگر
گرو چون نخستین ببرید سر

در آمد سر میل دیگر زپای
در افتاد آنخرخ سنگین ز جای

تن پیزه شد ریزه ریزه زهم | بهم خورد یکسر طلسمات جم
یکی در زکنبد پدیدار شد | یکی دیو در کنبد اظهار شد
که چشم جهانگیر زو خیره شد | دل از صورت زشت او تیره شد
چو چشمش بکرد دلاور فتاد | بقصدش سر پنجه را بر گشاد
که گیرد گریبان یل را بچنگ | نرسید از و آن دلاور بنهنگ
گرفتش کمرگاه دیو نژند | بیک زور مردیش از جا بکند
زدش بر زمین پهلوان آنچنان | که بیرون شد از دیو هوش و توان
در آن بیشهی هر دو دستش ببست | تنش را بینداخت بر خاک پست
چو هوشش اندر آمد بدان دیو نر | نگه کرد سوی یل نامور
بدو گفت ای نامبردار گرد | که با فرّ و یالی و با دست برد
ز بهر چه بستی دو دست مرا | بدینسان بدادی شکست مرا
جهانگیر گفتا بدیو نژند | که از بهر آنت ببستم ببند
که هر چت بپرسم ز راز کهن | بگوئی و پنهان نداری ز من
بدو دیو گفتا چه نامی بگوی | ز بهر چه گشتی بمن راز جوی
بگفتا جهانگیر رستم منم | بسان پدر کرد دیوا فکنم
بگو تا چه کونه گشایم حصار | بمن بر این کار پنهان مدار

دگر چیست پنهان درین سرزمین ‌ ‌ ‌ ز سیم و زر و تاج و تخت و نگین
اگر راست گوئی رهانم تورا ‌ ‌ ‌ درین بند بسته نمانم تورا
وگر کجروی پیشه سازی بمن ‌ ‌ ‌ سرت را بیرم روان از بدن
بدو گفت دیوای دلیر جوان ‌ ‌ ‌ که نیکو نهادی و هم پهلوان
مرا با کژی رای گفتار نیست ‌ ‌ ‌ به از راستی در جهان کار نیست
بیا تا نمایم بتو راه راست ‌ ‌ ‌ که از راستی بخت و دولت نکاست
درین زیر گنبد یکی خانه است ‌ ‌ ‌ در آنخانه یک گنج شاهانه است
که بنهاد آنرا جم شهریار ‌ ‌ ‌ به نیرنگ و افسون درون حصار
دو دره هشتصد سال شد تا برنج ‌ ‌ ‌ منم اندرین جانگهبان گنج
پس آنگه بانگشت اشارت نمود ‌ ‌ ‌ که این سنگ از نیجای بردار زود
جهانگیر آن سنگ از جا بکند ‌ ‌ ‌ دری گشت پیدا با قید و بند
یکی قفل بر وی بسان ستون ‌ ‌ ‌ کلیدی بپهلوی آن سرنگون
بدو دیو گفتا که بگشای در ‌ ‌ ‌ درین زیر خانه عجایب نگر
در گنج بگشاد آن پهلوان ‌ ‌ ‌ درآمد درآن گنج گرد جوان
درآن زیر خانه یکی گنج دید ‌ ‌ ‌ سر انگشت حیرت بدندان گزید
ز زر و سیم و یاقوت و مرجان و در ‌ ‌ ‌ بصندوقها شش بود پر

کمرهای زرّین و تاج و نگین
مرصّع بیافوت و در ثمین

ز آلات جنگ و ز چتر و علم
ز اسباب شاهانه از بیش و کم

جهانگیر چون گنج جمشید دید
فرح یافت زان گنج و شادی گزید

بدان دیو گفتا که باد آفرین
که دادی نشانی بگنجی چنین

نمایم بعد از نیم که از این حصار
برون چون برم گنج آن شهریار

بدو دیو گفتا ببند دمن آی
بدانتا که کردم ترا رهنمای

بیاورد او را بدان جای باز
که دیدش نخستین یل سرفراز

یکی تخته سنگی دگر دید و گفت
که در زیر سنگ است راز نهفت

بدو گفت برکن تو این تخته سنگ
ز جا کند در دم یل تیزچنگ

چو برکند آن سنگ پهلو ز جای
بیفتاد آن دیو واژون زپای

یکی نعره زد جان شیرین بداد
تو گفتی که هرگز زمادر نزاد

یکی دود برخواست از زیر سنگ
که برد از رخ آسمان آب و رنگ

یکی ظلمت آمد از آنجا پدید
گرفتند دود و کس روی کس ندید

برون رفت دود از درون حصار
سیه شد از آن کوه و صحرا و غار

ز کردار ایران برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

از آن درد نالان فرامرز و کیو
همان بیژن و طوس و گرد ان نیو

که یارب چه شد بر جهانگیر کرد
مگر نامور این زمان جان سپرد

دگر تازه کردند سوگ جوان
برآمد از ایشان بگردون فغان

چو زان دود ظلمت دو ساعت گذشت
تهی گشت از و کوه و صحرا و دشت

چو گردندگردان ایران نظر
ندیدند از حصاری چنان کس اثر

جهانگیر پیل بود آنجا بپای
به جستند گردان ایران زجای

دو بیدند نزدیک او شاد کام
بدیدند او را همه خاص و عام

ز شادی برآمد از ایشان خروش
تو گفتی جهان یکسر آمد بجوش

یکی دیو دیدند جان داده بود
بنزد جهانگیر افتاده بود

هزار و صد و بیست صندوق زر
همه پر ز یاقوت و لعل و گهر

کمرهای زرین و تاج و نگین
که بود آن ز جمشید شاه گزین

بدان دشت بنهاده زانگونه گنج
که جم گرد کردش بصد گونه رنج

جهانگیر ز جمنه بر روی مال
فرامرز پرسید از و شرح حال

بدانسان که آمد بکلک بیان
بدیشان بیان کرد مرد جوان

بدو آفرین کرد هر کس که بود
که این در بروی تو ایزد گشود

نهادند جشنی فرامرز و کیو
بروی سپهدار سالار نیو

یکی هفته گردان ایران سپاه
بشادی نشستند در بزمگاه

بهشتم جهانگیر آن مالها | که جم کرد کردش بسی سالها
بخشید یکسر بایرانیان | غنی گشت از آن گنج پیر و جوان
بسی مال از آنجا بکاوس کی | فرستاد آن کرد فرخنده پی
هر آنچیز کاورا بسر برگذشت | بنزد شهنشاه ایران نوشت
بسی خواسته آن پل نیکنام | فرستاد نزدیک دستان سام
چو از قسمت مال جمشید رست | پس از هفته رختش از آنجا ببست
سوی ملک بربر نهاد اندروی | دلیران و گردان بیکار جوی
بپایان شد اینداستان شگفت | ز کار نو اندازه باید گرفت

پیغام فرستادن شاه شام در بربر بنزد پدر خود سقلاب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی دگر | بنظم آورم داستانی دگر
چنین گفت راوی این داستان | که بُد مردی از فرقهٔ راستان
که چون شد جهانگیر از آنجا سوار | ابا نامداران ایران دیار
خبر شد سوی خسرو ملک شام | ز کار جهانگیر فرخنده نام
که کاریکه او کرد در رستم نکرد | چنین کار هرگز در عالم نکرد
بکندش سر و یال سرخاب دیو | فکندش بجان ملیخا غریو

طلسم جهانجوی جمشید شاه — شکست آنجهانجوی عالم‌پناه
همی تاز دا اینک سوی ملک شام — رفیقش دلیران ایران تمام
خبر چون بر شاه شامی رسید — یکی نامدار از دلیران گزید
فرستاد اورا چو مرغی براه — سوی ملک بربر بآئین وراه
به بربر زمین بود اورا پدر — بداندیشهٔ بد بعالم سمر
بدش نام سقلاب بیدین و داد — به عادمشودش رسیدی نژاد
همان خویش او عادمیشه چشم — که کشتش جهانگیر پرکین وخشم
دو رزنگی که همراه عاد آمدند — بدست جهانگیر کشته شدند
غلامان بندش که در رزمگاه — خریدش بسیم و زر بی شمار
سپاهش ببغداد چون کشته شد — زبدبختی اش روز برگشته شد
زآگاهی آن پرازدرد گشت — سپه گرد کردش بصحراودشت
همیخواست کردن بربربروان — که آرد سپه بر سر پهلوان
که آمد فرستادهٔ شاه شام — چنین گفت کای شاه با احترام
زایران سپاهی بیاید بشام — سپهدار ایشان جهانگیر نام
یکی پهلوان است آن نامجوی — که دوران ندیده دلیری چنوی
کسی کو بمیدان آن تیز چنگ — رود پیش تمکین نیابد درنگ

بهمراه او سروران بی شمار | همه جنگ دیده دلیران کار
چو بشنید سقلاب زینسان خبر | دلش شد ز اندیشه زیر و زبر
دُرِ گنج دیرینه را بر گشاد | سپه را همه خلعت و سیم داد
سپاهش چو با برگ و با ساز گشت | فرستاده را گفت تا باز گشت
بگفتا برو نزد فرزند من | بگویش که ای نیک پیوند من
ز جنگ جهانگیر رخ برمتاب | که اینک رسیدم من اندر شتاب
نمایم بدو دستبُردی چنان | که دیگر نه بندد بمردی میان
فرستاده چون نزد خسرو رسید | خبردار کردش ز گفت و شنید
بیاراست لشکر ز بحر و بَر | برون آمد از شام با دار و بُرد
وز آبِ زوی زد کُرُد عالی مقام | سراپرده و خیمه در دشت شام
طلایه ز هر دو سپه شد روان | ز شامی سپاه و ز ایرانیان
جهانگیر آمد بارآم خویش | فرامرز و کُردان سراسر به پیش
چو بگذشت زانجا دو رُوز از میان | خروشی برآمد از آن شامیان
خروش تیره برآمد با بر | که کر شد از آن ناله گوش هژبر
به پیش سپاه یل با شکوه | یکی پشتهٔ بود مانند کوه
جهانگیر بر شد ببالای آن | پی دیدن آن سپاه گران

فرامرز و کردان ایران زمین — بهمراه آن کرد با آفرین
بدیدند کز دور آید سپاه — سپاهی همه بددل و کینه‌خواه
به پیش سپه می‌کشیدند لات — بگردش شیشان لات و منات
بقلب سپه داشتندی علم — بدان سر علم نام بت بُد رقم
چو مور و ملخ لشکری شد پدید — کز انسان سپه چشم دوران ندید
چنین تا بیک هفته آمد سپاه — پی کین آن کرد لشکر پناه
برفتی بدان پشته هر روز یل — تماشا کنان بر سپاه دغل
چنین گفت روزی بگرد اخویش — که ای نامداران بارسم و کیش
چه ملکی بود ملک بربر زمین — که هست اندر و اینهمه مرد کین
ولیکن بتوفیق پروردگار — بگیرم همه ملک بربر دیار
شود چون سعادت بمن رهنمون — بتان را ز بتخانه سازم نگون
رهِ دین حق آشکارا کنم — ازینجای آهنگ دریا کنم
درآرم بمغرب زمین لشکری — نمانم از آن بوم و بر کافری
فرامرز گفتا مرادت خدای — دهای سرافراز فرخنده رای
از آنرو چو سقلاب نزد پسر — بیامد بشد خرم آن بد گهر
بدو گفت سقلاب کای نامدار — از ایرانیان در دولت غم مدار

که کاری نمایم بایرانیان — که آن در نیاید بشرح و بیان
بیارای لشکر بآئین جنگ — که جوشند جنگ از پی نام و ننگ
چو سی و دو فرزند سقلاب شاه — ستادند یکسر بقلب سپاه
همه نامجوی و همه مرد کرد — همه پهلوانان با دستبرد
چهل زنگی اش بود در کارزار — همه زشت رویان تیره تبار
بزد بین نمودی که کین نبرد — هزیمت نگشتی ز مردان مرد
امیران لشکر صدش بیش بود — همه آن بداندیشه را خویش بود
نود مرد بودش سپهدار و کرد — همه صف زن و کرد و با دستبرد
ستادند در پیش صف با ستیز — ببستند ستدی بشمشیر تیز
جهانگیر چون دید کآن کافران — کشیدند صفها گران تا گران
بیامد بقلب سپه نامور — پی کین سقلاب بسته کمر
سپاه دلیران ایران چو کوه — ببستند صفها گرو با گروه
صف آرای شد کیو کو در زوطوس — جهان شد پر از ناله نای و کوس
ز بانگ سواران روز نبرد — بتوفید این گنبد لاجورد
ز رستم ستوران ها مون گذار — بپیچید بر چرخ گردان غبار
ز آواز مردان میدان جنگ — دل شیر جوشید و مغز پلنگ

بهر گوشهٔ اندران دشت کین | پی خون گردان اجل در کمین
چو هر دو سپه صف بیاراستند | دلیران هم آورد خود خواستند

صف آراستن بار اوّل ورزم فرامرز با قاهر بربری و کشتن فرامرز قاهر بربریرا

ز بربر دلیری که در رزمگاه | زدی تیر بر چشم خورشید و ماه
بمیدان درآمد بسان هژبر | دو پایش بخاک و سرش تا ابر
ز سر تا بپا گشته پولاد پوش | یکی آرهٔ پشت ماهی بدوش
گرفته باهن سر اپای او | نبودی بمیدان کس همتای او
پیاده ولی همچو اسب سمند | بپیچید گرد میانش کمند
یکی خنجرش بر میان آبدار | که زهر دمش بود از کام مار
بگردید بر گرد میدان چو باد | بسی لعب بنمود آن بدنهاد
بایستاد آنگه میان دو صف | بسان هیون بر لب آورده کف
بگفتا کسی سوی میدان من | درآید ازین نامداران انجمن
که با من زمانی نبرد آورد | سر خویشتن را بگرد آورد
سر نامداران فرامرز شیر | درآمد بمیدان چو شیر دلیر
چو آن دد فرامرز نیل را بدید | بگفتا که صیدی بدامم رسید

فرامرز را گفت کای پهلوان | چه نامی ز گردان ایرانیان
بدو گفت کای کافر تیره کام | زمانه مرا مرگ تو کرده نام
بگو تا که سودت ازین نام چیست | ازین نام پرسیدنت کام چیست
بجنگ آمدی ای کژ گفتار ننگ | ویا نام جوئی ز مردان جنگ
بخشم آمد آن بدرگ کینه جوی | فرامرز را گفت نامت بگوی
بگفتا فرامرز نامم بود | بمانند تو صد غلامم بود
تو هم باز گو نام خود را بمن | که دانم چه نامی درین انجمن
بگفتا منم قاهر بربری | تو در جنگ من آمدی سرسری
ز گردان بربر مرا سی هزار | بود این زمان در صف کارزار
فرامرز رستم توئی ایجوان | که خوانندت ایرانیان پهلوان
فرامرز گفتا بلی آن منم | که در روز کین مرد گردافکنم
چو قاهر شنید این سخن زان دلیر | بر و حمله آورد مانند شیر
ببینداخت ارژه سوی آن ننگ | فرامرز سویش بیازید چنگ
نداد ش امان هیچ و دستش گرفت | ازو مانده هر دو سپه در شگفت
به پیچید آن نامور دست اوی | برون کرد آن ارژه از شست اوی
زد آن ارژه بر مهره گردنش | که پرید سر همچو گوی از تنش

برآمد خروشی ز بر بر سپاه | فکندند بر خاک یکسر کلاه
چو سقلاب دید آنچنان شد دژم | فرو رفت یکباره در بحر غم
به پیش نقیبان خود راز جست | مر آن پهلوان را نشان باز جست
بگفتند کاینک جهانگیر گرد | که کوهی از دلیران بمردی ببرد
مر این پهلوانش برادر بود | که مرد افکن و کینه گستر بود
چو زینگونه بشنید سقلاب شاه | دگر نامداری ز بر بر سپاه
دلیر و سرافراز و باد ستبر | ز بر بر سپه نام او بود گرد

کشته شدن گرد بربری با صد پهلوان دیگر بدست فرامرز

مر او را بفرمود آن بدگهر | که تازد بمیدان آن کینه ور
چو آمد بنزد فرامرز شیر | بدو حمله آورد شیر دلیر
زد آن اژدها پیکر بربری | که شد از تنش روح در دم بری
چو آن بدگهر از سر زین فتاد | دگر بد رکی رخ بمیدان نهاد
ورا هم بچنان اژدها زد بکمر | که دو پاره کردید آن بدگهر
یکی دیگر آمد که جوید نبرد | دلاور ز جانش برآورد گرد
دگر مردی آمد بکندش ز زین | ببالا برآورد و زد بر زمین

که شد استخوانش بتن توتیا | روانش بنودی بتن کوتیا
بدینسان زکردان برآرد دمار | بیفکند صد تن بیل نامدار

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ

نهان شد چو خورشید در برج شام | بگشتند از آنجنگ گردان تمام
فرامرز نزد جهانگیر شد | جهانگیر خرم از آن شیر شد
ببوسید روی برادر بمهر | زشادی بمهرش برافروخت چهر
بمنزلگه خویش رفتند باز | نشستند باهم بشادی و ناز
جهانگیر گفتا فرامرز را | یل پرهنر گرد بارز را
که رزمی نمودی بمیدان جنگ | که شد نام سقلاب در زیر سنگ
یکی کوشماش بدادی چنان | کزآن باز کوبند نام آوران
زکار تو دلشاد گشتم کنون | زقید غم آزاد گشتم کنون
فرامرز گفتش که ای نامور | تو هم یاد کاری مرا از پدر
سرافراز باشی میان مهان | ثنا خوان بجان تو شاه جهان
باهم نشستند آن هر دو گرد | سران جمله رفتند زی خواب و خورد
طلایه برون شد بگرد سپاه | تا دند گردان بهر روی راه
وزآنروی سقلاب چون بازگشت | بدرد و غم و غصه انباز گشت

سوی بارکه شد دلی پرالم | همی سوخت جانش زاندوه وغم
بگردان خود گفت کاین پهلوان | ندارد عوض در فضای جهان
چنین نامور نیست در روزگار | بدین زور و بازو واین کیروادار
فرستم یکی سوی میدان او | که دود اجل آرد از جان او
بگفت این و بنهاد سر سوی خواب | نخورد هیچ از خشم و کین نان و آب
ز مشرق چو بنمود رایات مهر | منور شد از نور و تابش سپهر
برون آمد از پردهٔ سیم توز | رخ افروخته مهر عالم فروز

وصف آراستن بارد دویم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و کشته شدن شهاب بدست سام

درآمد بزین شاه بر برزین | میان بسته محکم پی جنگ و کین
بمیدان روان گشت آن بدنژاد | دلی پر ز کین و سری پر ز باد
چو سقلاب آمد بقلب سپاه | نهاده بکین دیده بر قلبگاه
دو بت از زر سرخ بر پشت پیل | جهانی از یشان پر از قال و قیل
کسی کو بکین کردن افراختی | بت خود بگردن درانداختی
ز آواز سنج و غو کرنای | بجنبید میدان کینه ز جای
امیران او هر یکی همچو دیو | کشیدی بکین دلیر ان غریو

صد و بیست اسبان زرین ستام
ستاده بمیدان پی احترام

زاولادش هر کو سر افراشته
یکی چتر زر بر سرش داشته

غلامان رومی به پیش رکاب
همه دل پر از کین و خشم و عتاب

جهانگیر چون دید کان بربری
بیاراسته آنچنان لشکری

چو ببر دمنده ز جا بر دمید
عنان تکاور بمیدان کشید

بیامد بقلب سپه جای کرد
سپاهش سوی رزم و کین رای کرد

فرامرز پیش برادر ستاد
در کینه بر روی دشمن گشاد

دلیران ایران همه همعنان
گرفته بکف تیغ و گرز و سنان

ستاده بقلب سپه کیو و طوس
فغان خواست از نالهٔ بوق و کوس

چو هر دو سپه صف بیاراستند
دلیران همه رزم و کین خواستند

ز ناگه سواری بمیدان جنگ
درآمد پی کین کمر بسته تنگ

نهاده بسر خود کوهه نگار
در و برده بسیار کوهه بکار

یکی باره در زیر رانش چو برق
نهان زیر برگستوان تا بفرق

سبک پوی و خوشروی و تازی نژاد
بجستن چو برق و بر فتن چو باد

بگرد کمر تیغ زهر آبدار
کمانی بقربان چو ابروی یار

بدانگونه آن سر و بربری
بیامد بمیدان کین آوری

بمیدان چو کردید در هر طرف
پس آنگه بایستاد در پیش صف

بایران سپه روی آورد و گفت
که مردی ز مردان نشاید نهفت

به پیکار من هر که آرد هوس
براند برزم من اکنون فرس

شهاب دلاور منم زین سپاه
جهانجوی فرزند سقلابشاه

بزد آزما پهلوی تیرخنک
بمیدانم آمد کمر بسته تنگ

بدانستا با هم چو شیر شکار
بکوشیم اندر صف کارزار

سخن در دهان داشت آن بدنژاد
کز ایران یلی رخ بمیدان نهاد

سمندی چو برق جهنده سوار
به تندی فزون تر ز باد بهار

یکی خود پولاد بود دشش بسر
سکلل یاقوت و در و گهر

بری در میانش یکی تیغ تیز
کز آن باتن خصم کردی ستیز

کمر ترکشی در میان جوان
بقربان در افکنده چاچی کمان

کمندی بقتراک او پر ز خم
به پیچیده مانند افعی بهم

بقلادهٔ زین یکی گرز سخت
کز و سنگ خارا شدی لخت لخت

بیامد بمیدان چو شیر ژیان
گرفتش سر ره بران بدگمان

خروشید و گفتا که ای بربری
که عمرت بته گشت در کافری

بیا تا بکردیم پیش سپاه
به بینیم تا کردش هور و ماه

چه آرد بما کاه پیکار و کین
بسوی که آید اجل در کمین

شهاب دلاور چو دید آنچنان
بدو گفت کای نامدار جوان

بگو تا چه نامی در این انجمن
که بی باک راندی فرس سوی من

سرافراز گردان بر بر منم
بدین لشکر کش افسر منم

بدو گفت ای مرد بر نژاد نام
مرا کرده مام و پدر سام نام

فرامرز رستم بود باب من
ندارد که کین کسی تاب من

نبیره جهان پهلوان رستم
ز اولاد دستان و از نیرمم

شهاب این سخن چون شنیدش ز سام
سوی جنگ او تافت از کین لجام

بقصد سر سام شوم بلید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

که سام از پی کین آن نابکار
بغرید بر سان ابر بهار

یکی تیغ تیز از میان برکشید
بر انگیخت مرکب سوی آن بلید

زد ش آنچنان تیغ کین بر میان
که دو نیمه کردید چون پرنیان

در افتاد از پشت زین سمند
برآمد فغان تا بچرخ بلند

چو سقلاب دید آنچنان ضرب دست
تو گفتی دل و دست و پشتش شکست

چو جان داد کافر بخاک نژند
خروشی برآمد بچرخ بلند

بایستاد سام اندر آن دشت جنگ
که آمد سواری دگر چون نهنگ

برادر بدآن بدکهر را شتاب | که کشتنش جهان پهلو کامیاب

کشته شدن فرهاد پسر سقلاب بدست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر | بدو گفت کای پهلو نامور
بکشتی سواری که در ملک شام | نبودی بمردی او خاص و عام
بجانهای ما آتش افروختی | دل ما زهجران او سوختی
ز خونش ببستم سرت را زتن | که جز خاک تیره نپوشی کفن
مرا نام فرهاد خونین بود | نشان من از پرُدلی این بود
زنم کردنت را بدین تیغ کین | نمایم بخون تو رنگین زمین
بگفت این و آمد چو کوه سیاه | سوی سام کرد نگش کینه خواه
دلاور جهاندیده سُویش فرس | نداد ش امان تا برآرد نفس
بدانسان بزد تیغ بر گردنش | که چون گوی بر پید سر از تنش
در افتاد از پشت مرکب بزیر | شد از کوشش و کینه و جنگ سیر
چو شد کشته فرهاد سقلاب شاه | خروشی برآمد ز بر بر سپاه

جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران سقلاب بدست سام

دگر ره سواری درآمد بجنگ | کمین کرد سُوی دلاور نهنگ

چو سقلاب فرزند خود کشته دید
تنش را بخون اندر آغشته دید

ز مرگ پسر آمدش دل بدرد
بداغش کشید از جگر آه سرد

تضرع کنان رفت بت را بپیش
بمالید بر پای بت روی خویش

بنزدیک آن بت بنالید زار
که ای هر نهانی برت آشکار

بکن التفاتی بفرزند من
ظفر بخش بر خویش و پیوند من

شه بربرستان بنزدیک لات
ز بهر پسر خواست فتح و نجات

که در سینهٔ پور سقلاب شاه
یکی نیزه زد سام لشکرپناه

چو بر صدر او نیزه زد پهلوان
برون رفت از پشت آن بدگمان

ده و دو برادر بمیدان کین
که بودند سقلاب را همنشین

همه بدرگ و بد دل و بت پرست
بکشت آنچنانچو ی باز ورست

بدینگونه چون دید سقلاب شاه
جهان گشت یکسر بچشمش سیاه

در افتاد مدهوش از پشت زین
همی زد تن خویش را بر زمین

بکشتند گردان بر بر زخنک
زدند از مصیبت سر خود بسنگ

ز میدان برون رفت سام دلیر
بنزد جهانگیر آمد چو شیر

بپوسید رویش یل پهلوان
که جاوید باوی دلیر و جوان

شکستی دل و پشت سقلاب را
ازو دور کردی خور و خواب را

فرامرز برسام کرد آفرین | که اندوه و دردت مباد از کمین
دل کیو و بیژن از و شاد شد | ز غم خاطر هر دو آزاد شد
جهانگیر شد سوی ماوای خویش | دلیران نشستند بر جای خویش
کشیدند از بهر عشرت بساط | بخوردن نشستند و عیش و نشاط
وز آنروی سقلاب برگشته کار | بیاورد آن کشتگان را قطار
چکر کوشکان را بر آتش نهاد | چو شد سوخته خاکشان بر دباد
چو یکهفته از سوگ ایشان گذشت | صدای تبیره برآمد ز دشت
دو لشکر بمیدان کین آمدند | کمر بسته بر پشت زین آمدند
دو رویه سپه صف بیاراستند | ز تیغ و تبر کین زهم خواستند

صف آراستن بارسوم رزم قباد بربری با تخوار و در آتش انداختن تخوار قباد را با هشتاد پهلوان دیگر

بمیدان درآمد یکی بدنژاد | که بود آن بداختر ز خویشان عاد
یکی پهلوان بود چون پیل مست | پی رزم کردان دوزوبین بدست
قباد دلاور بدی نام اوی | بمردی جهان بود بر کام اوی
بدان دشت کین آتشی برفروخت | بسی همیه بر روی آتش بسوخت
بدان گرد آتش زمانی بگشت | وز انپس بایستاد بر روی دشت

دو زوبین بدستش دید روز جنگ — کز آن هر یکی بود ده من بسنگ
ز زوبین آن بدرگ نابکار — دل کوه خارا شدی پاره پار
برآورد نعره برایران سپاه — که ای رزم جویان بی رسم و راه
درآئید اکنون بمیدان من — که سوزید از زین نار سوزان من
بسوزم شمارا بآتش تمام — بمیدان نمانم که یابید کام
چو گفت این سخن بهلوبر بری — یکی مرد چون آتش آذری
درآمد بمیدان آن بت پرست — سپر بر سر کتف و تیغی بدست
برو حمله آورد چون اژدها — بدو گفت ای کافر بی بها
تو آتش فروزی بدشت نبرد — به بینی کنون زور مردان مرد
بسوزم ازین آتش اکنون ترا — که گرید سپاهت ازین ماجرا
چو بشنید آن بربری این سخن — برو حمله آورد چون اهرمن
بگفتا چه نامی ز ایرانیان — که کشتی بمیدان کین تازیان
دلاور بدو گفت کای نابکار — بگیتی مرا نام باشد تخوار
چو بشنید نام دلاور قباد — برآورد زوبین بگردار باد
بینداخت زوبین بدان نامجوی — نیامد ز زوبین بدو هیچ بوی
ولیکن ز زوبین آن نابکار — بشد خسته اسب یل نامدار

قبا دآن جوان راپیاذه چودید
بکرذارآتش بسویش دوید

کمکیه دکریبان مردلیر
درآردمرآن پهلوان رازیر

درآویخت بروی دلیرجوان
بکشتی فتادند دو پهلوان

بسی زورکردند بریک دکر
باخر تخوارآن یل نامور

کرفتش کمرکاه وازجاکبند
زدشش برزمین وبستش به بند

کشانش ببرد وبرآتش نهاد
درافتاد آتش برآن بدنژاد

چوسقلاب دیدآنچنان کاراوی
زکینه چوآتش برافروخت روی

بکفت این جوان رابه بند آورید
بسان قبادش برآتش نهید

دلیران وکردان بربردیار
چوزینسان شنیدند ازشهریار

دلیری دکرسوی میدان شتافت
زکرد دلاور امانی نیافت

کرفتش تخوار وبرآتش نهاد
یکی دیکرآمد بسویش چوباد

دلاور نهادش بجان زینهار
کشانش ببرد ونهادش بنار

یکی دیکرآمد سوی نامور
کرفتش روان کرد والاکهر

نهادش برآتش سپهدار زود
برآورد ازجان بدخواه دود

بدینکونه هشتاد تن زان سپاه
برآتش نهاد آن یل کینه خواه

بپیچید سقلاب رخ زان نبرد
سوی بارکه شد دلی پرزدرد

تخوارد لاورزمیدان کین — بسوی سپه شد چو شیر عرین
ببوسید رویش جهانگیر گرد — که ازکس نیاید چنین دستبرد
کمال دلیری همین است وبس — مبادا جهان بی شما یک نفس
فرامرز کرد آفرین بر تخوار — که بادا نگهدار تو کردگار
سوی بارگه آمد ندآن سران — بشادی نشستند نام آوران
وزآنروی سقلاب با صد عنا — بداده دلیران بباد فنا
سوی بارگه شد بصد داغ دل — فرورفت زاندیشه پایش بگل
بگردان خود گفت ای بیدلان — همه بی هنر قوم بی حاصلان
مصاف ستوم شد که در رزمگاه — دلیران وگردان ایران سپاه
همه پهلوانان بر برزمین — بکشتند در دشت پیکار وکین
ده ودو پسر کشته آمد بجنگ — همه نامداران باهوش و هنگ
نه کیتن زایرانیان کشته شد — زما اینچنین بخت برگشته شد
بدیشان چو شه گفت زینسان سخن — یکی نامور بود در آن انجمن
سرافراز وگردنکش و پهلوان — که گفتند اورا کبارگهان
دلیر وهنرمند وبازوردست — بهنگام کین اژدها زورشت
بسقلاب گفتا که فردا بگاه — درآیم ببیدان ایران سپاه

هر آنکس که آید بمیدان جنگ | درآرم بمرد بیش در پالهنگ
بگیرم فرامرز را با تخوار | نیابد زمن سام یل زینهار
جهانگیر را بسته آرم برت | برآرم بگردون گردان سرت
چنین گفت گو شد بسی درمیان | پس هریس بآرام خود شد روان
سفیده چو زد چاک دامان چرخ | خور آمد برون از گریبان چرخ
بصد زیب سلطان ملک ستار | گرفت اندر آن کاخ خضر قرار

صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب بدست کیوس

برون آمد از خیمه سقلاب شاه | بسر برنهاده ز آهن کلاه
درآمد بزین رخ بمیدان نهاد | بقلب سپه آمد آن بدنژاد
سواران ز لشکر برون تاختند | بجنگ یلان گردن افراختند
دلیران لشکر همه هم عنان | بگردن درآورده گرز گران
شتابان درآن رزمگاه آمدند | باطراف سقلاب شاه آمدند
بپیوستند صفها بماندند کوه | ستادند هر سو گروها گروه
تبان را نشانید بر پشت پیل | سپه کرد تنها ستاده دو میل
سیه پوش اولاد او در مصاف | همه گشته مشغول لاف و گزاف

که ما خود پی کین ایرانیان | به بستیم یکسر کمر بر میان
بخون خواهی ارجمندان خویش | نهیم اندرین رزمگه پای پیش
ازیشان نمانیم زنده یکی | اگر بیش باشند و گر اندکی
سران سپه تیغها کرده تیز | که آرند بر دشمنان رستخیز
کهارکهان گشت کرد سپاه | بمردانگی شد همی کینه خواه
وزآنسو جهانگیر با جاه و آب | پی رزم آورد پا در رکاب
سوی رزمگه خاطرش رایکرد | بیامد بقلب سپه جای کرد
دلیران چو در رزمگاه آمدند | بکردار دیو کینه خواه آمدند
ستادند چون کوه آهن بجای | در آهن بهان کشته سر تا بپای
فرامرز با بیژن نامدار | دگر گیو با طوس عالی تبار
دگر اردشیر آن پسر اردشیر | که در رزم کردن نکرد دیدسیر
خروش تبیره ز هر جای خاست | صدای نفیر آمد از چپ و راست
دو جانب چو قلب سپه راست شد | دو صف سپه بی کم و کاست شد
کهارکهانی در آمد بجنگ | یکی چو بدستی گرفته بچنگ
ستونی با آهن گرفته سرش | به مسمار پرچین شده پیکرش
بمیدان روانگشت چون پیل مست | که آرد بگردان ایران شکست

بگردید زآنسان بمیدان کین | که لرزید در زیر پایش زمین
پس آنگاه آن بدرگ نابکار | بایستاد اندر صف کارزار
خروشی برآورد و گفت ای سران | دلیران ایران و نام آوران
بیائید بر سوی میدان من | به بینید پیکار شیرژیان
که تا من چگونه نبرد آورم | شما را چنان دل بدرد آورم
چو گفت این سخن کافرژاژخای | سواری سوی جنگ او کرد رای
که دوران ندیده چنان پرّ دلی | بمیدان مردی و گاه یلی
ز سر تا بپا در سلاح نبرد | بسوی کهار آمد آن شیرمرد
کهار آن سوار دلاور چو دید | بجوشید خون در تن آن پلید
یکی نامور دید چون اژدها | که شیرژیان زو نگشتی رها
یکی خود زرّین کوهه نگار | بسر داشت آن پهلو نامدار
بتن ببر یکی جوشن زابلی | بکرد کمر خنجر کابلی
سنانی بکف داشت آن نامدار | که بر سنگ و سندان بنودی گذار
کهار کهان گفت ای نامجوی | چه نامی ز ایرانیان باز گوی
که بر جانب من دلیر آمدی | کمر از تن خود بسیر آمدی
بدو گفت ای پهلوان گزین | چکارت بنامم بود کاکین

بو دنام مردان سر تیغ تیز
که آرند بر دشمنان رستخیز

وگر نام پرسی درین انجمن
منم کیو کو در رزم شکن شکن

چو بشنید آن بدگهر نام کیو
برآورد مانند دیوی غریو

ز کینه برآورد آن چو بدست
که تا بر تن کیو آرد شکست

برانگیخت باره یل پهلوان
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان

چو یک لخت کوهی بمیدان فتاد
بیک نیزه پهلوان جان بداد

برآورد دوران ز جانش دمار
تو گفتی نبوده بدنیا کهار

چنین گفت سقلاب با سروران
که زین کینه جویان شدم سرگران

چه قومند این مردم کینه ور
که هستند هریک ز دیگر بتر

نه مانند این قوم هستند کس
ندارد بدیشان کسی دسترس

وگر ره روان شد یکی تند خوی
بمیدان آن پهلو کینه جوی

دلاور چو آمد بمیدان کیو
نداد ش امان یکزمان کیو نیو

فکندش بیک نیزه بر روی خاک
ز جانش برآورد گرد هلاک

یکی دیگر آمد چو دیو سیاه
بخاکش فکند آن یل کینه خواه

دلیر دگر شد پیش آمد بکین
بیک ضرب نیزه زدش بر زمین

دلیران و گردان بر برسپاه
هر آنکس که شد سوی آن کینه خواه

یکی جان ببردی ز دست دلیر
همه جان سپردی بچنگال شیر

بتوفیق دارنده داور پاک
بیفکند هشتاد کافر بخاک

دگر کس نیامد ببیدان اوی
رمیدند از تیغ تران اوی

در افتاد شتاب در خشم و تاب
جهانید مرکب ز روی شتاب

چو دیوی ببیدان کین در روی
بیامد بنزدیک نامجوی

بجنبید دریای لشکر ز جای
برآمد ز هر جانبی هوی و های

جهانگیر چون دید کآمد سپاه
برآمد ز جا کرد لشکر پناه

چو رستم سوی کرزکین دست برد
سر و گردن سرکشان کرد خورد

بهر جاکه زد حمله آن نامور
جهان شد از آن حمله زیر و زبر

فرامرز تیغ از میان برکشید
صف لشکر کافران بر درید

کسی را که بر سر زدی تیغ کین
دو نیمه شدی راست تا پشت زین

ز سوی دگر سام یل با تخوار
برآورده از بت پرستان دمار

ز روی دگر طوس با اردشیر
ابا بیژن آن نامدار دلیر

دلیران ایران و مازندران
برآورده شمشیر و کرزگران

بهر حمله زان سپاه کشن
سر از سر اندر افتندی ز تن

فتاده تن بد سگالان بخاک
دل بدرکان کشته از تیغ چاک

ز شمشیر گردان باهای و هوی
سر سرکشان کشته غلطان چو گوی

بجان تیغ کین آتش اندر زده
بدلهای گردان سنان سر زده

ز آواز اسبان پولاد پوش
برون شد ز مغز سران عقل و هوش

دلیران و گردان بر بر سپاه
ز بس کشته کشتند شد تنگ راه

دو لشکر بدینسان به تیغ و تبر
بکینه بکشتند تا بیکد گر

میان یلان بد بدینگونه جنگ
بدانتا برافروخت رخ شاه رنگ

سپاه روم دامن فراهم گرفت
سپاه حبش ملک عالم گرفت

چو تاریک شد خرقهٔ شاه روز
سیه فام شد پردهٔ سیم توز

دلیران بگشتند از آن رزم باز
نهادند سر سوی آرام و ناز

جهانگیر و گردان بزم آزمای
نهادند رخ سوی پرده سرای

فرامرز و سام و تخوار دلیر
دگر بیژن و طوس اما ارد شیر

از آن رزم یکسر برون آمدند
تو گفتی ز دریای خون آمدند

از ایشان دل نامور شاد شد
همه محنت جنگشان از یاد شد

بشستند از خاک و از گرد روی
شده فارغ از دشمن کینه جوی

بخوردند در بارگه نان و آب
وز آنپس نهادند سر سوی خواب

باز گشتن هر دو سپاه و زار سقلاب بگشتگان خود

وز آنروی سقلاب بیداد دین — بپرده سرا اندر آمد عنین
چو از کرد میدان کین شست روی — بگردان خود گفت آن کینه جوی
که این گردش و گردان سپهر — بزید از ما بیکباره مهر
زما بخت و اقبال بیچیده روی — بما چیره شد دشمن کینه جوی
ندانم ز گردان ایران زمین — چه آید بما اندرین دشت کین
وز آنپس بفرمود سقلابشاه — به بینید تا اندرین رزمگاه
چه مقدار کم شد ز مردان من — دلیران بیکار و گردان من
بدیدند و گفتند پنجه هزار — کم آمد ازین لشکر بی شمار
خروشی برآمد ز سقلاب پیر — بگفتا دلم گشت از رزم سیر
دریغ از دلیران بر و بر زمین — که دادند جان اندرین دشت کین
همه خویش و پیوند من کشته شد — وز آن کشته ها دشت چون پشته شد
چو دیدند سقلاب را سروران — که بسیار مویه بمرگ سران
بگفتند ای سرور تاج ور — ز کار جهان بیش ازین غم مخور
که تا بوده دوران چنین بوده است — دروهیچ مردی نیاسوده است
چنین است آرایش رزمگاه — ز میدان کین مهر و خوبی مخواه
نیاورده دشمن خط خرمی — بکارش درآید ز آغاز کمی

دهدلات آخر مراد تو را | ظفر یابی آخر ازین ماجرا
بگفتند با او بدینسان بسی | تسلی نمودی ورا هر کسی
بفرمود سقلاب تا کشتگان | بخاک و بخون اندر آغشتگان
ازآن بزرگه زود برداشتند | بیالای آتش برانباشتند
ازایشان برآمد با فلاک دود | ازآن دود شد تیره چرخ کبود
همه شکر او با تم نشست | ازآن درد و ماتم کمرشان شکست

صف آراستن بارنجم و جنگ بیژن با فرها دو کشته شدن فرها دبدست بیژن

دگر روز چون صبح صادق دمید | خروش دلیران بگردون رسید
بیاورد سقلاب رخ سوی جنگ | بیامد بقلب سپه چون نهنگ
چو کوه گران لشکری ساز کرد | دگر ره درجنگ و کین باز کرد
بایستاد در دشت کین با بران | بگردش دلیران و نام آوران
جهانگیر چون دید کآن کینه جوی | دگر ره سوی کینه آورد روی
بیامد چو شیر اندر آورد گاه | ابا نامداران ایران سپاه
که ناگه سواری پرازخشم و کین | بیامد بمیدان گره برجبین
نهان کرده تن در سلاح نبرد | هنرها نمود آن جهانجوی مرد

خروشید و گفتا بایران سپاه | که ای پهلوانان لشکر پناه
مرا نام فرهاد آهن قباست | که پشت فلک پیش گرزم دوتاست
که آید بمیدان کین سوی من | که او را بود تاب بازوی من
چو گفت آن دلاور بدینسان سخن | از ایران یکی گرد لشکر شکن
ز سر تا بپا در سلاح نبرد | چو شیری بمیدان کین رو نمی کرد
چو آمد بمیدان کین پهلوان | سر ره گرفتش بر آن بدگمان
چو فرهاد در دشت کین بنگرید | مر آن پهلو نامور را بدید
یکی پهلوان دید چون شیر نر | ز پولاد خود وی نهاده بسر
تن روشنش زیر جوشن نهان | یکی تیغ بودش بگرد میان
کمانی بقربان و تیر خدنگ | ترکش نهاده بآئین جنگ
فکنده بقلاده زین عمود | یکی باره در زیر رانش چو دود
چو فرهاد آن نوجوان را بدید | بگفت ای دلاور زمانت رسید
چه نامی ازین لشکر نامدار | نخستین بمن نام کن آشکار
دلاور بدو گفت من بیژنم | به هنگام کین گرد روئین تنم
چو آن بدگهر نام بیژن شنید | بگرد اندر آتش ز جا بر دمید
بگین آن جفاجوی با کبر و لاف | بر آورد شمشیر تیز از غلاف

چو دیوی بر آن نامور حمله کرد
سپر بر سر آورد آن شیر مرد

بزد بر سپر تیغ آئینه رنگ
که شق شد سپر بر کف مرد جنگ

سر از تیغ کافر بدزدید کرد
سپر تیغ بر گردن اسب خورد

سر بارہ گردید از تن جدای
نگون گشت آن مرکب با بپای

بیفتاد بیژن ز بالای زین
دگر ره برآورد تیغ آن لعین

که زخمی زند بر دلیر جوان
یکی خیز کرد آن یل پهلوان

برون برد جان از دم تیغ اوی
دگر حمله آورد آن کینه جوی

جهانید مرکب بنزدیک شیر
که زخمی رساند بگرد دلیر

سبک بیژن گیو تیغ از غلاف
کشیدا ندران جایگاه مصاف

بزد اسب او را چنان بر دو دست
که از ضرب آن هر دو دستش شکست

درآمد بسر بارہ با دپای
درافتاد زو کافر تیره رای

چو افتاد بر خاک ره پیکرش
جدا گشت فی الفور خود از سرش

چو دید آنچنان بیژن نامور
که افتاد خود از سر کینه ور

بزد تیغ بر گردنش کینه جوی
که پرید سر از تنش همچو گوی

بغلطید بر خاک چون نر بری
بیاسود از جنگ و کین آوری

دوازده رزمی را در میدان

چو رایات فرهاد شد سرنگون — چهل رزمی آمد بمیدان درون
نهاد مذرخ سوی آن جنگجوی — بسبتند حلقه براطراف اوی
دلاور در افتاد شان درمیان — یکی حمله آورد بر رزمیان
یکی را بزد تیغ بر هر دو پای — که از سر درآمد دگر سینه رای
بزد دیگری را بدانسان بسر — که شد تیغ کین از کمر که بدر
بیک لحظه از رزمیان لعین — بیفکند ده تن در آن دشت کین
ز شمشیر آن نامور پهلوان — هزیمت گرفتند آن رزمیان
گریزنده گشتند از آن دلیر — چو روباه جستند از چنگ شیر
یکی باره بهرش فرستاد کیو — نشست از برش نامبردار نیو
چو بر زین نشست آن یل رزمساز — همیکرد در دشت کین ترک و تاز
چو سقلاب آن دستبرد ش بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفتا چه تومند ایرانیان — مرا آخر آید از ایشان زیان
بگردان خود گفت آن نابکار — که نام آوری زین صف کارزار
درآید بمیدان این شوم دست — کز و بر دلیرانم آمد شکست
همانگه شه شام فرزند او — گرامی تر از جان و دلبند او

دلیر و سرافراز و خود کام بود | ز فرزند او خسرو ش نام بود
بنزد پدر شد بدستور جنگ | که آید بمیدان جنگی پلنگ
بدو گفت سقلاب ای نامجوی | تن خود نگهدار از تیغ اوی
که بی باک مرد است این رزمزن | مبادا که آرد بتو بر شکن

رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو بدست بیژن

بمیدان چو شد خسرو ملک شام | نخستین بایستاد و بر گفت نام
که من پور سقلاب نام آورم | به بتخانه خود چو یک لشکرم
چو من روی آرم بمیدان کین | بمالند شاهان بنزدم جبین
بمیدان کین سر ز بایم ز دیو | بنزدم چه سنجند کو در زوکیو
اگر رستم آید بمیدان من | بچرخ آید ش سر ز چوگان من
ز بیژن چه آید درین رزمگاه | ویا از جهانگیر پیکار خواه
بگفت این و انگیخت مرکب ز جای | بمیدان بگردید آن تیره رای
نمودش هنرها ز بازوی خویش | وز آنپس گره زد با بروی خویش
خروشید و گفتا که ای نامدار | زمانی بمیدان من پای دار
بدانتا ز بازوی مردان هنر | به بینی تو ای پهلوِ کینه ور

بگفت این و مانند باد و دمان | برانگیخت مرکب سوی پهلوان
یکی استخوان نهنگش بدست | کزان استخوان کس سلامت نرست
زره چون بنزدیک پیژن رسید | یل نامور تیغ کین برکشید
سر راه بر خنجر و شام بست | درِ فتح بر شوم خود کام بست
بدو گفت ای ناخردمند مرد | چه لاف و گزافست اندر نبرد
هنر باید از مرد نه کبر و لاف | بود عیب بر مرد لاف و گزاف
بیا تا به بینم چه داری هنر | ازین لاف و خود بینی اندر گذر
برآشفت خنجر و زین گفتگوی | حواله نمود اره بر فرق اوی
چو بیژن بدید آنچنان استخوان | کزان اره بر جانش آید زیان
بخود گفت غفلت نباید نمود | بزد بر کمر گاه او تیغ زود
رسیدش چو آن تیغ کین بر کمر | بدو نیمه شد پیکر بدگهر
درافتاد از پشت زین شاه شام | اجل بُرد بیرون ز دستش زمام
چو سقلاب شه دید کاو شد هلاک | بینداخت خود را ز مرکب بخاک
ز هجران آن برگزیده پسر | همیکوفت سقلاب بر خاک سر
گریبان بدرید و گفتا که آه | مرا بخت و دولت شد اکنون تباه
دریغ آن سرافراز شیر ژیان | که بگرفت مرکش کنار از میان

بپرورد م اورا بصد ناز و کام | سپردم با و شاهی ملک شام
چو شد صاحب تخت و تاج و نگین | نگون ساختش چرخ وارون زمین
دلیران نشستند با او بخاک | همه جامه کردند زین در دچاک
تن نازپرورد پور جوان | ببردند از خاک و خون سروران
شه بربری شد بآرام خویش | تن نازپرورده بنهاد پیش
بفرمود تا آتش افروختند | تن خسرو شام را سوختند
بماتم نشستند ده روز و شب | کز فتاراندوه و رنج و کرب
وز آنرو چو برکشت بیژن ز جنگ | ببوی سپه شد چو شرزه پلنگ
بپرسید رویش جهانگیر و گفت | کزین نامور نیت اینها شگفت
یکی دستبردی بروز نبرد | نمودی تو ای پهلو شیر مرد
که آن شد پسندیدهٔ سروران | نهادی یکی داغ بر کافران
بپرسید روی سپهر کیو نیو | بگفتا پناه تو کیهان خدیو
دلیران ایران ازآن رزمگاه | برفتند یکسر بآرام گاه
اباهم نشستند نامآوران | باوصاف بیژن گشاده زبان
وزانپس یکی مجلس آراستند | می و رود و رامشگران خواستند
چو ده روز بگذشت از کارزخم | کمر بست سقلاب از کینه تنگ

صف آراستن بارشتم و رزم اردشیر بغدادی با پهلوانان و دیگر روز شکست شدن چهل پهلوان بربر

بیامد بقلب سپه جای کرد | دگر رایت کینه برپای کرد
دلیران ایران چو کوه گران | بیستند صفها گران تا گران
جهانگیر نیل شد بقلب سپاه | پی کینهٔ دشمن کینه خواه
فرامرز و گردان ایران تمام | هر آنکس که بودند با نام و کام
ستادند یکسر بقلب سپاه | بدشمن ببستند از کینه راه
برآمد زهر دو سپه بانگ نای | تو گفتی بجنبید میدان ز جای
دلیران بمیدان نهادند چشم | که تا سوی میدان که آید بخشم
که ارشکر بربری یکسوار | فرس تاخت اندر صف کارزار
بگردید بر گرد آن رزمگاه | هنرها نمودش بآئین و راه
وزانپس ستاد اندر آمد شکین | بگفت ای دلیران ایران زمین
چرا جانب این دیار آمدید | درین ملک بهر چه کار آمدید
نهادید سر سوی آزار خویش | پشیمان شوید آخر از کار خویش
نگردید یکتن سوی ملک باز | ببرند سرتان بسوزد گداز
دلیری ز گردان ایرانزمین | کنون گرد آید بمیدان کین

بگوشیم با هم بمیدان جنگ
بدانتا کرا سر درآید بسنگ

نگردانمیخن را تمام آن دلیر
که از لشکر آمد برون اردشیر

ز سر تا بپا اندر آهن نهان
بمیدان روانشد چو شیر ژیان

زره بر سر کافر آمد بجنگ
بدو گفت ای شوم بی نام و ننگ

چگوئی سخنهای بی مغز و پوست
بر عاقلان این سخن نانکوست

تو بر عزم رزم آمدی یا بپند
چه آید ازین گفتن چون و چند

زبانت ببرم که تا بعد ازین
سخن نزد گردان نگوئی چنین

شما جانب ملک ما آمدید
که اکنون چنین مبتلا آمدید

چو بودید بیدین و اهل فساد
سر و مالتان جملگی شد بباد

دگر هم بخواهد شدن هر چه هست
ز شمشیر ایرانیان کس نرست

بود پور رستم جهانگیر گرد
ازین تخمه کس گوی مردی نبرد

دلیران که در این سپه با هم اند
همه تخمه و دود هٔ رستم اند

چو کافر شنید این سخن زار دشیر
چنین گفت کای نامدار دلیر

چگوئی سخنهای بی ننگ و بوی
ز لشکر چه نازی بمن نام گوی

بدو داد پاسخ شه تازیان
که من میخ چشم توای پهلوان

منم ملک بغداد را سر فراز
شد ستم ز مال جهان بی نیاز

نه از بهر مال آمدم سوی جنگ
بخون شما کرده ام تیز چنگ

زبان را بدشنام او برگشاد
که ای بدکهر اردشیر قباد

بگشتید یک گرد عالی گهر
که چون او زمانه نیارد دگر

ز خویش تیرم سرت را ز تن
بگریانم از مرگ تو انجمن

بشه تا زبان این سخن چون شنید
یکی حمله آورد بر آن پلید

از آن پیش کاو دست یازد بجنگ
بزد یک اورفت آن تیز چنگ

بزد نیزه بر کمرگاه اوی
که از پشت زین اندر آمد بروی

یکی دیگر آمد بکین آوری
که با آن دلاور کند داوری

ز دشمن آنچنان نیزه بر دوان
که بیرون شد ش از پس سر زبان

دگر پهلوانی بکف تیغ تیز
بیامد سوی نامور با ستیز

یکی نیزه آن شاه آزاد خوی
بزد بر میان دو ابروی او

بخاک اندر افتاد آن نیز هم
یکی دیگر آمد چو شیر دژم

بزد نیزه بر سینه اش نیزه ور
که از پشت کافر برون کرد سر

سخن مختصر اردشیر قباد
بدان رزمگه داد مردی بداد

چهل پهلوان را ز زین خدنگ
به نیزه فکند آن دلاور نهنگ

از آن گشت سقلاب پر خشم تاب
بجنبید از جای چون رود آب

آمدن سقلاب با لشکر بجنگ اردشیر و آمدن جهانگیر با پهلوانان ایران بمدد اردشیر

بمیدان روانگشت پرکین و خشم — زکین کرده چون طاس خون هر دو چشم
سپاهی روان شد بدنبال اوی — چو سیل بهاری همه کینه جوی
گرفتند هر سو رهِ اردشیر — نترسید از ایشان سوار دلیر
بهر سو که رخ کرد نیزه بدست — در افکند از زین یکی بت پرست
جهانگیر چون دید آن کیر و دار — بمیدان روانشد دل نامدار
فرامرز با سام و پر دل تخوار — ز زابل سواران خنجر گذار
بکینه در آن رزمگاه آمدند — سوی دشمنان کینه خواه آمدند
روان بیژن و طوس و گیو دلیر — در آن رزم بر یاری اردشیر
بهم ریختند آن دو دریای تیغ — نخوردند از جان شیرین دریغ
ز بس کشته افتاد در رزمگاه — شد از کشته ها پشته بر روی راه
دلیران ایران چو شیر دلیر — ز سقلاب کشتند هشتاد میر
صد و بیست خویشان آن بدنژاد — بکشتند کز ان جنگی نهاد
همه خویش و پیوند سقلاب شاه — همه صاحب ملک و تخت و کلاه
چو سقلاب دید آنچنان کارزار — سیه شد جهان پیش آن نابکار

بینداخت خود را ز مرکب بخاک
نمودش ز مرگ یلان سینه چاک

شدش خون ز داغ دلیران جگر
بگفتا ز بختم چه آمد بسر

دریغا ز پوران و گردان من
صد افسوس از شیر مردان من

مگر روزگارم بآخر رسید
که رختم قضا اندرین جا کشید

عزیزان که پرورده بودم بناز
همه نامجویان کردن فراز

ز شمشیر دشمن فتاده بخون
مرا دولت و بخت شد سرنگون

همیگفت و میریخت خونین سرشک
ز چشمش روان بود باران اشک

چو دید آنچنان روزگار نبرد
ازآن غصه با آمدش دل بدرد

عنان باز پیچید ازآن رزمگاه
پر از داغ دل شد سوی بارگاه

بفرمود تا کشتگان هر که بود
ازآن روی میدان بیارند زود

تن جمله بر روی آتش نهند
که دودش برآید بچرخ بلند

چو زآوردن و سوختن باز رست
یکی هفته با سوگ و ماتم نشست

وزآنروی چون خیل ایران سپاه
نهادند رخ سوی آرامگاه

جهانگیر مالید رخ را بخاک
بنالید در پیش یزدان پاک

بگفتا سپاسم ز جان آفرین
که مردان ما اندرین دشت کین

ندیدند از بت پرستان شکست
شکستند پشت و دل بت پرست

دلیران و گردان نیکی شناس | نمودند یکسر بیزدان سپاس
چو از شکر ایزد بپرداختند | پی رامش و خواب و خور تاختند
بدینگونه نیکهفته بودند شاد | نگردند ازین و پیکار یاد
بپایان شد این قصهٔ اردشیر | شنود استانی ز طوس دلیر

صف آراستن بار هفتم در رزم طوس با بهرام بربری و گرفتار شدن بهرام آمدن خبر شکست لشکر بمیدان و گرفتار شدن او هم بدست طوس

چنین داوری دانا خبر | که چون رفت ایام ماتم بسر
بفرمود سقلاب تا طبل جنگ | نوازند در دشت کین بیدرنگ
خروش تیره برآمد ز جای | ابا نالهٔ سنج و هندی درای
سلیح پوشش شد شاه بربر زمین | کمر تنگ بربست و بر شد بزین
بیامد بقلب سپه خشمناک | نهاده تن خویشتن بر هلاک
جهانگیر چون دید کآن تیره رای | دگر ره بقلب سپه کرد جای
بپوشید بر تن سلاح گران | چو شیری بمیدان کین شد روان
دلیران سوی رزمگاه آمدند | جهانگیر را در پناه آمدند
خروشیدن نای و آوای زنگ | برون برد هوش از سر مرد جنگ

چو هر دو سپه صف بیاراستند — نبرد آوران کین زهم خواستند
بفرمود سقلاب تا یک سوار — ندا در دهد در صف کارزار
که امروز هر کس ز ایران سپاه — بگیرد یلی را درین رزمگاه
سپارم بدو دختر خویشتن — کنم سرفرازش بهر انجمن
منادی چو داد این ندا لشکری — نهادند دلها بکین آوری
یکی دختری داشت سقلاب شاه — که حیران ازو بود خورشید و ماه
بدی مشک چین هندوی موی او — هلال فلک خم ابروی او
ز رشک دهانش دل غنچه تنگ — لبش برده یاقوت را آب و رنگ
سر نرگس از چشم مستش به پیش — رخش لاله را کرده لالای خویش
ز عنبر دو گیسوی او برده آب — زده سنبل از طره اش پیچ و تاب
بشیوه دل آشوب خلق جهان — بغمزه ربایندهٔ هوش و جان
بپرورده مامش بآرام و کام — پدر کرده بودش دلآرام نام
ز بس کان پر از چهره دلجوی بود — جوانیش آشفته بر روی بود
ز خویشان سقلاب بود آن دلیر — یلی با هنر بد بمانند شیر
نکو روی و خوشخوی و بهرام نام — رخ روشنش همچو ماه تمام
جوان دل بدان نازنین داده بود — پری هم ز عشق وی افتاده بود

نرفته میانشان سخن بیش و کم
ز دیدار بودند فارغ زهم

ز شرم شه بربری آنجوان
نشد خواستار مهربان

منادی چو داد این ندا در سپاه
روانگشت بهرام پیکار خواه

بامید آن ماه زهره جبین
برانگیخت مرکب بمیدان کین

که شاید دلیری ز ایرانیان
به بندآورد آن دلیر جوان

چو آمد بمیدان کین آن دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر

با یران سپه گفت کای سروران
دلیران جنگی و نام آوران

ازین نامداران لشکر شکن
درآید سواری بمیدان من

بدانتا بکوشیم با هم بجنگ
ببینیم نام که آید بننگ

چو طوس این چنین زآن دلاور شنید
عنان تگاور بمیدان کشید

بیامد بنزدیل بربری
که آموزدش رسم کین آوری

بدو کرد چون طوس نوذر نگاه
یکی نوجوان دید مانند ماه

چو بر طوس افتاد چشم جوان
بدو گفت ای نامور پهلوان

چه نامی ز گردان ایران زمین
که تندآمدستی بمیدان کین

بدو گفت من طوس نوذر نژاد
نزادنه چو من کس ندارد بیاد

بسپهدار این کشن لشکر منم
بمیدان کین گرد و مردافکنم

چه نامی تو ای مرد فرخ لقای
که مهر تو بر جان من کرد جای

جوان گفت با طوس سر لشکرم
ز خویشان سقلاب نام آورم

مرا نام بهرام زیبا جمال
که در حسن و خوبی ندارم مثال

بود عمّ من شاه بر پرنیان
ز اصل و ز گوهر مرا این همان

چو هستیم هر دو با اصل و گهر
بیا تا بگوشیم با یک دگر

بدو گفت طوس ای یل نوجوان
سخنها که گویم بشنو از من آن

بیا بگذر از کینه و کافری
برون آی از مذهب بربری

پشیمان شو و دین حق در پذیر
ز جان شو ثنا سای حیّ قدیر

نه بینی ازین کفر غیر از عذاب
قدم نه چو ما در طریق صواب

ابا من بیا سوی ایران سپاه
ببر دت جهانگیر لشکر پناه

جهانگیر یل چون به بیند ترا
ز نام آوران برگزیند ترا

سرت برفرازد بتاج شهی
سپارد بتو جایگاه مهی

برآرد ترا کام دل در جهان
سرافراز گردی میان مهان

سخن گفت بسیار طوس دلیر
نکرد آن اثر در دل تیره شیر

برانگیخت بهرام مرکب ز جای
بشد جانب طوس رزم آزمای

چو طوس آنچنان دید گان نامدار
بقهر اندر آمد پی کارزار

برانگیخت مرکب بمیدان کین
کمندی کشودش زفتراک زین

بدانتا بآن تا بداده کمند
بر و یال او اندر آرد به بند

دو یل را بمان در صف کارزار
دو کوشت بگفتار دیگر کمار

چنین گفت راوی که سقلاب شاه
زبر بر چو زی شام بپیود راه

ببر دش سپاهی زبر بر بشام
که ایران سپه را در آرد بدام

دلآرام فرزند آن شهریار
بهمراه سقلاب شد ره سپار

بدانگه که بهرام یل چون نهنگ
پی کین گردان کمر کرد تنگ

دلآرام بشنید کآن نامجوی
سوی رزم ایرانیان کرد روی

میه بر بری تن بخفتان جنگ
بپوشید و بند کمر کرد تنگ

بزین اندر آمد بت پرفسون
نقابی برخ بر بدش لاله گون

بیامد بیک سوی میدان کین
به نظاره آن ماه زهره جبین

از آن روی چون طوس نوذر نژاد
کمند کیانی همی تاب داد

همی گشت بر گرد او همچو شیر
نمیداد خود را ز دست آن دلیر

چو بهرام دید آنکه مرد نبرد
سرش را بمیدان در آرد بگرد

همانگاه آن پهلوی هوشمند
زفتراک بگشاد پیچان کمند

کمندش زفتراک چون باز کرد
بهر سو کمند افکنی ساز کرد

چو چندی بگشتند با یکدگر
درآمد بدو طوس والاگهر

بینداخت بر یال او خم و خام
سر آن دلاور درآمد بدام

کشیدش ز بالای مرکب بزیر
بخاک اندر آمد سر آن دلیر

سبک طوس آمد ز مرکب فرود
دو دست جوانرا فروبست زود

وز آنپس درآمد ببالای زین
کشانش همی بُرد از آن دشت کین

که ناگه سواری نقابش بروی
بیامد سوی طوس یل کینه جوی

دلآرام بود آن نبرده سوار
که بهرام را بُد بجان خواستار

کمندی بدستش چو شیر ژیان
چو کیسوی خوبان گره پُر ز خم

چو آمد بَرِ طوس آن ماهروی
کمند انداز انداخت بر یال اوی

سر طوس نوذر درآمد ببند
تنش شد گرفتار خم کمند

چو مر طوس یل را ببند آورید
عنان سوی لشکر گه خود کشید

چو بهرام دید آن نبرده سوار
که بگرفت آن پهلوانرا مدار

روانشد بنزدیک آن سیم بر
که آن تنگ بگشاید از کمر

نگه کرد و دید آن سوار دلیر
که سویش روانگشت بهرام شیر

سر آن کمندی که بودش بدست
همانگه ببند کمر بر ببست

که بگشاید آن بند بهرام زود
چو طوس آنچنان دید غافل نبود

کمندش بزد و آنکه زجای — برانگیخت آن مرکب بادپای
سوی لشکر خود روانشد چو باد — کشان برد با خود دو خوری نژاد
بیاورد نزد جهانگیر گرد — بدان نامداران لشکر سپرد
عنان را بپیچید آن شیر مرد — بیامد دگره بجای نبرد
بایستاد برجا بآهنگ جنگ — پی کینه بربری چون نهنگ
بپرسید سقلاب کآن هر دو تن — که بودند کاین کرد لشکر شکن
ز میدان کینه برون برد شان — دگره بیامد چو شیر ژیان
بگفتند باوی نخستین سوار — که آمد سوی کینه و کارزار
جهانجوی بهرام بد جنگجوی — دوم آنکه بودش نقابی بروی
دلآرام دخت شهنشاه بود — که رویش بسی بهتر از ماه بود
چو بشنید سقلاب شد خشمناک — ازآن غم گریبان خود کرد چاک
بگفتا که ناموس من شد بباد — ازین هر دو بد گوهر بدنژاد
پر از خشم برگشت از رزمگاه — همان طوس یل رفت سوی سپاه
جهانگیر چون طوس را دید گفت — که کردی تو امروز کاری شگفت
گرفتیان نکرده است کس در جهان — زتو شاد مان شد دل سرکشان
فرخناک گشتند گردان طوس — سپه باز گشتند با بوق و کوس

جهانگیر یل شد بپرده سرای | ابا نامداران فرخنده رای
همی برد بهرام را طوس نیو | بهمراه او نامبردار کیو
بدیشان چنین گفت بهرام گرد | که ای نامداران باد ستبرد
رفیق من این نامور در نقاب | بود دخت سقلاب مالک رقاب
میارید او را بر پهلوان | که نبود سزاوار نزد کوان
بشد کیو نزد جهانگیر و گفت | جهان گیر شد ز آنسخن در شگفت
بگفتا بریدش بپرده سرای | ببردند در پرده آن دلربای
بخرگاه بردند بهرام را | دلیر خردمند خودکام را
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد | بفرمود تا طوس دستش گشاد
شگفته شد از روی او پهلوان | بنزدیک خود جای دادش روان
بپرسید حالش ز پا تا بسر | همه باز گفت آن یل نامور
جهانگیر گفتش که ای بی نظیر | بیا دین ایزد زما در پذیر
اگر در پذیری دهم کام تو | سپارم بدستت دل آرام تو
سرت برفرازم بشاهنشهی | سپارم بتو تا جگاه مهی
سخن کنم چون همه ملک شام | در آرم بفرمان تو خاص و عام
دلیران آن انجمن هر کسی | بگفتند با او سخنها بسی

بیاور دایمان بصدق آن جوان | بذات خدای زمین و زمان
وزان دین پذیرش کشتند شاد | پس آنگه دلیران با فر و داد
بروی جوان جشن آراستند | می و رود و رامشگران خواستند
نشستند در عیش ایام یکدگر | طلایه برون شد ز هر رهگذر
دلآرام چون گشت واقف که یار | بجان شد پرستندهٔ کردگار
بپرده سرا آن بت سیمتن | بجان شد پرستندهٔ ذوالمنن
جهانگیر بهرام یل از کنج | بیاراست تا دور ماند ز رنج
سرش را بپوشید از تاج زر | کمر دادش از لعل و سیم و گهر
ببوسید دلاور بسی چیز داد | ز در کنج و دولت برویش گشاد
وز آنروی سقلاب بیدین ورا | پر از خشم و کین شد بپرده سرا
بنزدش دلیران شدند انجمن | با و کس نیارست گفتن سخن
در آنشب ز غصه نخورد آب و نان | بخفت و سرش شد بخواب گران
ز مشرق چو سر بر کشید آفتاب | سر شاه بربر بر آمد ز خواب
سلیح پوشش کردید سقلاب شاه | بزین اندر آمد چو کوه سیاه
بگردان خود گفت آن تیز چنگ | نباید که آید کسی سوی جنگ
که من خود روم سوی میدان کین | ببینم که سالار ایران زمین

چگونه در آید بمیدان من | چسان تاب دارد بچوگان من
برایشان سراسر به بندید راه | بدانتا روم من سوی رزمگاه
چنان کینه جویم با یرانیان | که دیگر نه بندند بر کین میان

صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه و گرفتاری سقلاب شاه

بگفت این و انگیخت مرکب بجای | چو دیوی بمیدان کین کرد رای
بمیدان دلیران او همچو کوه | بستند صفها گروها گروه
علمهای کینه برافراشتند | چهل بت به پیش سپه داشتند
دو صد اسب تازی بزرین لجام | شخ آشوب و کهربیکر و تیز گام
برسم جنیبت به پیشش روان | گرفته سران سپاهش عنان
یکی چتر زر بر سرش داشته | بدو گوهر و دُر بدانباشته
بفرقش یکی خود از در ناب | مکلل بیاقوت و لعل مذاب
یکی کرز چون تارک اهرمن | که بودی ز پولاد هفصد من
کمانی بقربان آن بدگمان | یکی تیغ تیزش بکردمیان
بدینگونه آمد بمیدان کین | ترش کرده روی و گره بر جبین
درآمد بمیدان چو آن تیره رای | برانگیخت آن اسب جنگی زجای

بینداخت گرز گران بر هوا | چو افکند مانند نر اژدها
ز روی هوا آن عمود گران | گرفت و دگر ره چو شیر ژیان
بچرخ اندر افکند و بازش گرفت | بماندند گردان ز کارش شگفت
پس آنگه خروشید در دشت جنگ | چنین گفت زین لشکر تیز چنگ
نخواهم کسی جز جهانگیر گرد | که با گیو و دارا ست و با اشکبرد
درآید بمیدان من آن دلیر | بمانند دمی زور چنگال شیر
جهانگیر یل همچو درنده شیر | ستاده بقلب سپاه دلیر
سپاهی بگردش چو دریای تیغ | همه نامداران دوراز گریغ
عنان در عنان بود و قلب و جناح | پر از تیغ و گوپال و گرز و رماح
علمها برافراخته سر بابر | بپایش دلیران بسان هژبر
سپه را بیاراسته گیو و طوس | جهانی شده پر ز آوای کوس
فرامرز و سام و دلآور تخوار | بقلب اندران همچو شیر شکار
بیکسوی بیژن یل زابلی | سپاهش ابا خنجر کابلی
بسوی دگر اردشیر قباد | که در روز کین داد مردی بداد
دلیران ایران که هر یک بجنگ | بدندی بسان دلآور نهنگ
دران دشت کین از پی کارزار | بپیوستند صفها چو شیر شکار

جهانگیر خودی که از کنج جم
بدست آمدش زان سرای الم

بسر بود شش آن روز در رزمگاه
بتن جوشن زال لشکر پناه

ز کر شب تیغی بدش بر کمر
که از سنگ خارا نمودی گذر

ز رستم کمانی بقربان درش
که کوئی ز پولاد بد پیکرش

بترکش یکی دسته تیر خدنگ
که کردی گذار از سندان و سنگ

عمودی بقر پوس زین همچو کوه
کزان کوه البرز کشتی ستوه

سپر بر سر کف از کیقباد
که چونین سپر کس ندادی بباد

نشسته بر اسبی چو نر اژدها
که بودی مر او را جهانی بها

بدین زیب و آئین یل نامدار
فرس تاخت اندر صف کارزار

چو شیر اندر آمد بمیدان کین
در افکنده از کین کره بر جبین

هنرها نمود اندران دشت جنگ
ببرد از رخ سرکشان آب و رنگ

پس از لعب بسیار آن کینه جوی
بمیدان سقلاب بنهاد روی

چو سقلاب را چشم بر وی فتاد
بدو گفت ای کرد پهلو نژاد

جهانگیر پور تهمتن توئی
بر زم اندران کوه آهن توئی

جهانگیر گفتا بلی آن منم
بهنگام کین شیر مردافکنم

بدو گفت سقلاب کای خیره سر
ز تو لشکرم گشت زیر و زبر

هم اکنون سرت را بگرز گران
بکو بم کنم پیکرت پرنیان

بگفت این و آن گرز خارا شکن
برآورد آن بدرگ شوم تن

بدانتا زند بر سر نامدار
سر آرد بر و گردش روزگار

جهانگیر بگرفت بر سر سپر
بدانتا نیابد زگرزش ضرر

بزد بر بری آن عمود گران
بروی سپر همچو آهنگران

که پیچید بانگش بهر دو سپاه
ز ضربش بلرزید آن رزمخواه

ولیکن نیابد زیانی بروی
از و خیره شد چشم آن جنگجوی

دگر باره آن بدرگ دیو تن
برآورد آن گرز خارا شکن

بسوی جهانگیر آمد چو باد
جهانگیر بر جای خود ایستاد

بزد گرز دیگر چنان بر سپر
که آوازش پیچید در دشت و در

بهم حمله کردند از روی کین
از یشان بجنبش درآمد زمین

ترنگا ترنگ عمود گران
جهان کرده چون کوی آهنگران

تن هر دو مرکب عرق تیز شد
صف جنگ چون آتش تیز شد

عمود گران را بینداختند
بتیر و کمان باز و افراختند

تهی شد چو ترکش ز تیر خدنگ
فکندند چاچی کمانرا ز چنگ

ز تیر و کمان چون بدیدند کام
کشیدند شمشیر کین از نیام

بگرد ار شیر آن دو پرخاشخر
همی حمله کردند بر یکدگر

ز شمشیرشان سپر چاک چاک
بگردید و افتاد بر روی خاک

شد از ضرب گردان ناکبیر و دا
دم تیغ چون ارّه در کارزار

چو از تیغ و تیر و عمود گران
نشد ساخته کار آن نامور ان

گرفتند هر دو دوال کمر
همی زور کردند بر یکدگر

خروشان و جوشان چو شیر ژیان
نظاره بهر دو دلاور سران

در آخر جهانگیر گرد دلیر
خروشی برآورد مانند شیر

بزد زور و سقلابشه را ز زین
جدا کرد آن شیر جرّ جان ز تن

زدش بر زمین آن مثر بر دلیر
بزیر آمد از باره مانند شیر

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نهادش بگردن یکی پالهنگ

ز میدان برون برد آن نامور
نه جنبید از لشکرش یک نفر

خروشی برآمد ز هر دو سپاه
که افتاد رایات سقلاب شاه

برآمد بهم لشکر از هر دو روی
جهان شد پر از نالهٔ های و هوی

چو دیدند آن حال را شامیان
کشودند شمشیر کین از میان

بگفتند کای پهلوِ نامدار
همه بنده کانیم و تو شهریار

همه چاکر و نیکخواه توایم
سر اسر بآئین و راه توایم

ببخشای بر ما که بیچاره ایم — ز شهر و دیار خود آواره ایم
نداریم جز لطف تو دستگیر — ز احسان خود جمله را دست گیر
چو آن مردمان خواستند الامان — ببخشید شان پهلوان زمان
امیران سقلاب جمع آمدند — چو پروانه بر گرد شمع آمدند
دبیران دانای زرّین قلم — که بودند هر یک بدانش علم
بزرگان با گنج و با احترام — رسیدند با تحفه از شهر شام
جهانگیر بنشست بر تخت زر — بزرّین کلاه و بزرّین کمر
دلیران و گردان ایران تمام — بنزدیک او خرم و شاد کام
بزرگان شامی سر افکنده پیش — بتن از خوف لرزان دل از درد ریش
که آیا چسان کرد داحوالشان — رَوَد یا بماند سر و مالشان
جهانگیر لب گفت با انجمن — که ای شیر مردان شمشیر زن
جز از مال سقلاب در شهر شام — با و شما هر چه باشد حرام
بگفت این و سامان سقلابشاه — بفرمود کآرند پیش سپاه
شنیدند چون شامیان این سخن — شگفتند چون گل در آن انجمن
ز احسان او شاد و خرّم شدند — ز غم جمله آزاد و بیغم شدند
بگفتند کای پهلوان جهان — بکام تو بادا زمین و زمان

سر و مال ما ای حمیده خصال — حرامست بر ما و بر تو حلال
جهانگیر شد شاد و بنواختشان — سوی منزل خود روان ساختشان
زمین بوسه دادند و برخواستند — همه ساز و برگ ره آراستند
چو در منزل خویش ره یافتند — سوی گنج سقلاب بشتافتند
ز رو مال سقلاب از شهر شام — کشیدند نزدیک آن نیکنام
ز سیم و زر و تاج و تخت و کمر — ز الماس و لعل و ز در و گهر
ز دیبا و کمخا و خز و حریر — ز ابریشم و مشک و عود و عبیر
کشیدند بیرون دو ماهه تمام — کزان خیره شد دیدهٔ خاص و عام
بلشکر بگفتا جهانگیر کرد — که ای نامداران با دستبرد
شمارست این نقد و جنس و گهر — بتالان به بندید یکسر کمر
بتالان درآمد بدو رشن سپاه — نهادند رخ سوی آرامگاه
جهانگیر چون شد بپای علم — ابا نامداران و گردان بهم
بدیدند سقلاب را بسته دست — ز شرم دلیران سر افکنده پست
فرامرز آمد بر پهلوان — ببوسید روی دلیر جوان
بگفتش که ای پهلو نامدار — یکی کار کردی که در روزگار
بر آن بگذرد بیشمر سالیان — از آن باز گویند نزد مهان

پس آنگاه کردان پیکار جوی — بسوی سراپرده کردند روی
نشستند کردان چو در بارگاه — همانگه جهانگیر لشکر پناه
بفرمود تا خوان بنهادند نان — پس آنگاه گفت آن دلیر جوان
که سقلاب را سوی راه آورند — در آن نامور بارگاه آورند
بیاورد کیوش در آن بارگاه — شده خیره بر وی سراسر سپاه
بدیدند کردی چو عادی نمود — که در پهلوانی نظیرش نبود
بر و یال و بازوش چون شیر نر — پر از هوش و تمکین و فر و هنر
جهانگیر گفتا فرامرز را — که بر گوی سالار این مرز را
بدانتا گر آید سوی راه حق — دل تیره اش گردد آگاه حق
دریغ است کاین مرد با فر و یال — نداند ره ایزد ذوالجلال
فرامرز چون از جوان این شنید — بسالار بربر یکی بنگرید
بدو گفت بگذر ز بیداد کین — ز جان شو شناسای جان آفرین
خدائی که دریا و کان آفرید — مه و مهر هفت آسمان آفرید
ز خوانش برد بهره شاه و گدا — دهد رزق و بخشد بر حمت گناه
چرائی چنین کج رو و بت پرست — کس از بت پرستی رد و زخ نرست
پشیمان شو و ترک این کیش گیر — ره دین ایزدی پیش گیر

اگر گفتهٔ من نداری تو گوش — نباشد تورا عقل و تمکین و هوش
سرت را ببریم از تن روان — روانت بسوزد خدای جهان
اثر کرد سقلاب را آن بدل — شدش مهر یزدان بدل متصل
بپاسخ چنین گفت کای نامدار — پذیرفتم از دل رهِ کردگار
خدای جهانرا شناسا شدم — زکفر و زعصیان مبرا شدم
گرفتم رهِ دین یزدان پیش — نهادم برون پا ازین کفر کیش
نمائید اکنون بما راه راست — که ایزد نمایندهٔ راه ماست
بمن راه یزدان بگوئید چیست — که بر روزگارم ببایدگریست
نه بیهوده ام راه دانشوری — مرا عمر بگذشت در کافری
چه پوزش برم نزد پروردگار — که در راه عصیان شدم ره سپار
وز اینس رهِ دین یزدان گرفت — چو نیکان رهِ نیکمردان گرفت
پذیرای دین خداوند شد — ازآن دین بسی شاد و خورسند شد
جهانگیر ازآن نامور شاد شد — همه کینه و جنگش از یاد شد
سرش را بیاراست از تاج زر — میانش ببست از مرصع کمر
تنش را بپوشید از پرنیان — برسم و آئین راه کیان
ز اسبان تازی برزّین لجام — کنیزان چینی و رومی غلام

بدو داد چندان زگنج و گهر — که حیران شد از دیدنش چشم سر
فرامرز و گردان ایران زمین — ز پرده سراورد تاج و نگین
ز اسب و سلاح و ز هر گونه چیز — ز چیزی که بد نزد ایشان عزیز
کشیدند در پیش سقلاب شاه — دلیران گردان ایران سپاه
پس آنگاه جشنی بیاراستند — ز ساقی می لاله گون خواستند
کشیدند در بزم رطل گران — همه شاد گشتند نام آوران
یکی هفته با کام و شادی و ناز — بمجلس نشستند بارود و ساز
چنین است آئین این چرخ پیر — گهی چون گمانست و گاهی چو تیر
بسر شد کنون قصهٔ شاه شام — ز تسخیر مغرب بگویم کلام

لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و آگاه شدن داراب شاه

روایت کند راوی پاکزاد — ز جنگی جهانگیر پهلو نژاد
که چون بست بازوی سقلابشاه — نمودش ره بت پرستی تباه
شنو تا ز دانش چه تدبیر کرد — یکی را بشام اندران میر کرد
چو از شام پرداخت آن شیر مرد — دلش سوی مغرب زمین رای کرد
بروزیکه نیک اختر ش یار بود — ره بخت و دولت نمودار بود

جهانگیر کردنکش نامدار — باآهنگ مغرب زمین شد سوار
برآمد غو کوس باکرنای — سپه رانه سر بود پیدا نه پای
سوی ملک مغرب زمین شد روان — باندیشهٔ پیر و بخت جوان
همیراند منزل بمنزل سپاه — ابا نامداران لشکر پناه
بسر حد مغرب زمین آمدند — کمر بستهٔ جنگ و کین آمدند
خبر شد بسلطان مغرب زمین — که آمد سپاهی ز ایران بکین
همه نامداران باگیر و دار — همه پهلوانان خنجر گذار
دلاور سواری جهانگیر نام — بمیدان مردی بمردی تمام
هژبر افکنی پهلوی پاک زاد — جهانجوی با داد و نیکو نهاد
ندارد شکایت کسی زان سپاه — بیک دانهٔ جو بیک برگ کاه
باآهنگ داراب دریا نشین — کشیده است لشکر بمغرب زمین
شمار سپاهش سه ره سی هزار — همه شیر مردان چابک سوار
همه پرنیان پوش و زرین کمر — مرصع بگوهر زپا تا بسر
ز آواز کوس و ز بانگ نفیر — برون برده هوش از سر چرخ پیر
چو بشنید داراب لشکر شکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بجوشید از خشم داراب گرد — چنین گفت کآن شیر باد ستبرد

که رخ سوی مغرب زمین کرده است
پی کینه مرکب بزین کرده است

همی خواهد آن سرکش هرزه کار
بابله فریبی شود شهریار

بزرمیخزد ارکسان کاه وجو
که خواهند مردم دراشاه نو

فریبنده مردیست پرسیم وزر
پُرافسون وپُردانش وحیله ور

بگفت این وبرخواست ازجای خویش
پُراندیشه شد سوی ماوای خویش

درآمد باندوه وغم درحرم
فرو شد بصد فکر دربحر غم

جهانجوی فرزند آزادچهر
که خواندش پدر نام آزادمهر

جوانی که فرزندستان سام
رساندش بنزد پدر شادکام

خبر شد بداراب واز روی مهر
طلب کرد اورا زآزادچهر

که با نامور رستم پیل تن
فرستد بدان نامدار انجمن

کوِ پیلتن نزد آزادچهر
بماند وروانگشت آزادمهر

زپیش پدر آن دلیر جوان
بنزدیک داراب شد شیردان

چو از نامداران ایران سپاه
خبر شد بنزدیک داراب شاه

بدآزادمهر آن جوان گزین
بنزدیک داراب دریانشین

بخلوت طلب کرد اورا زمهر
بپرسید ازو چون بود کارگاه

شنیدم زکار آگهی این چنین
که آمد سپاهی زایران بکین

سپهدار ایشان جهانگیر نام
کشیده ببزرگالی رابدام

رسیده ببر حد مغرب زمین
زما خواهد او تاج و تخت و نگین

سر راه باید گرفتن براو
نکهداشتن در جهان آبرو

چو بشنید آزاد مهر دلیر
چنین گفت کای شاه روشن ضمیر

بفرمای شاها باین کمترین
که بندم کمر بهر پیکار و کین

پی کینه چون جای برزین کنم
جهانگیر را خشت بالین کنم

چو بشنید داراب این گفتگوی
زشادی شگفتش چو گلبرگ روی

پس آنگاه داراب با فرهی
بیامد سوی بارگاه مهی

بزرگان مغرب در آن بارگاه
نهاده همه چشم بر روی شاه

چنین گفت داراب با مهتران
که ای نامداران گند آوران

جهانگیر نامی زایرانیان
کشیده سمند طمع زیر ران

سوی ملک مغرب کشیده سپاه
بدانتا کند ملک مغرب تباه

همینخواهد آزاد مهر دلیر
رود سوی پیکار ایشان چو شیر

چگوئید این را چه پاسخ دهید
به پیشم یکی رای فرخ نهید

بگفتند شیران مغرب زمین
که هستیم ما چاکران کمین

اشارت کند شاه گر این زمان
برآریم جان از تن بدگمان

زجان

زجان جهانگیر وخیلش دمار | برآریم درعرصهٔ کارزار
چوشنبید داراب نیکو نهاد | دَرِ گنج بگشاد و دینار داد
بیک هفته کار سپه ساز کرد | همه مرز مغرب پُرآواز کرد
چو شد کار لشکر سراسر تمام | دگر روز از صبح تا وقت شام
شمردند کُردان مغرب دیار | شمار سپه شد صد و سی هزار

رفتن لشکر دارا بشاه و رسیدن بر لشکر ایرانیان و جنگ کردن و شکست یافتن لشکر مغرب

ورا پس برآمد غو کرنای | بجنبید دریای لشکر زجای
سراپرده از شهر بیرون زدند | همه جمله بر روی هامون زدند
بجمهور سالار داراب گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
مشو غافل از جان آزاد مهر | نگر تا چه بازی کند این سپهر
جهانگیر را زند فرمین آر | که بنهم جهاندار پیش درکنار
بیوسید جمهور پیشش زمین | بسی کرد بر شهریار آفرین
درانشب بسی خلعت و سیم و زر | بیخشید بر لشکرش سر بسر
دَمِ صبح کاین قهرمان سپهر | نمود اندرین طاق فیروزه چهر
برآمد براین توسن مشک فام | برآورد رخشنده تیغ از نیام

دمیدند نای و برآمد خروش | خروشی کزآن شد سر آسیمه کوش
زبانگ دهل گوش بگرفت ماه | زگرد سپه مهر گم کرد راه
ز بالای یک پشته دارا بشاه | همی بود تا رفت یکسر سپاه
چو جمهور و آزاد مهتر سران | برفتند دارا ب شد سرکران
بشهر اندر آمد روان شهریار | در اندیشه تا چون شود کارزار
از آنروی منزل بمنزل سپاه | همیرفت پویان به بیراه وراه
دگر روی کردان ایرانیان | بریدند ره همچو شیر ژیان
رسیدند چون هر دو لشکر بهم | کشیدند صفها چو شیر دژم
یلان در پی کینهٔ یکدگر | کشیدند شمشیر و تیر و تبر
خدنگ از دو جانب هوا روگرفت | بروی زمین خون دوادو گرفت
زگرد سواران پیکار توز | زمین پرنیان بت بر روی روز
دو ساعت برآمد زهر دو سپاه | در آن عرصه خورشید گم کرد راه
جهانگیر با تیغ زهر آبدار | برآورد از جیل اعدا دمار
فرامرز یل با عمود گران | شکستی سر و پا و کتف سران
زگیو ی بیژن بیک روی گیو | دگر سوی رهام گودرز نیو
بیکدست دیگر سپهدار طوس | ابا نامداران با بوق و کوس

بگفتند خیل عدو را زجای — سپه را نه سر بود پیدا نه پای
روانشد در آمد شت سیلاب خون — دلیران فتاده بخون سرنگون
چو شد آفتاب وجهان تیره گشت — سر نامداران از آن خیره گشت
بمغرب سپه اندر آمد شکست — شکستی که هرگز نشاید ش بست
علمها در آن دشت انداختند — سوی منزل خویشتن تاختند
سراپرده و خیمهٔ رنگرنگ — فکندند یکسر در آن دشت جنگ
همه اشتر و اسب در زیر بار — بماندند در عرصهٔ کارزار
سواران مغرب در آن دشت کین — گریزان ز کردان ایران زمین
ز شمشیر شیران گریزان شدند — بتن خسته و اشک ریزان شدند
سپاهی چنین خسته و خوار و زار — برفتند نالان بر شهریار
چو داراب شاه آن سپه را بدید — جهان بر جهان بین خود تیره دید
صد و سی هزار از دلیران کار — از ایشان بجا مانده بد چل هزار
از آن چل هزار ش که بد برده جان — همه زخمدار و همه ناتوان
سپه را چو دید آنچنان شهریار — بپیچید بر خویشتن همچو مار
بپرسید زآزاد مهر جوان — که بر گوی ای نیک چهر جوان
شکست سپاهت بدینسان چه بود — سپاهت گریزان ز بهر که بود

جوابش چنین گفت کای شهریار — شنو حال این چاکر خاکسار
سپه بود پویان براه اندران — نه واقف ز بیداد و داد جهان
زناگاه لشکر نمودار گشت — سر فتنه از خواب بیدار گشت
دو دریای لشکر درآمد بموج — برآمد غبار سپه تا باوج
سپاه دو جانب بهم ریختند — پی کینه با هم درآویختند
جهانگیر چون دیو مازندران — بگردن برآورده گرز گران
بهر جا که آن شیر دل تاختی — ز مرکب یلان را نگون ساختی
بگرز گران و بشمشیر تیز — برآورد اندر جهان رستخیز
کسی را نبد تاب پیکار اوی — نه رستمی کس از تیغ خونخوار اوی
بیاید مگر رستم پهلوان — بمیدان این پهلو نوجوان
وگر نه کسی نیست ای شهریار — بمغرب که با او کند کارزار
تو دانی که من در صف کارزار — نترسم اگر دهر گردد سوار
چو داراب بشنید این گفتگو — ز غم بر دو سر در گریبان فرو
پس از فکر بسیار داراب شاه — چنین گفت کای سرور نیکخواه
نویسیم یکی نامه اندر شتاب — از ینجا ببر نزد فرخنده باب
که با نامور رستم پهلوان — بیاید بنزدیک ما تا زیان

نامه نوشتن داراب پیش آزاد چهر و طلب کردن رستم را

پس آنگاه داراب با جان ریش | دبیر نویسنده را خواند پیش
یکی نامه بنوشت از روی مهر | بنزدیک فرخنده آزاد چهر
زمضمون آن نامهٔ دلپذیر | چنین بود کای گرد روشن ضمیر
سپاهی بیامد ز ایران زمین | سوی ملک مغرب ز من بهر کین
جهانگیر نامی سپهدارشان | که کین زد شمن نگهدارشان
یکی نوجوانی است با فر و یال | ز مغرب زمین نیستش کس همال
بجز نامور رستم تیز چنگ | ندارد کسی تاب او روز جنگ
دو چشمم بره هست ای سرفراز | که آئی برم با یل رزمساز
چو شد نامه در دست منشی تمام | چنین گفت داراب با احتشام
بازاد مهر آنجوان دلیر | که برگیر این نامهٔ دلپذیر
ازینجا برو نزد آزاد چهر | بگویش که ای مرد با داد و مهر
بزودی ابا رستم پیل تن | بیا اندرین نامدار انجمن
چنین گفت آزاد مهر دلیر | بداراب کای شاه دانش پذیر
ازینجا چو گردم روان باشتاب | برم نامه نزدیک فرخنده باب

بدو باز گویم که دوران دون | چسان کرد ما را ز دشمن زبون
بیارم بزودی ورا پیش شاه | ابا نامور رستم کینه خواه
بفیروز بخت تو ای شهریار | برآریم از جان دشمن دمار
چو آید جهان پهلوی نیک نام | کشد از جهانگیر یل انتقام
پس آنگه شهنشه بدو نامه داد | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
روانگشت شهزاده نیکخوی | سواران چندی بهمراه اوی
برفتن همی بودشان ترک تاز | چو یک چند رفتند راه دراز
خبر شد بنزدیک آزاد چهر | که از پیش شه آمد آزاد مهر
پذیره شدش با سپه در شتاب | بهم باز خوردند فرزند و باب
گرفتند مر یکدگر را ببر | پدر باز پرسید حال پسر
بیان ساخت نزد پدر نامجوی | ز جنگ جهانگیر بیکار جوی
بخندید آزاد چهر جوان | چنین گفت کای شیر روشنروان
اگر بشنود رستم نامور | هم اکنون به بندد پی کین کمر
بیاتا سوی خان رستم شویم | به بینیم او را و بیغم شویم
ازآنجای گشتند با هم روان | سوی منزل رستم پهلوان
رسیدند آن هر دو گردنفراز | بنزدیکی رستم سرفراز

بخواندند بروی دعا و ثنا | بگفتند با وی همه ماجرا
چو بشنید رستم از ایشان سخن | در اندیشه شد پهلوان کهن
که دیگر چه بازی کند روزگار | چه مکر آورد چرخ وارژون بدار
بدینگونه آن پهلوِ رزم ساز | در اندیشه بُد تا زمانی دراز
بفرمود پس پهلوان گزین | که بر رخش رخشان نهادند زین
پی امتحان پهلوِ نامدار | دگر گونه پوشید آلات کار
کشیدند چون رخش را تنگ تنگ | در آمد بزین پهلوِ شیر چنگ
بفرمود رستم که تا در زمان | پی کین به بندند گردان سپاهان
سراپرده از شهر بیرون برند | سپه را ز پهلو بها مون برند
چو آزاد چهره و چو آزاد مهر | برفتند با پهلو نیک چهر
خبر شد بنزدیک داراب شاه | که آمد ز ره پهلوان سپاه
هم اندر زمان شاه مغرب دیار | پذیره شدن را برآراست کار
برون رفت داراب پاکیزه رای | با شیر مردان رزم آزمای
ز ره چون رسیدند بر یک دگر | گرفتند مر یکدگر را ببر
وز آنپس دلیران پرخاشجوی | با یوان داراب کردند روی
در ایوان شاهی فرود آمدند | مهان با نثار و درود آمدند

وزان رو جهانگیر با فرّ و هوش
درافکنده در مرز مغرب خروش

بیامد با لشکری فوج فوج
چو دریای عمّان که آید بموج

برو نرفت داراب و کُردان او
سراسر سواران و مردان او

کشیدند صف اندران دشت جنگ
پی کین دلیران نجوشن شُته چنگ

چو هر دو سپه صف بیاراستند
دلیران هم آورد خود خواستند

جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اوّل و چگونگی آن

جهانگیر نام آور نامدار
فرس راند در عرصهٔ کارزار

نشسته بر آن اد هم تیز گام
چو صبح فروزنده بر پشت شام

چو شمعش سر از خود زر کامیاب
ز آتش تو گوئی برآمد حباب

بدوشش عمودی گران سنگ بود
تو گفتی مگر کوه فرهنگ بود

برستم چنین گفت داراب شاه
که بنگر تا این پُر دل کینه خواه

چه باشد که از لطف ای پهلوان
درآئی بمیدان این نوجوان

کنی فارغ او را ازین پیچ و تاب
شود خالی از وی جهان خراب

چو بشنید رستم ز داراب شاه
برانگیخت رخش از میان سپاه

ببندی درآمد بمیدان کین
بغرّید مانند شیر عرین

جهانگیر چون روی رستم بدید | دل اندر برش چون کبوتر طپید
برستم چنین گفت کای نامدار | بگو نام خود پیش من آشکار
بگفتا منم قاتل رزمجوی | که هرگز کند رزم من آرزوی
چنانش فرستم بآرامگاه | که دیگر نیاید به آورد گاه
برآساید از کوشش و کارزار | نه بیند دگر محنت روزگار
تو بر گو که نام و نژادت زکیست | که زاینده را بر تو باید گریست
بگفتا جهانگیر نام من است | سر چرخ گردان بدام من است
تو ای غره بر زور و بازوی خویش | نه بینی مرا هم ترازوی خویش
بدین نیزه ات زار و بیجان کنم | بخونت دل خاک مرجان کنم
بگفت و برانگیخت از جای اسب | سوی رستم آمد چو آذرگشسب
سر نیزه بر پهلوان راست کرد | زرخشش به نیزه جدا خواست کرد
نشد کارگر نیزه بر نامدار | جهانگیر پیچید بر خود چو مار
تهمتن بسان هژبر دمان | درافکند نیزه بسوی جوان
بسی حمله کردند بر یک دگر | نه این را خطر بد نه آن را ظفر
شد آخر بنیزه ها چون خلال | نه آن را کمال و نه این را زوال
ربودند از آن پس عمود گران | نظاره بر آن دو دلاور سران

زدند آنقدر بر سر یک دگر
که شد هر دو را حلقه حلقه سپر

چو از کرز حاصل نشد مدعا
دو شیر ژیان و دو نر اژدها

کشیدند شمشیر ها از غلاف
که بندند بر یکدگر راه لاف

بگشتند با هم بمیدان جنگ
کهی با شتاب و کهی با درنگ

صباحی همی رزم شد تا که مهر
فرو شد بگرداب نیلی سپهر

چنین گفت رستم که ای نوجوان
ز چرخ روان شاد بادت روان

چو شب شد بیارام تا صبح گاه
بیائیم هر دو بآورد گاه

ببینیم تا بر که گردد زمان
کرا مید هد چرخ گردان امان

ز هم آنگهی روی برگاشتند
ره لشکر خویش برداشتند

چو رستم برون شد ز میدان جنگ
بنزد یک دار اب شد چون نهنگ

بدو گفت دارا ب کای نامدار
نه بینی بداز گردش روزگار

جگر خسته بودیم و با داغ و درد
ز بهر تو ای پهلو شیر مرد

کزین نامور گرد لشکر شکن
چه آید بپیش تو ای پیل تن

چنین گفت رستم که ای شهریار
بسی دیده ام گرد خنجر گذار

در ایران و توران چو او نیست کس
تو گوئی که سام سوار است و بس

چو فردا بر آید خور از کوهسار
ببینیم تا چون شود روزگار

از آن رو جهانگیر با فر و داد
بتر و یک کردان زبان برگشاد

که چون قائل رزم جوی جهان
ندیدم کسی آشکار و نهان

چو فردا بیاید بمیدان جنگ
ببینیم تا چرخ دون دورنگ

بکام که گردد در آن کارزار
کرا برکشد گردش روزگار

زبان برگشادند ایرانیان
که بادا خدایت نگهدار جان

بکام دلت چرخ گردنده باد
سر بدسگال تو برکنده باد

بگفتند و از جای برخواستند
زبانها بمدحش بیاراستند

همه شب هژبران با هوش و هنگ
در اندیشهٔ کارسازی جنگ

جنگ رستم با جهانگیر بار دوم

دگر روز کز طاق نیلی سپهر
چو آئینهٔ چین عیان گشت مهر

برآمد خروشیدن کرنای
دم نای هندی و هندی درای

دو لشکر کشیدند صف از دو روی
جهان پر شد از نعره های هوی

چو صف راست کردند هر دو سپاه
جهانگیر یل شد با آورد گاه

وز آنروی رستم برون راند رخش
بمیدان در آمد یل تاجبخش

جهانگیر گفت ای بزرگ زمان
بیا تا چه داری ز مردی نشان

تهمتن سوی ترکش آورد دست
بشاخ کوزن اندر آورد شست

بسوی جهانگیر رستم چو باد
به پیوست تیر و کشید و کشاد

تهی ساخت ترکش ز تیر خدنگ
وز آنرو جهانگیر با هوش و هنگ

نهان بود چون کوی زیر سپر
بر آورد ناگاه زان زیر سر

چنین گفت کای قاتل رزمجوی
چو ترکش تهی شد بهانه مجوی

کنون نوبت از ماست ای پهلوان
بیاموز آئین تیر و کمان

بپیچید بر خویش رستم چو مار
بزیر سپر شد دلیل نامدار

جهانگیر بگرفت چاچی کمان
به پیوست بر جانب پهلوان

برستم نشد تیر او کارگر
بر آورد سر پهلو نامور

چنین گفت کای شیر با دستبرد
بیا تا به بینی ز ما دست برد

بیا تا زمانی درین دشت جنگ
به بندیم کمر برکشائیم چنگ

بتوفیق یزدان فیروزگر
بگیریم هر دو دو یال کمر

بگفتا جهانگیر حکمت رواست
به بینیم تا روی دولت کراست

وزانپس دو سالار پرخاشخر
گرفتند هم را دو یال کمر

کهی آن کشید و کهی این کشید
که تا زان میانه چه آید پدید

روانگشت چندان عرق زان دو تن
که گل گشت خاک اندر آن انجمن

سرانجام زنجیر هر دو کمر
گسست و نیامد بدیشان ضرر

ولیکن شب تیره نزدیک شد | زظلمت جهان تار و تاریک شد
چنین گفت رستم که ای پهلوان | بگشتی به بندیم فردا میان
به بینیم تا کرد کار جهان | چه خواهد نمود آشکار و نهان
زمیدان برفتند هر دو دلیر | سوی لشکر خویش چون نره شیر
چو رستم بنزدیک لشکر رسید | بگردان بگفت آنچه دید و شنید
وزآنجا سوی خیمهٔ خویش رفت | پر اندیشه در بنگه خویش رفت
دلش در خیال جهانگیر بود | در اندیشه و فکر و تدبیر بود
بدل میگذشتش که این نامدار | نباشد بجز تخم سام سوار
باین زور و بازو و مردانگی | باین فر و فرهنگ و فرزانگی
بیالای زین این جوان دلیر | نماند بکس جز بسهراب شیر
وزآنرو جهانگیر چون شد براه | رسیدند پیشش سران سپاه
بگفت ای دلیران با گیر و دار | ندیدم بمردی چو قاتل سوار
اگر زنده اورا بدست آورم | بگرد و ن گردان شکست آورم
همه شب بدآن پهلوانی خوی | در اندیشهٔ قاتل رزمجوی

آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم در باب نژاد و گهر

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت | گریبان مشکین دریدن گرفت
سیاهی چو کفر از جهان گشت دور | سفیدی چو ایمان بگسترد نور
دو فوج سپه از دو سو صف زنان | دو یل همچو سیل روان کف زنان
خروشیدن نای زرّین اساس | خروشی فگنده درین کهنه طاس
جهانگیر همچون هژبر دمان | بمیدان روانگشت جولان کنان
همی کرد جولان سوار دلیر | که رستم درآمد بمیدان چو شیر
همانگه زمرکب بزیر آمدند | دو پُر دل بسان دو شیر آمدند
چو رستم جهانگیر یل را بدید | یکی آه سرد از جگر بر کشید
تهمتن ز سُهراب کوپا د کرد | ز درد دل خویش فریاد کرد
جهانگیر گفتا که ای پهلوان | بذات جهاندار روزی رسان
که مهر آمدم بر تو ای نامدار | بگن کو هرت نزد من آشکار
بمغرب کسانی که خویش تو اند | کسانی که دایم به پیش تو اند
گذشتم از ایشان و اموالشان | بگو پیش من جمله احوالشان
بخشم بدیشان بسی سیم و زر | کنم جان خود پیش ایشان سپر
بمن گر شوی یار ای پهلوان | برم مر تو را نزد شاه جهان
چو با من بیائی بنزدیک شاه | فزاید تو را عزت و آب و جاه

بزرگان دوران مرا دیده اند | ز کردنکشانم پسندیده اند
تو را من پسندیده ام در نبرد | تو مردی تو را میتوان گفت مرد
سخن بشنو از من مرنجان روان | به تقلید خود را مکن ناتوان
چو بشنید رستم بخندید سخت | چنین گفت کای کودک شوربخت
چه باشی تو ای ناقص ناقبول | که شاد از تو باشد کسی یا ملول
من آنم که همچون تو سیصد هزار | بهر گوشه داده ام زینهار
چو با من درآئی بدشت نبرد | برانگیزم از پیکرت تیره گرد
بهم بشکنم چنگ و یالت بزور | بتوفیق شاه هنشه مارو مور
جهانگیر یل چون بدینسان شنید | بکردار آتش ز جا برد مید
برافروخت روی دلاور ز کین | برابرو درآورد از غصه چین

کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و افتادن جهانگیر و آشنا شدن برکدیگر و حقیقت آن

بزد دامن خویش را بر میان | بر رستم آمد چو شیر ژیان
دو ببر دمان و دو پرخاشخر | نهادند سر بر سر یکدگر
همی زور کرد این بر آن آن بر این | بلرزید از بیم ایشان زمین
دو لشکر نظاره کنان از دو روی | از ایشان جهانی پر از گفتگوی

ولیکن دو سالار زورآزمای — شده خوی فشان تن زسر تا بپای
عرق ازجبین شان چکیدن گرفت — دل هر دو در بر طپیدن گرفت
چو شد سوی مغرب روان آفتاب — بغرید رستم چو رعد از سحاب
کمر فتش میان جهانگیر زود — چو مرغی ورا از زمین در ربود
برآورد و زد آنچنان بر زمین — که لرزید از آن دشت و میدان کین
چو افتاد آن نوجوان دلیر — نشست از برش پهلوان همچو شیر
پی امتحان پهلوی نامدار — کشید از میان خنجر آبدار
همانگاه رخشش یل پاکدید — چو شیر ژیان شیشه بر کشید
فرامرز بشناخت آواز رخش — بگفتا که اینک یل تاج بخش
بدانست کآن شیر دل رستم است — ز دستان سامست و از نیرمست
بدل گفت کاینم کمینه خواه — مرا ورا چو سهراب سازد تباه
برآورد آواز کای پهلوان — ببینیش از داور داوران
جهانگیر فرزند دلبند تست — ز نسل تو و پشت و پیوند تست
چو رستم فرامرز یل را بدید — بیفتاد بیهوش و دم در کشید
جهانگیر برخواست از جای خویش — جگر پر ز خون و دل از درد ریش
دلیران ز هر سو دوان تاختند — همه افسر از سر بینداختند

جهانگیر در پای رستم فتاد — شد از هوش آن پهلو پاکزاد
چو رستم از آن بیهشی هوش یافت — جهانگیر یل را در آغوش یافت
گرفتش ببر رستم پهلوان — به پیرانه سر گشت از نوجوان
بزرگان ایران شدند انجمن — نبد دیگ سالار لشکر شکن
برآمد غو کوس با کرنای — ز شادی بجنبید لشکر ز جای
جهانگیر شرمنده از کار خویش — ستاده ز خجلت سر افکنده پیش
دل لشکری شاد شد سر بسر — گشودند آسودگی را کمر
چو داراب واقف از آن کار شد — که رستم با یران سپه یار شد
عنان باز پیچید از آن رزمگاه — بیامد ستایان سوی بارگاه
چو آمد بپرده سرای شهی — شد آرامگاهش تخت مهی
سران سپه نزد او آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند
بگفتند کاری عجب شد پدید — شگفتی چنین کس بعالم ندید
شهنشاه گفتا بآزاد چهر — که ای نامور مرد با داد و مهر
نه بنمود اقبال میمون بما — بد آمد ازین بخت وارژون بما
ز ایرانیان بود دلها بتنگ — فتادیم اکنون بکام نهنگ
چو رستم با یران سپه گشت یار — شود لشکر ما همه تاروبار

چه اندیشه سازیم بر کوهمن
چه سازیم با این سپاه گشن

چو بشنید آزاد چهر این چنین
چنین گفت کای شاه با آفرین

کنون چاره ما جز از جنگ نیست
اگر هم گریزی جهان تنگ نیست

چو بشنید گفتار آزاد چهر
بدو گفت کز تگشت بر ما سپهر

سپه اندرین جای سیرون برم
بنزدیک کوه همایون برم

یکی کوه باشد سر اندر سحاب
پرد ببالاش پران عقاب

سپه را بدآنجای محکم کنم
سپس چاره کار رستم کنم

بگفتند گردان که باشد صواب
بدین ختم آمد سئوال و جواب

گریختن داراب بکوه همایون و رفتن رستم بسر داران در ایوان او

چو شب تیره شد زان مکان کوچ کرد
گریزنده شد زی همایون بدرد

برفت اندران کوه با صد الم
پر از خون دل و دیدگان پر زنم

وزانجا بتهمتن یل رزم خواه
روانگشت شادان بسوی سپاه

چو آمد بپرده سرا پیل تن
دلیران ایران شدند انجمن

یکی شادکامی ز گردان بخواست
که شرحش نیاید بصد قصه راست

فرامرز و شیراوژن نامور
بیاراستند جشنی بروی پدر

دلیران نشستند با کام و ناز — فرخناک از رستم سرفراز
نشستند یکهفته با خُرمی — که چیزی بنو دارد فراغت کمی
خبر شد بُرستم که داراب جست — ز شمشیر گُردان ایران بُرست
چنین گفت رستم که آواره به — عدو رفته از چاره بیچاره به
جهانگیر گفتا که آن بد سیر — رها کرد از بیم ما بوم و بر
بدنبال او بُرد باید سپاه — بگردش درآئیم بیراه و راه
چنین گفت رستم جهانگیر را — باندیشه کن رای و تدبیر را
وزانپس جهان پهلوان با سپاه — روانشد سوی تخت دارا شاه
همه شیرمردان بادین و داد — نهادند رُخ جانب شهر شاد
بایوان دارا سشاه آمدند — دلیران درآن بارگاه آمدند
ببودند یکهفته بارود و می — بیاد جهاندار کاوس کی
نوشتند نامه بَرِ زال زر — ز کار جهانگیر فیروزگر
وزانپس جهان پهلو پلتن — دلیر و سرافراز هر انجمن
ز حال جهانگیر یل باز جست — از آن پهلو شیر دل آگه شست
بگفتند کاین نورسیده جوان — ز دُخت مسیحا بود در جهان
همه کارهائی که او کرده بود — برستم نمودند گفت و شنود

جهان پهلوان بوسه زد روی شیر | که ماند بگیتی چو او شیر نر
سزد از تو این کارها در جهان | که هستی ز تخم و نژاد مهان
ز کار فرامرز هم باز جست | بگفتند با وی سراسر درست
ببوسید رویش بصد مهر و گفت | که از نامور این نباشد شگفت
شود عاقبت بچهٔ شیر شیر | کند تیز چنگال و گردد دلیر
ز کار دلیران ایران تمام | همی رسید فرزند دستان سام
بگفتند با پهلوان کارشان | از آن شادمان شد سر سرکشان
پس آن کارهائی که خود کرده بود | سر از نامداران برآورده بود
همه باز گفت آن یل نامدار | برآمد خروش از دلیران کار
بجان تهمتن ثنا خوان شدند | ثنا خوان او از دل و جان شدند

نامه نوشتن آزاد مهر نزد یک رستم بدست آزاد مهر

گذر کرد یکچند چون زآن میان | یکی روز بنشسته بد پهلوان
که آمد یکی حاجبی پیش در | بدو گفت ای پهلو نامور
فرستاده آمد ز آزاد مهر | که اورا بود نام آزاد مهر
از آن گفته رستم بسی شاد شد | وز آن آمدن جانش آباد شد

چنین گفت رستم بر ایرانیو — که ای پر هنر پهلوانان نیو
پذیره شوید این نکو روی را — مر این شاهزاد جهانجوی را
که او بود با من بشادی و غم — برید یم کوه و بیابان بهم
بشد گیو با سروران سپاه — بنزدیک آن سرو رنگین گواه
جوانی بدیدند گز ماه روی — ربودی ز خورشید تابنده گوی
قدش داده جان سرو آزاد را — بجان ساخته بنده شمشاد را
خط عنبرینش بگرد عذار — چو سنبل بروئیده بر لاله زار
جوان دید چون گیو را با سران — تواضع نمود او بنام آوران
ز دیدار او شادمان گشت گیو — برآمد ز کردان ایران غریو
دلیران و گردان آن انجمن — ببردند او را بر پیلتن
چو چشم تهمتن بر و بر فتاد — ز دیدار او خاطرش گشت شاد
بنزدیک او جای دادش بمهر — بپرسید او را ز آزاد چهر
جوان بر تهمتن ثنا گفت زود — زبانش رسانید پیشش درود
فرح یافت از وی جهانگیر شیر — فرامرز شد خرم از آن دلیر
بدو گفت رستم کجا بوده — چنان سوی ما راه پیموده
جوان گفت ای نامور پهلوان — مرا باب من ساخت نزدت روان

یکی نامه آورده ام از پدر ... بنزد تو ای پهلو نامور
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان ... بدو گفت رستم که ای نوجوان
بده تا ببینم که در نامه چیست ... تقاضای آن کرد و خود کامه چیست
جوان نامه در پیش رستم نهاد ... کوپیلتن نامه را سر گشاد
نخستین سخن بود نام خدای ... خداوند روزی ده رهنمای
خداوند بخشنده مهربان ... کریم و خطا بخش و روزی رسان
پس از حمد جبار بی خواب و خورد ... سلامم بدان نامبردار کرد
بداند که ایزد مرا ره نمود ... در روشنائی بر و بیم کشود
بکردیدم از شیوه کافری ... ز اطوار کفار گشتم بری
همان سرفرازان که با من براه ... رسیدند نزدیک داراب شاه
سراسر پذیرای یزدان شدند ... بصدق یقین اهل ایمان شدند
چو داراب کرد از تهمتن فرار ... رخ آورد از بیم بر کوهسار
نرفتند از ما یکی همرهش ... کس از ما نخواندند مغرب شهش
سر از حکم او کرد بیرون سپاه ... ازین پس شود روزگارش تباه
یکی دره نزدیک آن کوهسار ... که باشد در و چشمه و مرغزار
در آن دره گشتیم ساکن همه ... نشستیم با هم شبان و رمه

کرا ید و نکه فرمان دهد پهلوان — بخدمت بیائیم ما همکنان
چو رستم از آن نامه شد باخبر — بسی شاد و مان شد دل نامور
جوانرا بگفت ای شه نیک خوی — برو نزد بابت بدینسان بگوی
کرائی ز لطف و کرم سوی ما — شود گلستان ارم کوی ما
بدیدار تو شاد و خرم شویم — ز شادی روی تو بیغم شویم
ستد روز آنجوانرا بمهمان خویش — نکهداشت نیکوتر از جان خویش
بروز چهارم یل نامدار — بدادش یکی خلعت شاهوار
یکی مرکبش داد با زین زر — مرصع سراپا بدر و گهر
ز نزد تهمتن جوان شد روان — بسوی پدر با دل شادمان
چو آمد بنزد پدر آن دلیر — بگفتش پیام یل شیر گیر
چو بشنید آزاد چهر این پیام — از آن گفته شد خرم و شاد کام
روانشد دگر روز آزاد چهر — سوی رستم آمد بصد لطف و مهر
پذیره شدش پهلوان با سپاه — بیاورد او را سوی بارگاه
صد و بیست شه بود با نامور — همه شهریاران زرین کمر
بدیدار شان شاد شد پورزال — نوازید شان چو سهیال
نوازش بسی کرد شان پلتن — همان نامداران آن انجمن

چهل روز بر رویشان جشن داشت — بمیدان شادی علم برفراشت
یکی گنج نزدیک ایشان کشید — بدانسان که از شهریاران سزید
بتاج و کمر جمله را شاد کرد — جهان را از آن بخشش آباد کرد
ز چیزیکه آید شهان را بکار — کشیدند نزدیک آن نامدار
بخشید آن هدیها سربسر — بازآد چهر آن شه نامور
پس آنگه توجه بداراب کرد — یک اندیشه از بهر آن باب کرد
چنین راند با شهریاران سخن — که خواهم نهم رخ بسوی وطن
ولیکن نتابم ز مغرب لجام — که نبود نکو کارها ناتمام
نیرم پی بت پرستان زخاک — کنم این زمین را ز ناپاک پاک
پس ار عمر باشد بایران شوم — نیزدیک شاه دلیران شوم
کنون سوی داراب باید شدن — سرا پرده بر کوه باید زدن
بگفتند شاهان که ای نامور — چو داراب شد سوی آن کوه سر
بود جادوئی بدگهریار اوی — بهر کار باشد هوادار اوی
فرستاده کرده سوی پیش براه — که آرد بیارایش جادوسپاه
چو جادوسپاه آورد سوی اوی — بیارد سپاه و شود جنگجوی
کنون صبر باید نمودن بکار — که آرد سپه جادوی نابکار

۱۶۹۰/۲۲

چو او سوی ما آید از سوی کوه
برانیم سوی پسش سپه با شکوه

زنی دارد آن بدرگ کینه جوی
دل آرا و زیبا رخ و ماهروی

بود نام او دلبر مغربی
که سه پیش رویش بود واجبی

بمغرب نگهدار احوال اوست
ولی اختیاری ز افعال اوست

چهل گنج دارا بدارد بشهر
که نبود کسی را از آن گنج بهر

دگر مال این چار صد شهر و بوم
بمغرب زمین تا بسر حد روم

در آن شهر نزدیک آن دلبر است
تو گوئی که آن شهر کان زر است

کنون سوی آن شهر باید شدن
به تسخیر او رای باید زدن

گمان آنچنانست گان بدگمان
سوی دین حق آورد روی جان

چو آن شهر آید بدست شما
شود تخت نصرت نشست شما

بر این ختم کردند یکسر سران
پسند تهمتن شد و سروران

رفتن رستم با سر داران بجانب قلعهٔ مغرب و حقیقت آن

بروز دگر سوی مغرب دیار
سپه شد روان با دل نامدار

چو نزدیک آن شهر آمد سپاه
کشید آن سر اپردها سر بماه

خبر دار شد مایه مغرب زمین
که آمد تهمتن با آهنگ کین

بفرمود خورشید مغرب دیار
که بستند دروازه ها استوار

دلیران لشکر ابر کنگره
ستادند چون شیر نر یکسره

همه برج باره بیاراستند
بنوعی که بایست پیراستند

بیامد جهانگیر فرخ نژاد
به پیش تهمتن زمین بوسه داد

فرامرز هم شد سوی بارگاه
بنزد پدر کرد لشکر پناه

بنشستند هر دو برادر چو شیر
بنزد جهان پهلوان دلیر

بگفتند کای پهلو پیل تن
سر نامداران این انجمن

یکی هفته شد تا بسر کرد شهر
بنشستند نابرده زین شهر بهر

اجازت دهد گر تهمتن بما
تماشا کنیم این حجسته بنا

باطراف این شهر با سروران
بگردیم و بینیم از هر کران

بدیشان چنین داد پاسخ پدر
که ای نامداران والا گهر

منم نیز با نامداران رفیق
که نیک است همراه یار شفیق

کشیدند رخش تهمتن بزین
برین اندر آمد دلیر گزین

دلیران ایران سواره شدند
ز بهر تماشای باره شدند

یکی شهر دیدند کاندر جهان
نبوده چنان آشکار و نهان

سر بارهاش گفت با چرخ راز
ز بالای او دیدگان ماند باز

هوایش بفردوس همسر شده — برو جوش با فلاک برتر شده
بنایش برآورده بر روی آب — کلاش زا مخمر نموده سحاب
چنین گفت رستم که گرد جهان — بگشتم نبی آشکار و نهان
ندیدم بدینگونه هرگز بنا — بنا شد چنین جا بدا رفنا
برزم این چنین جا بنا یدبدست — بترسم که اینجا بیاید نشست
چو رستم بگردید بر گرد شهر — زنصرت ندید هیچ از آن باره بهر
بسوی سراپرده آورد روی — چو بنشست بر جایل نامجوی
چنین گفت آنگه فرامرز را — چگونه بگیریم این مرز را
فرامرز گفتا که ای نامدار — یکی جای سخت است مغرب دیار
به تسخیر اورای تدبیر به — که تدبیر نیکو ز شمشیر به
فرستادهٔ گرد بحکم پدر — فرستم بنزدیک آن سیمبر
که با ما مکن سرکشی ای پری — وگرنه ازین ملک گردی بری
درِ شهر بگشای و بیرون خرام — که از ملک و دولت شوی شادکام
به بینیم تا چیست اورا جواب — جوابش اگر شد براه صواب
یک اندیشه سازیم در کار اوی — بنا شیم در بند آزار اوی
اگر سر به پیچد ز فرمان ما — نپوید رهِ حکم و پیمان ما

یک اندیشهٔ دیگر آریم پیش
ببینیم سر رشتهٔ کار خویش

بدو گفت رستم که ای بی نظیر
سخنهات یکسر بود دلپذیر

بهر ره که اندیشه آری نکوست
سخنها که گفتی پر از رنگ و بوست

پس آنگاه سالار روشن روان
طلب کرد فیروز را در زمان

بیامد چو فیروز فرخنده فر
بنزد جهان پهلو نامور

بدو گفت رستم که ای با فرین
برو نزد بانوی مغرب زمین

ببر نامه ام نزد آن سیمتن
جوابش بیاور بنزد یک من

چنین گفت فیروز فرمان برم
بکاری که کوئی از آن نگذرم

یکی نامه داد ش سراسر ز شیر
سوی شهر شد نامدار دلیر

نامه فرستادن رستم بنزد یک دلبر مغربی بدست فیروز

فرستاده نزد یک دروازه شد
از و شهر یکسر پر آوازه شد

خبر شد بنزد یک آن سیمتن
که آمد فرستادهٔ پیل تن

بفرمود آن دلبر ذوفنون
که آرند او را بشهر اندرون

بایوان خویش فرود آورید
بنوعی که از نامداران سزید

سه روزش نگهداشت مهمان خویش
بروز چهارم وراخواند پیش

بگفت ای فرستادهٔ نیکنام — ز رستم سوی ما چه داری پیام
فرستاده بسپرد نامه بدوی — بدو گفت کای ماه آزاده خوی
بخوان نامهٔ پهلو نامور — به بین تا چه فرماید آن پرهنر
پریرو چو مضمون آن نامه خواند — در اندیشه افتاد و حیران بماند
چنین بود در نامهٔ پیل تن — که ای ماه رخسار سیمین بدن
درِ شهر بر روی ما باز کن — بدین امر خود را سرافراز کن
مکن سرکشی ای بت دلنواز — ببندیش و با ما مکن جنگ ساز
کسی را نباشد بما تاب جنگ — چه اندیشه دارد ز ماهی نهنگ
ز داراب یکجو نداریم باک — در آریم آخر سرش را بخاک
اگر هوش داری تو ای ماهروی — نتابی ازین گفتها هیچ روی
رخ از ما مگردان اگر عاقلی — بگردان دلت از رهِ جاهلی
ز بت رخ بتاب و رهِ حق پذیر — ستایش نما بر خدای قدیر
اگر گفتهٔ من نیاری بجای — بمانی ببیخ و عذاب خدای
برو شهر از دست و سر از تنت — بود خون خود نیز در گردنت
فرستاده چون شد بماوای خویش — طلب کرد مهتر ازو پیش پیش
بدیشان چنین گفت کای سروران — نکو رای گردان نام آوران

یکی نامهٔ از کوپیل تن
بیاورده پیکی بنزدیک من

بخوانید و کوشید او را جواب
جوابی که باشد براه صواب

چو دیدند آن نامهٔ پهلوان
تحیر بماندند پیر و جوان

بدیشان چنین گفت آن سیمتن
نیامد جوابی ازین انجمن

سکوت از چه آرید زین کار پیش
بسازید عقل و خرد یار خویش

چو داراب شاهی بمغرب زمین
ندیده همی تاج و تخت و نگین

همه ملک مغرب بفرمان اوست
سر و مال مردم همه زان اوست

چه مایه دلیران که بودی برش
وز ایشان سر افراختی افسرش

دو پور عزیزش که در روزگار
نبودی چو ایشان کسی نامدار

بکشتند در دشت کین سروران
نهادند سرها بخواب گران

چو داراب را کار بر پرداختند
ازین ملک آوارهٔ اش ساختند

کنون سوی من روی آورده اند
کمین بر من و شهر من کرده اند

ندارم سپاهی بدین جایگاه
که این شهر دارد ز دشمن نگاه

اگر ملک مغرب سپارم بخصم
برون باشم آنگه ز آئین و رسم

رود کنج از دست و ناموس هم
زایرانیان بر من آید ستم

ندانم چه سازم چه چاره کنم
برآنم کز اینجا کناره کنم

بدریا نشینم شوم غرق آب | از آن به که باشم بچنگ عذاب
چکوئید و تدبیر اینکار چیست | درین محنت و غم مرا یار کیست
بگفتند کردان که ای سیمبر | بعقل و بدانش برآورده سر
یک اندیشه کن بر سر کار خویش | که آن راست آید بآئین و کیش
که هم نام ماند تورا هم نشان | تورا زیبد آئین کردن کشان
چو دلبر ز کردان خود این شنید | از آن نامداران کناره گزید
بسوی شبستان خود رفت باز | یکی دایه داشت تدبیر ساز
طلب کرد او را بر خویشتن | بدو گفت کای مهربان مام من
تو ئی سالها محرم حال من | ز تو نیست پوشیده احوال من
بخوان نامهٔ رستم زابلی | که بنوشته آن را بخط جلی
چو دایه از آن نامه آگاه شد | پریشان تر از زلف آن ماه شد
بدو گفت ای دلبر خوبروی | چه اندیشه داری بمن باز گوی
دلآرام گفتش که ای نیک رای | تو ئی محرم من بدولت سرای
هر آنچت بگویم سخن گوش دار | حدیثم نیوش و بمن هوش دار
فلان خانه خالی کن و در ببند | کلیدش نگهدار ای ارجمند
بشد دایه و کار دلبر بساخت | پر پروش از لطف و خوبی نواخت

طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ازو

چو از شب بشد نیمهٔ گفت ماه — که رو نزد فیروز و او را بخواه
بیارش بنزدیک من در زمان — که با وی یکی راز دارم نهان
بشد دایه و خواند فیروز را — بیاورد آن مرد به روز را
پُر اندیشه فیروز خاموش لب — بیامد بر ماه در نیمه شب
بایستاد چون خادمان پیش در — چنین گفت با او بت سیمبر
که ای پیک فیروز روشنروان — تو هستی جهان دیده و کاروان
بمن کوش کن تا بگویم سخن — که این راز پنهان بود ز انجمن
نه هر کس بود محرم راز ما — نه هر دل بدین قصه دمساز ما
نکبس راز گفتن نه آسان بود — دل از راز گفتن هراسان بود
مدر پردهٔ راز خود پیش کس — که راز با کس مشو هم نفس
که چون راز خود آشکارا کنی — بدان خویش را زود رسوا کنی
ولی گویم این راز چون چاره نیست — خرد را بدینجای بیغاره نیست
بگردان خود نامهٔ پهلوان — نمودم بدیدند پیر و جوان
ندیدم از ایشان رهِ اتفاق — بدیدم که دارند با من نفاق

زتدبیر شان روی برتافتم | بسوی رهِ راست بشتافتم
شناسا شدم پاک دانندهرا | بجان بندهام آفرینندهرا
دلم شد زکفر و ضلالت بری | بکشتم زرسم ورهِ کافری
یقینم که داراب ازکفر و کین | نیاید دگر ملک مغرب زمین
شود کشته آخر بخواری و زار | برآرند از مال و جانش دمار
کنون چارهٔ سازمم ای نیکمرد | که تن رارها نم زاندوه و درد
دهم ملک مغرب بایرانیان | سلامت بمانم خود اندرمیان
چکوئی تو ای مرد آزاده خوی | هرآنچه که دانی بمن بازکوی
چو فیروز ازآن دلبر سیمتن | شنید ازرهِ عقل و دانش سخن
بدو گفت ای رشک خوبان دهر | زگفتار تو جان و دل بُرده بهر
یک اندیشه کردی سرانجام کار | که بهتر ازین نیست درروزگار
تورا فکر و اندیشه نیکو بود | چو روی تو این فکر دلجو بود
بگو تا چسان ای بُت سیمتن | بشهر اندر آری کوِ پلیتن

رازگفتن دلبر با فیروز و بیرون آمدن ازراه لقب ورفتن درپیش رستم

بدو پاسخ آورد آن سیمبر | که گویم بتو راز ها سربسر

یکی چاره دارم بگویم تورا — اگر لطف حق یار باشد مرا
درین خانه نقبی است ای نیک بهر — که آنرا است راهی به بیرون شهر
بدین حجره در زیر پای من است — کلید درش در سرای من است
ندانذ کسی غیر من راه او — بدانم منش جمله راه و راو
بیا تا من و تو درین تیره شب — بنقب اندر آئیم پر بسته لب
ازین نقب چون پای بیرون نهیم — ز اطوار این بت پرستان رهیم
بنزدیک رستم مرا ره نمای — که او را در آریم در کاخ و جای
بگیرد سر تخت مغرب زمین — جهان را در آرد بزیر نگین
چو فیروز ازو شنید آنچه گفت — از آن رای و تدبیر چون نکل شگفت
بدو گفت ای ماه نیکو نژاد — خداوند عالم مراد تو داد
یک اندیشه کردی تو در کار خویش — که کردی جهانی هوادار خویش
کنون زود تر چاره کار کن — سر دشمنان را نگونسار کن
چو بشنید آن مه رخ عشوه ساز — همانذم نمودش در نقب باز
بپوشید دلبر چو مردان لباس — تنش در زره بود و دل در هراس
شبی بود تاریک مانند قیر — نه مه بود پیدا نه بهرام و تیر
شدند آن سه همدم بنقب اندرون — زدند از سر نقب چون سر برون

بدیدند خود را میان سپاه ‌ ‌ ‌ ز هر سوی گردان لشکر پناه

چنین گفت فیروز کای ماهروی ‌ ‌ ‌ روم من بنزدیل نامجوی

خبر سازم او را ز احوال کار ‌ ‌ ‌ ببینم چه فرمان دهد نامدار

از آنجای فیروز فرخ نژاد ‌ ‌ ‌ سوی خرگه پهلوان رخ نهاد

بشد تا در خیمهٔ پهلوان ‌ ‌ ‌ نشسته در آن پهلوانان جهان

بنزدش دو فرزند والا گهر ‌ ‌ ‌ ابا نامداران زرّین کمر

چو کیو و چو بژن چو گستهم راد ‌ ‌ ‌ دگر نامور طوس نوذر نژاد

چو رّهام و گرگین میلاد و سام ‌ ‌ ‌ همان اردشیر آن یل نیکنام

دلیران ایران هژبران کین ‌ ‌ ‌ که بودند هریک بمردی گزین

ز مغرب زمین بد سخن در میان ‌ ‌ ‌ همیگفت هر کس بشرح و بیان

چو شد بر در خیمه فیروز شیر ‌ ‌ ‌ بخیمه درون رفت مرد دلیر

تهمتن چو دیدار فیروز دید ‌ ‌ ‌ بگفتار فیروز مژده رسید

طلب کردش آن پهلوی نامجوی ‌ ‌ ‌ بدو گفت با ما خبر باز گوی

چه گفت آن پری طلعت سیمبر ‌ ‌ ‌ روان باز گو نزد من سر بسر

ز احوال آن دلبر سیم تن ‌ ‌ ‌ بیان کرد فیروز با پهلوان

چو بشنید رستم ز فیروز راز ‌ ‌ ‌ کجا است گفت آن بت عشوه ساز

چنین گفت فیروزگای نامخواه | بود آن پریرخ میان سپاه
بگفتا بیارش بنزدیک ما | که روشن شود جان تاریک ما
بیامد برِ شاه فیروز گو | که مینجواندت رستم پیشرو
چو بشنید آن مهوش حورزاد | بیامد بنزدیک رستم چو باد
برسم دلیران بپوشیده تن | ستاد اندر آن نامدار انجمن
تهمتن برِ خویش جایش نمود | بدل مهر آن ماهرخ برفزود
بخوبی ازو حالها باز جست | بگفت او بنزد سپهبد درست
وزانپس بدو گفت کای ماهروی | چو بیزارگشتی زدیدار شوی
رُخ از کینه و کفر برتافتی | رهِ دین ایرانیان یافتی
بگو از سر صدق ایزدیکی است | نه کس را بیکتائی اوشکی است
جهاندار و دانا و بیننده اوست | بعلم الیقین آفریننده اوست
کریم و رحیم است و فریادرس | نشد از درش باز محروم کس
بدو گفت آن مه رُخ سیمبر | که ای نامور گُرد نیکو سیر
پرستیدم از جان خداوندرا | چو او برگشاد از دلم بندرا
نهادم برون پای از کفر و کین | شناسای ایزد شدم از یقین
چو زنگونه گفت آن بُت سیمتن | نوازش نمودش بل پیل تن

چو دیدند کردان که او راست گفت | زمین دل از کرد عصیان بُرفت
بر آن نازنین آفرین خوان شدند | ثناخوان او از دل و جان شدند
تهمتن ز کردان خود یکهزار | مُقرّر بمنو داز دَرِ کارزار

رفتن پهلوانان ایران در شبیخون بر مغرب و گرفتن مغرب را

سپهدار شان بیژن تیغ زن | که در جنگ هرگز ندیدی شکن
که با آن صنم رو بشبخون آورند | بدان کافران کین و قهر آورند
برفتند کردان بنقب اندرون | کمر بسته مر کافران را بخون
در آن کاخ شاهی برون آمدند | کمر بسته جویای خون آمدند
یکی باغ بود اندر آن پیشگاه | که آن باغ بُد خاص دارابشاه
در آن باغشان منزل و جای ساخت | وز آنپس بدانش یکی رای ساخت
کسی کو ز کردان نکشتی داشت بهر | وطن داشتی اندران خوبشهر
بگفتا که فردا بوقت صباح | بیایند نزدیم با فلاح
در آنشب دلیران در آن گلستان | بهر گوشه کشتند فوجی نهان
چو از دامن چرخ بنمود مهر | منوّر شد از فرّ نورش سپهر
برافراخت رایات از شام و روم | فروزان شد از پرتوش مرز و بوم

یکی زان دلیران بزابل دوید
بنزدیک رستم فغان برکشید

بپرسید رستم که افغان زکیست
سبب زین همه درد و اندوه چیست

بگفت از جهانگیر یل آنچه بود
تهمتن چو این گفته از وی شنود

گریبان تن چاک زد پیل تن
دلیران زابل شدند انجمن

تهمتن روانشد با جان ریش
در آن کوه دامن بر پور خویش

بدیدش فتاده بر آن خاره سنگ
برون رفته جان از تن شیر چنگ

ز تن جامه را چاک زد پهلوان
فرو ریخت اشک از غم آنجوان

خروشی برآمد بزابل سپاه
نهادند سرها بخاک سیاه

تنش را از آنجای برداشتند
علمهای ماتم برافراشتند

تن نوجوان را بتابوت زر
نهادند و رفتند از آنکوه سر

چو مادر خبر شد ز فرزند خویش
که کرد جوان را چه آمد به پیش

ز درد جهانگیر افتاد و مرد
ز چنگ اجل چیکس جان نبرد

ببردند آن هر دو را در زمان
سوی پیر عابد بمازندران

برد خمهٔ پیر بردندشان
به پهلوی او دخمه کردندشان

پس آنکه از آنجای گشتند باز
نشستند با سوگ و رنج و گداز

جهان را مداری نباشد جز این
که ورزد بپرورده خویش کین

بیا قاسم مادح در دمند | مکوبش ازین قصهٔ چون و چند
غم از بهر دنیای فانی مخور | چه دنیا که غم تا توانی مخور
بپایان رسان این حدیث کهن | که نیکوست در نامه ختم سخن

بنظم آمد این دفتر اندر هرات
بتوفیق جبّار موت و حیات

تمّة الکتاب

در خاتمهٔ طبع کتاب فی مدح شاهنشاه ممالک ایران السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و شوکته

شکر یزدان را که با فیروزی این فرّخ کتاب | یافت زیب طبع در عهد شه کیوان رکاب
خسرو هوشنگ هش دارای گیخسرو حشم | بهمن جمشید فرّ پرویز کسری انتساب
ناصر الدین شاه شاهنشاه کیکاوس جاه | آنکه زحل مرکبش شد بوسه گاه آفتاب
آنکه نتوان گفت از اقبال او دولت فزاست | میتوان گفتن کزو شد بخت و دولت فیضیاب

چو روشن شد ازین گنبد نیلرنگ — ز آئینهٔ چرخ بزدود و زنگ
مه حیله کرد دلیر عشوه جوی — پریروی و دلجوی و آزاده خوی
بفرمود تا خادمان سرای — بخوانند مردان جنگ آزمای
چنین داد پیغام آن سیمتن — که ما را بود با شما یک سخن
هزار و صد و شصت کرد دلیر — دلیران مغرب ز برنا و پیر
بخدمت بر سیم بر آمدند — بنزدیک آن حیله گر آمدند
پری سر ورا نزد یکایک ستود — در آن باغشان اندر آورد زود
در باغ بربست محکم پرے — چنین باشد آئین حیلت گری
روان شد بسوی کمین آوران — چنین گفت کای نامور سروران
بود وقت بیرون شدن از کمین — بریدن سر کافران را ز کین
دلیران کشیدند تیغ از نیام — برون آمدند همچو شیر از کنام
بیک حمله کردند بر ایرانیان — نماندند از آن مغربی هانشان
خبر شد بخلقان مغرب زمین — که بیرون شد از دست تاج و نگین
شنیدند زنسان چو آوازه را — همآندم کشادند دروازه را
دلیران ایران چو شیر ژیان — بهر کوی و بازار جولان کنان
هر آنکس که بیرون زد از خانه سر — بکشتند او را به تیغ و تبر

کس از ضرب شمشیر ایشان نرست | گرفتند آن شهر بازو بدست

رفتن رستم در شهر مغرب و مسخر کردن آن شهر را

خبر چون بنزد تهمتن رسید | بدان سروران آفرین گستریدند
از آن شادمانشد خداوند رخش | بزین اندر آمد یل تاج بخش
روانشد سوی شهر با سروران | بشهر اندر آورد نام آوران
ز ره جانب کاخ داراب شد | سر فتنه و جنگ در خواب شد
تهمتن یکی شهر معمور دید | در و قصر و ایوان پر از نور دید
در و باغ و بستان بسان بهشت | چو خلد برین جمله عنبر سرشت
در و طاق و ایوان ز هر سو بسی | که او صاف او را نداند کسی
چو رستم بتخت شهی جای کرد | سوی دین شهریان رای کرد
طلب کرد آنکه بزرگان شهر | کسی را که بود اندران شهر بهر
بدیشان ره راست بنمود و گفت | که ما را خدائی است بی یار و جفت
بدانید او را خداوند خویش | ره ایزد پاک گیرید پیش
وگرنه بیاید ازمن بمزا | برآرم ازین قوم گرد فنا
چو گفت این سخن پهلو پلتن | بنزدیک آن نامور انجمن
پرستنده گشتند یکسر بجان | پرستش کری با خدای جهان

بنزد یک کردان بصدق یقین ستودند جبار جان آفرین
پس آنگاه جشنی بت سیم تن بیاراست بر روی آن انجمن
نشستند کردان دو هفته بزم نکردند از آن بزمگه یاد رزم
پس از میهمانی بت سیمبر ز چل کنج داراب بگشاد در
در آن کنجها شد دلیل پیل تن ابا نامداران لشکر شکن
بدیدند چندان در آن کنج مال که از دیدنش طبع بیاشد ملال
فرامرز را بر سرش برگماشت وز آنپس بیامد بجائی که داشت
سپه را از آن کنج آباد کرد دل نامداران شاد کرد
یکی ماه در شهر شادی نمود سران و ولایات را خواند زود
هر آنکس که آمد سرش برفراخت بتاج و کمر جملگی را نواخت
هر آنکس که پیچید و نامد برش بشمشیر افکند از تن سرش
ز دریانشینان و از خشک و تر بیزدان پرستی نهادند سر
سخن چو شد ملک مغرب دیار فرامرز را گفت پس نامدار
که این ماه رخسار پاکیزه رای که آورد ما را درین شهر و جای
ز کنج و درم خاطرش شاد کن ز مال جهان جانش آباد کن
فرامرز کنجی بآن ماه داد ازآن کنج شد خاطر ماه شاد

ازآن شهر و کارش چو پرداختم | زنو داستانی دگر ساختم

رفتن رستم با سرداران بکوه همایون بجنگ دارابشاه و کیفیت آن

شنو تا بگویم یکی داستان | که بشنیدم از گفته باستان
چنین گفت راوی که دارابشاه | چو کوه همایون شدش جایگاه
سپاهش نشست اندر آن کوهسار | گرفتند بر چشمه ساران قرار
طلایه برون کرد داراب و گفت | که بیدار باشید و با عقل جفت
مبادا بما دشمن آرد گذار | بکین دست یابد درین کوهسار
اگر دست یابید گاه ستیز | ببرّید سرشان بشمشیر تیز
شنیدند چون گفته شاه را | بپستند از هر طرف راه را
پس آنگاه داراب با انجمن | بگفتا که دارم یکی رای من
بگویم شما را بدارید گوش | بمن پاسخ آرید بارای و هوش
یکی یار دارم ز جادو سپاه | که از سحر بر چرخساید کلاه
بافسون شب آرد زروز سپید | فرود آرد از چرخ تابنده شید
ز دریا نهنگ آرد از کُه پلنگ | دُرّ از بحر عمان و گوهر ز سنگ
بود سی ارش طول بالای او | بافسون کسی نیست همتای او

نگیتی ورا نام راحیله است | زسحر تا بپایش همه حیله است
سپاهش نیاید بسی در شمار | برآنم که اورا کنم خواستار
فرستم یکی نامه اورا به پیش | بدو آشکارا کنم حال خویش
اگر او بیاید بنزدیک ما | شود روشن این جان تاریک ما
جهان بر بماند بدیش تنگ | آوریم سر خصم در زیر سنگ آوریم
دلیران مغرب زمین سر بسر | بگفتند کای شاه زرین کمر
زدی رای نیکو پی کار خویش | خرد را بدین ساختی یار خویش
براین بر نهادند یکسر سخن | پس آنگه یکی را از آن انجمن
بدنبال جادو روان کرد و گفت | که راهست بسیار و جای شگفت
براه اندران چیست و بیدار باش | تن خود زدشمن نگهدار باش
بود جای جادو بکوه صبا | که آنکوه باشد بسی باصفا
صبا نام شخصی در آن کوه بود | زخلق زمانه بی انبوه بود
چو او رفت جادو در آنکوه سر | گرفته است جا و مکان و مقر
صبا نام آن کوه باقی بماند | وز آنپس در آن کوه جادو بماند
فرستاده مردی بدانملک روم | زگیتی همی نام بودش هروم
جهاندیده مردی بد و تیز هوش | سخنهای داراب را کرد گوش

بگفتار روم هر کجارای تست — سر من فدای قدمهای تست
بدادش یکی نامه داراب شاه — روانشد فرستاده آندم براه
بکوه صبا رفت و نامه ببرد — مر آن نامه بر دست جادو سپرد
بپرسید جادو ز داراب شاه — سخن گفت از رستم زرمخواه
بدو گفت راحیله ای نامدار — بیارم سپاهی بر شهریار
به بندم به پیکار دشمن میان — زمغرب براندازم ایرانیان
یراق سپه کرد جادو نژاد — رخ خود بکوه همایون نهاد
بیامد بنزدیک داراب کو — بکوه همایون بر آورد غو
خبر زو بر نامداران رسید — خروشش سپه تا بگردون رسید
تهمتن بفرمود تا در زمان — سپه رخ نهد سوی آن جادوان
دلیران از آن شهر بیرون شدند — پی کینه بر سوی هامون شدند
جهانگیر یل با فرامرز راد — دو گرد سپهدار پهلو نژاد
بگفتند با رستم نامور — اگر هست دستور با را پدر
سپه را برانیم نزدیک کوه — در آریم لشکر بجادو گروه
بماند یل نامور در مقام — درین کاخ شاهی نشیند بکام
دگر جمله گردان ایران زمین — بیایند با ما سوی رزم و کین

چه حاجت که با ما تو ای جنگجوی | سوی دشمن آری بدین جنگ روی
چنین گفت رستم بنام آوران | که ای باخرد نامور سروران
بیایم تماشا کنم جنگتان | بمیدان کین رای و آهنگتان
بگفتند کردان که فرمان تراست | چنان کن که جان و دلت راهواست
تهمتن بگرگین میلاد گفت | که ای باخرد مرد با عقل و جفت
بشهر اندران پای برجای باش | نگهبان کاخ دلآرای باش
بگرگین چو بسپرد آن کاخ و شهر | برونشد از آن شهر با کام و بهر
روانشد بکوه همایون سپاه | پی کین جادو و داراب شاه
چو نزدیک کوه همایون رسید | خروش سپه تا بگردون رسید
خبر شد بداراب زرّین کلاه | که آمد گو پیلتن با سپاه
دلیران خود را طلب کرد و گفت | که دیگر گل از باغ محنت شکفت
دگرگونه جنگ آغاز شد | بمن درد و غم یار و دمساز شد
زن از من بگردید و شد یار خصم | برانداخت از شهر من راه و رسم
بجز باد چیزی ندارم بچنگ | بگوشم کنون از پی نام و ننگ
وزانپس بفرمود تا دشت و کوه | گرفتند لشکر گرو ها گروه
همه بُت پرستان پی نام و کام | ببستند ره بر دلیران تمام

دلیران ایران چو شیر شکار — نشستند بر دامن کوهسار
طلایه شب و روز در جنگ بود — بدار اب روی زمین تنگ بود
برآمد بناگاه ابری سیاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ببارید آتش از آن تیره ابر — از آن ابر و آتش گریزان هژبر
جهانگیر گفتا فرامرز را — که عادت چنین است انیمرز را
چرا بارد آتش ازین ابر و کوه — دلم شد ازین ابر و آتش ستوه
چنین گفت فیروزگای نامدار — نه ابر است این کآمد از کوهسار
علامات جادوی بدگوهر است — که سر تا بپایش بجادو در است
جهانگیر گفتش که جادوزن است — و یا حیله گر مرد گردافکن است
بدو گفت فیروزگای نامور — زن است این سگ جادوی بدگهر
سخن در دهان داشت فیروز شیر — که آمد یکی اژدر از که بزیر
سرش بود آتش دهانش پر آب — جهان زآتش آب او شد خراب
به خیل جهانگیر نزدیک شد — ازو دامن کوه تاریک شد

جادوی ساختن رحیله بر سر ایرانیان

ز تاریکی آمد یکی رعد و برق — بلرزید لشکر ز تا تا بفرق
ازآن رعد و برق آتشی برفروخت — بسی مرد و مرکب ز آتش بسوخت

تا نیران کرُوه اندر آمد نهیب
نهاد دندان آن کوه رخ در نشیب

فرو د آمد از سر کوهسار
ز جا د و چهل صد هزار آهنسار

همه زشت خوی همه تیره روی
همه نابکار و همه کینه جوی

همه معدن ظلم و جور و ستم
همه مایهٔ درد و اندوه و غم

همه دامن کینه و خشم و قهر
همه فتنه و هرو آشوب شهر

همه دیو صورت همه غول وش
همه رزم ساز و همه کینه کش

همه دامن کوه پُشکر گرفت
بکوه آتش فتنه اندر گرفت

چو دید آنچنان رستم پهلوان
طلب کرد سقلاب را در زمان

بدو گفت ای نامور شهریار
سپهدار و دارای بربر دیار

چه قومند بر کوی این انجمن
که مردم ندیدم بدینگونه من

بدو گفت سقلاب عالی گُهر
که ای نامور گُرد پرخاشخر

نباشد چو این قوم در روزگار
دلیر و ستمکاره و نابکار

همه جادو و بد دل و کافرند
جفاکیش و هریک ز نیک برترند

بباید تبند بیر ایشان نشست
که آید بر آن بُت پرستان شکست

فرامرز و کیو و دلیران جنگ
نشستند تردد و لاور نهنگ

بگفتند هرگونه از بیش و کم
که تا چون شود رفع اهل ستم

تهمتن بگفتا که جادو سپاه ... بگیتی بدیدم بهر جایگاه
مدارند مردی که داوری ... نه بینند از بخت بد یاوری
بجادو گری نامداری کنند ... بدینگونه با خلق خواری کنند
چو باطل شود سحر این جادوان ... بمانند چون قالب بی روان
جهانگیر گفتا که دارم بیاد ... یکی باطل السحر از اوستاد
مسیحای عابد که بُد باب من ... بیاموخت بر من بدانسان سخن
بخواند آن دعا شیر بی ترس و باک ... که بودی همه نام یزدان پاک
چو خواند آن دعا کرد در وشن کهر ... بیاموختند آن بلان سر بسر
بدینگار چون یکدو روزی گذشت ... برآمد خروشی از آن کوه و دشت
بروز سیوم از سر کوهسار ... سیه آمد از جادوان صد هزار
بدان دامن کوه بستند صف ... شد آراسته لشکر از هر طرف
بصورت همه کرگ و شیر و پلنگ ... یکی اژدها و یکی چون نهنگ
همه آتش افشان ز کام و زبان ... زبان کرده بیرون چو مار از دهان
ز نعره درآورده بر کوه جوش ... جهانی از ایشان شده پر خروش
علمها ز آتش برافراخته ... بلشکر از آن آتش انداخته
همه نیزه هاشان بُدی اژدها ... کز و اژدها هم نگشتی رها

بیاراسته جمله صفهای خویش | علمهای آتش نمایان زپیش
بیکسوی راحیلهٔ بدکهر | نشسته بپشت یکی شیرنر
بدست اندران نیزهٔ آتشین | بایرانیان تنگ کرده زمین
مران جادوی نیزهٔ نابکار | بگردید بر دامن کوهسار
پس آنگه یکی نعرهٔ برکشید | کزآواز او جمله اسبان رمید
چنین گفت کای خیره سرمردمان | همانا شمارا سرآمد زمان
که بر دامن کوهسار آمدید | پی کینه و کارزار آمدید
بسوزم شمارا بآتش همه | بگیتی براندازم این دودمه
جهانگیر چون کوه استاده بود | دل و جان بنام خداداده بود
فرامرز و کیو و گوان گزین | بپیوستند بر جادوان راه کین
همیگشت راحیله برگرد کوه | همیکرد جادو بایران گروه
که شاید ببرسند ازآن بدکهر | بهامون گریزند ازآن کوه سر
دلیران بذکر خدای جهان | ببودند مشغول پیر و جوان
بگشتند جادو زهر سو بسی | نترسید از سحر ایشان کسی
چو نامد زجادو سپه هیچ کار | هراسنده شد جادوی نابکار
چنین گفت راحیله با آن سپاه | چو ترسان نشد دشمن کینه خواه

نباید نمودن بدیشان ستیز | نشاید زدن پنجه بر تیغ تیز
همان به که سازیم امشب درنگ | رُخ آریم فردا سوی کین و جنگ
بگفت این و برگشت و شد سوی کوه | ز دیده نهانگشت جادو کروه
چو برگشت آن جادوی خیره سر | دل از کردهٔ خویش زیر و زبر

صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان

سفیده چو زد چاک دامان چرخ | خور آمد برون از کریبان چرخ
فرود آمد از کوه داراب کو | از آن دامن کوه بر خواست غو
بدو گفت را حیلهٔ سحر جوی | چرا خود نهادی سوی جنگ روی
چنین گفت ازدرد هر دو پسر | که باشد مرا داغشان بر جگر
روم تا بکین دو پور جوان | کنم دستبردی با یرانیان
اگر من نیایم زمیدان برون | شوم کشته از اختر واژگون
پس از من تو آور سپاهت بجنگ | بکوش از پی نام و از بهر ننگ
نمانی ز ایرانیان زنده کس | بمغرب زمین شه تو باشی و بس
چو فارغ شوی از پی کین من | نگهدار آن رسم و آئین من
اگر زنده آیم برون از سپاه | فزایم تورا در جهان عز و جاه

بگفت این و آور د لشکر بپیش
بستند صفها بآئین و کیش

چو صف سپه جمله برپای کرد
خود آمد بقلب سپه جای کرد

بیکسوی راحیلهٔ بدنشان
یمین و یسارش همه جادوان

نهاده دو دیده بزابل سپاه
کز ایشان که آید بآورد گاه

جهانگیر با نامداران جنگ
نشستند بر پشت زین خدنگ

کشیدند صفها پی کارزار
ستادند هریک چو شیر شکار

کز آبزوی از قلب مغرب سپاه
بمیدان رو انگشت دارا بشاه

یکی خود بر سر ز پولاد ناب
مرصع نموده به دُر خوشاب

نهان کرده در زیر خفتان تنش
چو کوه گران تن در آن جوشنش

بسته بکر د میان تیغ کین
که گر بر زدی بر گه آهنین

تن کوه از آن تیغ بشکافتی
جهان هیچوآن تیغ کم یافتی

یکی گرز چون کوه پولاد داشت
که دوران چو آن گرز کم یاد داشت

کمر ترکشی پُر ز تیر خدنگ
کمانی بقربان درش بهر جنگ

نخستین قدم چون بمیدان نهاد
بهر جانبی رو بجولان نهاد

بگردید زانسان بمیدان رزم
که گفتی بدآن رزم پیشش چو بزم

بیندخت آن گرزهٔ گاوسر
بر افلاک آن بدرک بدکهر

چو گرز گران از هوا شد بزیر
بیامد چنگ و گرفت همچو شیر

گرفت و بینداخت دیگر همین
چنین چند نوبت در آن دشت کین

وز آنپس یکی نعره زد آنچنان
که لرزان شد از نعره اش آسمان

پس از نعره آن کافر کینه خواه
چنین گفت ای خیل ایران سپاه

منم خسرو ملک مغرب زمین
مرا باشد این تاج و تخت و نگین

رسد تا به عادم شود نژاد
پدر بر پدر نام دارم بیاد

بیاید جهانگیر در جنگ من
به بیند دلیری و آهنگ من

بگین دلیران مغرب زمین
ببزم سرش را ببیدان کین

پس از وی فرامرز لشکر شکن
همان گیو گودرز شمشیر زن

که او بهمن نوجوان را بکشت
ابا سنگی دلاور بزخم درشت

که هر یک بصد هزاری برابر بدند
همه صاحب تخت و افسر بدند

پس از وی همان نیز سقلاب شوم
که ویران شد از وی همه مرز و بوم

دگر اردشیر و سران یکسره
که هستند در دشت کین نادره

قسم یاد کردم بلات سترگ
که او هست ما را خدای بزرگ

که سوزم شما را بآتش تمام
کشم از شما سر بر انتقام

بدینسان بسی گفت در دشت کین
شنیدند گردان ایران زمین

جنگ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب بدست جهانگیر

پس آنکه جهانگیر والا گهر — به بست از پی کین کافر کمر
نشست از بر بارهٔ چون اژدها — پی کین آن بت پرست دغا
ببزد پدر رفت آن نوجوان — چنین گفت کای باب روشنروان
چو دستور باشی روم سوی جنگ — بیارم سر این پلید شرنگ
چنین گفت رستم که ای نیک رای — بتدبیر در جنگ کافر درآی
به پیکار او چست و هشیار باش — سر از تیغ تیزش نگهدار باش
اجازت چو از باب خود یافت شیر — بمیدان داراب آمد دلیر
چو آمد ببزدیک آن نابکار — چنین گفت کای شاه مغرب دیار
تو مرد جهان دیده و کاردان — بسی دیدهٔ گرم و سرد جهان
بزرگ آن بود کآن سخندان بود — سخن هر که داند بزرگ آن بود
چرا یاوه گوئی بمیدان سخن — زنی لاف بیهوده در انجمن
بنا دانستی هر سخن را مگوی — سخن را بیندیش و آنگه بگوی
بمیدان کینه مرا خواستی — به پیکار من خویش آراستی
بنزدت کنون آمدم تیز چنگ — بدان تا بکوشیم با هم بجنگ

زمانه تو را داد داده بسی
نبوده چو تو در زمانه کسی

بسر رفته عمرت به بیحاصلی
نه پیموده جز رهِ جاهلی

بعصیان بسر برده روز و شب
بذکر جهانبان فرو بسته لب

بکفران تبه کرده روزگار
تو را شرم ناید ز پروردگار

تو را از کرم هر چه بایست داد
ز بخت و دولت برویت گشاد

نکردی بدرگاه او بندگی
نترسیدی از روز شرمندگی

تو را داد اسباب شاهی و جاه
سرافرازی و گنج و تخت و کلاه

ز فرزند و زن شادمان ساخت
ز خلق جهان کردن افراخت

بطاعت نیاورده سر فرو
پرستش نکردی خداوند را

بتی ساختی نیز انباز او
غنیمت نخواندی دم چند را

کنون فکر و اندیشه کار کن
بذات خداوند اقرار کن

که یزدان تو را رستگاری دهد
همان دولت و کامکاری دهد

بماند بتو تخت شاهنشهی
نگردد ز تو فرّ فرمانده‌ی

وگر آنچه گفتم نیاری بکار
ببرّم سرت در صف کارزار

نه بهری ز دنیا و دینت بود
نه تاج و نه تخت و نگینت بود

چو بشنید داراب ز ایشان سخن
بجنبید از جای چون اهرمن

به تندید و گفتا بآن کینه جوی
بمیدان کین یاد هرگز مکوی

تو ئی کودک و من جهاندیده مرد
جهان را بسی دیده ام گرم و سرد

نه پند تو کرد و نه من کار کرد
نه هیچم بقول تو از لات سرد

نکردم ز بُت تا مرا جان بود
ز بُت کشتن من نه امکان بود

سرت را ببرم بکین پسر
فرامرز را هم بدرّم جگر

بگفت این و یک حمله آورد سخت
بسوی جهانگیر پیر و ز بخت

برآورد سنگین عمود گران
که تا بر زند بر سر پهلوان

فرامرز لرزان شد از بیم اوی
که آرد زیانی بدان نامجوی

بیامد بزد بیل شیر مرد
ز خشم کشته از بیم اندوه زرد

جهانگیر چون گرز داراب دید
بدل اندران پیچش و تاب دید

بدل گفت این بدرک شوم دست
بدین گرز آرد بمن بر شکست

یکی چاره باید که او را ز چنگ
رها کرد داین گرز پولاد رنگ

نمیرفت مرکب بنزدیک پیل
برآمد ز هر دو سپه قال و قیل

چو داراب دیدش که استاده مرد
یکباره بر سویش آهنگ کرد

بهندی زبان پیل را گفت شیر
درآور بخرطوم اسب دلیر

شتابنده شد پیل برسان باد
سوی باره پهلوان رخ نهاد

چو نزدیک اسب آمد آن پیل نر
که گیرد مر آن باره را یال و بر

چو خرطوم خود کرد سویش دراز
جهانگیر کرد نکش سر فراز

کشید از میان تیغ الماس رنگ
برد حمله بر بارهٔ تیز هنگ

سوی پیل شد باره چون اژدها
ز جانش یکی شیهه آمد رها

برد تیغ بر پیل بی ترس و بیم
که خرطوم او شد به تیغش دو نیم

چو افتاد خرطوم از آن پیل نر
از آن ضرب پیل اندر آمد بسر

بیفتاد داراب از پشت او
غمود گران رفت از مشت او

جهانگیر چون دید زانگونه کار
درآمد بر آن کافر نابکار

زد آن تیغ الماس بر ران اوی
که فریاد برخواست از جان اوی

جدا گشت یکپای کافر ز تن
فغانی برآمد از آن انجمن

بیفتاد آن بدرگ کینه جوی
بسویش جهانگیر آور ذروی

برد تیغ و یکپا بدستش چنان
که افتاد دستش بمیدان روان

بیکپا گریزان شد از پیش شیر
پی او روان شد هژبر دلیر

رسید از پیش نامور همچو باد
از آن بیم داراب بر رو فتاد

ز جا جست و بنشست آن خیره سر
بزد گرز و بنش پهلو نامور

سرش بر سر نیزهٔ خویش کرد
دل جادوانرا از آن ریش کرد

لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان

چو جادوی ملعونه آن را بدید
بسوی جهانگیر لشکر کشید

باطراف او جادوان لعین
بقصدش رسید نداز روی کین

دلیران ایران و جادو بهم
گرفتند هم را به تیغ ستم

یکی رزم در دامن کوهسار
بکردند گردان در آن روزگار

که دوران چو آن جنگ هرگز ندید
نه از نامداران پیشین شنید

برآمد چکاچاک تیغ و تبر
ترنگا ترنگ عمود و سپر

خروش سواران برآمد بابر
هراسان شد از بیم وزان هژبر

چنان گرد برخواست زآورد گاه
که تاریک شد چشم خورشید و ماه

جهان کهن فشنه بنیاد کرد
بنای ستم چرخ آباد کرد

چنان بست برکین کمر روزگار
که شد آشتی از جهان برکنار

تهمتن سوی رزم آورد روی
برآمد از آن رزمگه های و هوی

بهر سو که رستم برانگیخت رخش
شکستی صف لشکر آن تاجبخش

فرامرز از ضرب گرز گران
بهم نرم میساخت فرق سران

جهانگیر رستم بشمشیر تیز
بیفکند چندان ز اهل ستیز

که افتاد صد پشته بر پای کوه
از و شد کریزان گروها گروه

جهان پهلوان کیو و بیژن بهم — بُریدند سر ها ز اهل ستم
سپهدار طوس از سران سپاه — هزاران سر افکنده در رزمگاه
همان گستهم از سپاه عدو — فکندی بشمشیر سر چون گدو
شه تازیان اردشیر قباد — ببیدان کین داد مردی بداد
چو سقلاب سالار بر بزرمین — جهان را بپرداخت از اهل کین
چو رّهام گرد آن دلاور نهنگ — جهان بر بداند یشکان کرد تنگ
بکشتند چندان ز جادو بدشت — که پوینده را رهگذر تنگ گشت
فرامرز تا که بدامان کوه — بر حیله چشمش فتاد از گروه
روان کرد سویش فرس همچو شیر — برو حمله زد نامدار دلیر
بدو گفت ای جادوی حیله گر — که آتش فکندی برین بوم و بر
ببرم سرت را به تیغ نبرد — ز جانت برآرم با فلاک گرد
چو جادو فرامرز را بدید — بر او آتش افکند شوم پلید
جهان پهلوان باطل السحر خواند — بجادو دمید و بر او اسب راند
ز آتش نیامد زیانی بدوی — بیفکند بیکارش آورد روی
چو دید آنکه سحرش نشد کارگر — گریزان شد از پیش آن نامور
فرامرز بگرفت پیچان کمند — بیفکند و آمد میانش ببند

کشیدش ز بالای مرکب بزیر | به بستش دو دست آن یل بی‌نظیر
بگردن نهادش یکی پالهنگ | کشانش ببرد آن گو تیز چنگ
چو او شد گرفتار آن پهلوان | شکست اندر آمد بدان جادوان
چو دید مذر این گونه جادو گروه | گریزان بخاندنخ سوی کوه
هزیمت شد آن لشکر از کوه و دشت | بکوه و بیابان پراگنده گشت
تهمتن بدان رزمگه گشت باز | بسوی بنه آمد آن سرفراز
دلیران ایران بپرده سرای | بفیروزبختی گرفتند جای
چو بنشست رستم بآرام خویش | فرامرز را خیله را برد پیش
تهمتن چو آن زشت روزال دید | یکی تیره روی بدافعال دید
بفرمود تا آتش افروختند | تن جادوی شوم را سوختند
بدست دلیران ایران زمین | بسی مال آمد در آن دشت کین
غنی گشت آن لشکر از مال و جاه | توانگر شد آن جنگ دیده سپاه
اثر چون ز جادو و کافر نماند | تهمتن فرامرز را پیش خواند
بدو گفت ای نامور پهلوان | جهان شد بکام دل سروران
شهانی که هستند در این دیار | بدشت کهستان و دریا کنار
طلب کن که آیند در دین ما | اگر در پذیرند آئین ما

سرافرازشان کن بتاج و کمر ‌ ‌ ‌ ز دیبا و دینار و در و گهر
اگر در نیایند در راه دین ‌ ‌ ‌ از ایشان بپرداز روی زمین
فرامرز نامه بهر کشوری ‌ ‌ ‌ فرستاد نزدیک هر سروری
ز داراب واز کار جادو سپاه ‌ ‌ ‌ خبر داد شان گرد لشکر پناه
چو شاهان مغرب از آن رزم کین ‌ ‌ ‌ خبردار گشتند در هر زمین
همه سوی ایران سپاه آمدند ‌ ‌ ‌ بنزد بهمن ز راه آمدند
پذیرندهٔ دین داور شدند ‌ ‌ ‌ همه صاحب تخت و افسر شدند
بمغرب زمین هیچ کافر نماند ‌ ‌ ‌ نشانی به بتخانها در نماند
برستم بسی باج دادند و ساو ‌ ‌ ‌ که شد زان گران پشت ماهی و کاو

نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب

فرامرز روزی بنزد پدر ‌ ‌ ‌ بشد با جهانگیر و الا گهر
بگفتند کای سرفراز جهان ‌ ‌ ‌ بروی تو خرم کهان و مهان
یکی نامداریست سقلاب شاه ‌ ‌ ‌ بتمکین و ادراک و آئین و راه
بسی خدمت لشکر ما نمود ‌ ‌ ‌ درخت می بر رخ ما کشود
مرا و را سزد گاه مغرب زمین ‌ ‌ ‌ بدو داد باید کلاه و نگین
بدو و لبر مغربی یار کن ‌ ‌ ‌ مرا و را درین ملک سردار کن

وزانپس سوی ملک ایران خرام | به تسخیر مغرب برآورده نام
چو گفت فرامرز رستم شنید | بگفتا سعادت تو را برمزید
یک اندیشه کردی بمغرب دیار | که ایمن بود زین سپس روزگار
کنون آنچه گفتی مهیا نمای | که نیکو نهادی و پاکیزه رای
ز نزد پدر هر دو گرد جوان | بخوبی بدان کار بسته میان
بآئین شاهان ز زرین کلاه | نمودند ترتیب سقلاب شاه
وزانپس بآئین و هنجار دین | بدو جفت شد ماه مغرب زمین
چهل روز شان جشن در کار بود | می و رود و رامشگران یار بود
بشاهان مغرب پیل پیلتن | بسی کرد احسان در آن انجمن
که تا رفت دوران و آئین سور | ندیدند شاهان ز نزدیک و دور
بتاج و کمر جمله را شاد کرد | جهانی از آن بخشش آباد کرد
بسقلاب بسپرد تاج و نگین | شد آن نامور شاه مغرب زمین

رفتن رستم بسوی ایران نزد یکی کاوس شاه

پس از هفته رو با یران نهاد | رخ خود بشاه دلیران نهاد
خبر شد بنزدیک کاوس کی | که آمد جهان پهلو نیک پی
بزال اگهی شد که رستم رسید | دل زال ز شادمانی کزید

ززابل برون رفت شادی کنان | ابا نامداران غنان در غنان
وزآنروی نزدیک شد پیل تن | بهمراه کردان لشکر شکن
رسیدند چون هر دو لشکر بهم | بریده ز دل درد و اندوه و غم
چو چشم تهمتن بدستان فتاد | ز مرکب فرود آمد آن پاک زاد
فرود آمد از پیل دستان سام | پیاده شدند آن دلیران تمام
پدر مر پسر را ببر در گرفت | جهانی از ایشان شده در شگفت
گذشته بدی سالیان بیش و پنج | که رستم زززابل برون نشد برنج
فرو ریخت زال از دو دیده سرشک | ز چشم تهمتن ببارید اشک
بشد نزد دستان فرامرز زاد | ز روی پدر خاطرش گشت شاد
گرفتش ببر زال و خوشحال شد | ز شادی فرامرز بیحال شد
جهانگیر یل را ببوسید روی | بدو گفت ای سرو زنامجوی
بکام تو بادا مدار سپهر | بزی شاد از گردش ماه و مهر
برافراختی سر ز نام آوران | سرافراز کشتی میان سران
ببوسید رخ کیو و بیژن ستبرد | که فیروز باشید و با دستبرد
ببوسید روی سپهدار طوس | بر خبارهٔ گستهم داد بوس
بگرگین و رهام کرد او ثنا | که با داد پناه دلیران خدا

گرفت او ببر اردشیر قباد | برخسار آن نامور بوسه داد
دلیران ایران هر آنکس که بود | یکایک بخوبی ستایش نمود
وزانپس روانشد بایوان خویش | بدل شاد و خرم ز کردان خویش
درآمد بایوان خود زال سام | دل از دور کردان شده شادکام
ز کابل همآندم زواره رسید | بشد شاد چون روی رستم بدید
ز نام آوران خاطرش شاد شد | زاندوه و غم جانش آزاد شد
دو مه چون زمانه بشادی گذشت | که آثار غم کرد ایشان نگشت

آمدن کاوس شاه بزابل و پذیره شدن رستم با پهلوانان او را

مه فرودین آمد و نوبهار | خبر شد سوی زابل از شهریار
که کاوس آید بزابلستان | بپذیرد رستم آن کرد کابلستان
پذیره برون رفت یکسر سپاه | رسید اندر نزدیک کاوس شاه
چو کاوس روی تهمتن بدید | ببوسید رویش بر در کشید
چنین گفت کای پهلوی سرفراز | دلم را بهر تو آمد نیاز
چه پیش آمدت زینجهان کهن | که پنهان نشدی از صف انجمن
بدو گفت رستم که بود این نصیب | ز دوران نباشد چنین ها عجیب

ولی شکر از لطف پروردگار | که دیدم سلامت رخ شهریار
بسی شادمان گشت کاوس کی | ز دیدار آن گرد فرخنده پی
پس آنگه فرامرز والا گهر | ببوسید دست شه تاجور
شهنشاه رویش ببوسید و گفت | که باداد لاور با اقبال جفت
جهانگیر بعد از برادر رسید | چو کاوس بر روی سپهدار دید
رخش را ببوسید شاه بزرگ | که جاوید باداد لیر سترگ
بنام تو شد فتح مغرب زمین | ز تو یافت خلق جهان راه دین
دلیران ایران ز دیدار شاه | دل آزاد گشتند از رنج راه
شهنشاه آمد با یوان زال | دلش شاد و بیغم ز بیم زوال
یکی جشن آراست دستان سام | نشستند گردان با نام و کام
پس آنگه ز کار گو پیل تن | بپرسید سالار ایران سخن
تهمتن سراسر بشه باز گفت | از آن گفته کاوس کی برشگفت
بسی آفرین کرد بر سروران | ببخشید شان گنجهای گران
سه مه بزم بلستان شهریار | چو بگذشت ایام فصل بهار
ز زابل برون رفت کاوس کی | روانگشت بر جانب ملک ری
در آن ملک بنشست با کام خویش | دلیران ایران با رام خویش

بهمن بزابلستان جای داشت | نوای طرب در جهان بر فراشت

رفتن جهانگیر شکارگاه و پیدا شدن دیو و گرفتن در کوه و رفتن جهانگیر در پی او و غافل کردن دیو جهانگیر را و بزیر انداختن از کوه و مردن جهانگیر و خبر یافتن رستم و زال و زاری کردن ایشان

بنزدیک زابل یکی کوه بود | در آن کوه گنجیر انبوه بود
جهانگیر روزی ز بهر شکار | بشد با رفیقان در آن کوهسار
یکی دیو پیدا شد از روی کوه | که کوه از رخ زشتش آمد ستوه
بسوی جهانگیر یل حمله کرد | رخ آورد و سویش دلیر نبرد
بزد دست و تیغ از میان برکشید | فرس تاخت زی دیو شوم پلید
گریزنده شد دیو از آن نامور | بدنبال او شد یل پرهنر
گریزان همی رفت دیو نژند | چو گنجیر برشد بکوه بلند
پیاده شد آن شیر و بر کوه شد | از آن راه جانش پراندوه شد
برآمد بروی کمر چون پلنگ | بایستاد بر کوه آن شیر جنگ
براطراف آن کوه کرد او نظر | که تا خود کجا رفت آن دیو نر

نیامد به چشم جوان دیو شوم
تو گفتی نهان شد در آن سنگ بوم

دلاور بر وی کمر کرد جای
دلش در پی خون آن تیره رای

که شاید پدید آید آن دیو دون
به تیغش کند زان کمر سرنگون

کمین کرد آن دیو بر پهلوان
برون آمد از پس به پشت جوان

بزد دست بر پهلو پاکزاد
ز روی کمر شد رهاشیر زاد

بیفتاد چون لخت کوه از کمر
بسنگی قضا آمدش فرق سر

زمانش رسید و برفت از جهان
زمانه نداد ش زمانی امان

دلیران که بودند همراه او
همه چشم بنهاده در راه او

که تا کی از آن کوه آید بدشت
چو دیدند بروی زمانی گذشت

نیارست رفتن کسی سوی اوی
که وقتی که میشد دیل نامجوی

با با همران گفته بود آن دلیر
که با من نیاید کسی جز به خیر

که تا که ازین دیو شوم آید زیان
ندانست کش خود سر آید زمان

چو گردان زماندن ستوه آمدند
از انجا بدامان کوه آمدند

بدیدند او را فتاده بخاک
ز خارا سر و فرق او گشته چاک

چو گردان بدیدند او را چنان
برآمد ازیشان غریو و فغان

بزاری بنشستند بر خاک راه
بر و سینه چاک و فگنده کلاه

بر سریر سلطنت تا این زمان نگرفت جای
تاجداران کیان را اینچنین نایب مناب

آنچنان منصور شد بختش که ذکر نام او
افکند بر خاطر خصم بد اندیش اضطراب

نطفهٔ اعدای او در بطن مام از هول او
باز زی پشت پدر رجعت کند با صد شتاب

در رهی کرایت عزمش برافراز د علم
فتح و نصرت میدوند ش چون غلامان در رکاب

آنچنان انصاف او شد عام در عالم که نیست
کور را اندر کنام شیر غرّان اجتناب

تا که نام عدل او در دهر بگرفت انتشار
پردهٔ نسیان کشید انصاف کسری را حجاب

یافت رونق علم در عهدش بدان آئین که نیست
خلق را اندر جهان جز علم و دانش اکتساب

رفته از هجری هزار و سیصد و نه سالیان
از سنین سیر مه در ماه هفتم کن حساب

کز مقام بیستی در طبعگاه ناصری
در چنین عهد این کتاب مستطاب آمد بچاپ

از برای ذکر نام شاه عالم کرده اند
نام مطبع را ز حرف ناصر الدین انتخاب

بر دعای دولت و اقبال شاه دادگر
مر تو را ای نوش خنم گفتگو باشد صواب

در جهان تا گفتگوئی هست از تاج و سریر
ناصر الدین شاه بر اورنگ باد اکامیاب

تمت

اسامی صاحبانی که پیش از چاپ
این کتاب را خرید فرموده اند

سردین شاه جی بانکجی مینی ۵ جلد
مرحوم جمشید جی بن مرحوم نوشیروان جی مینی ۱۰ جلد
دستور هوشنگ ابن دستور جاماسب ۵ جلد
شت منوچهر جی فرامجی کامه ۱۰ جلد
رستم جی جاماسب جی اسپرم ۵ جلد
میستر کیخسرو تیرانداز خورسند کوچه بیوکی ۲۵ جلد
نامدار و مهربان و اولدان اردشیر
خسرو کوچه بیوکی ۱۰ جلد
رستم اردشیر کیقباد حکیم نصرآبادی ۱۰ جلد
مرحوم آذر کیخسرو آذر مریابادی ۵ جلد
خدامراد اردشیر بهرام قاسم آبادی ۱۰ جلد
مرحوم خدابنده رستم بهرام خرمشاهی ۱۰ جلد
رستم جی اردشیر مهربان رستم مریابادی ۵ جلد
بهرام اورمزدیار نقشی ۵ جلد
مهربان رستم مهربان نقشی ۵ جلد
نامدار خداداد نامدار نقشی ۵ جلد

صاحب کیخسرو خلفر حقشان جهربان رستم ۲۰ جلد
کودرز ابن مرحوم مهربان رستم ۲۵ جلد
اردشیر ابن مرحوم مهربان رستم ۲۵ جلد
کیقباد ابن رستم مهربان رستم ۲۵ جلد
اورمزدیار بن مرحوم شهریار بان کوچه بیوکی ۱۰۰ جلد
بهرام ولد الصدق اورمزدیار
شهریار بان کوچه بیوکی ۲۵ جلد
اسفندیار و شهریار ولدان
کیخسرو آذر مریابادی ۱۰ جلد
اردشیر نامدار ماوندادقاسم آبادی ۱۰ جلد
اردشیر کیخسرو کشتاسب حسینی ۱۰ جلد
شهریار رستم شهریار مبارکه ۱۰ جلد
ظهراب رستم بهرام خورشید کرمانی ۵ جلد
اورمزدیار نامدار رشید شهریار کرمانی ۵ جلد
خداداد رستم آذرباد کرمانی ۵ جلد
رستم موبد بهمن و بهمن مهراب کرمانی ۵ جلد

خدارحم بامش و رستم بهرام	اردشیر جهانبخش کعن قصانی ۵ جلد
سروش تفتی ۵ جلد	جهانگیر اردشیر سیاوخش کرمانی ۵ جلد
رستم بهرام رستم تفتی ۵ جلد	کیخسرو اردشیر کرمانی ۵ جلد
مهربان رستم اسفندیارجمی ۵ جلد	کیخسرو خداداد رشید کرمانی ۵ جلد
اردشیر بهمر و خسرو دکین آبادی ۵ جلد	خداداد بهمن اردشیر خلف
شهریار اسفندیار شهریار	خانعلی ۵ جلد
خلف خانعلی ۵ جلد	خداداد گرکین خیوآبادی ۵ جلد
وفادار بهرام خداوند خلف خانعلی ۵ جلد	اورمزدیار اسفندیار خیرآبادی ۵ جلد
نوشیروان بان بهزیر خلف خانعلی ۵ جلد	مرحوم زنج اردشیر خیرآبادی ۵ جلد
اردشیر بهمن بهرام خلف خانعلی ۵ جلد	خداداد صندل اردشیر کسنویه ۵ جلد
کشتاسب خسرو ماهیار مریابادی ۵ جلد	خسرو بان بهرد نصرآبادی ۵ جلد
شاویر بهرام شاویر مریابادی ۵ جلد	رستم خدابخش بدر دین جعفرآبادی ۵ جلد
دین یار بهرام اردشیر مریابادی ۵ جلد	بهمردخدا رحم اسفندیار نصرآبادی ۵ جلد
اورمزدیار خدابخش کرتفتی ۵ جلد	مهربان نوشیروان خداداد نصرآبادی ۵ جلد
رستم اردشیر مهربان تفتی ۵ جلد	دین یار مهربان شهریار و مرحوم جوانمرد
بامش فرهاد اردشیر تفتی ۵ جلد	صندل اردشیر نصرآبادی ۵ جلد

اسفندیار اردشیر اسفندیار	بمان سرخاب خرمشاهی ۵ جلد
نصر آباد ۵ جلد	جهانگیر رستم مهربان کوچه بیوکی ۵ جلد
رستم خداداد شهریار کوچه بیوکی ۵ جلد	خسرو نوش و مهربان دین یار
ماندار ابن هجیر شرف آبادی ۵ جلد	سرشت آبادی ۵ جلد
منوچهر جی هرمزجی کامه ۵ جلد	

الحمد لله والمنته

بحمد ستایش و بیمر سپاس مرایزد بیهمال راکه درین زمان حجته
نشان این نسخهٔ کمیاب یعنی این نادر کتاب الموسوم بجهـ
از ابکار افکار ابو القاسم الهرانی المتخلص بمادح علیـ
بسعی و اهتمام رستم خلف مرحوم مهربان ماندکار مریابادی
و فریدون ابن مرحوم خدابخش مهربان رستم سرخاب مریابادی
و کیخسرو ابن مرحوم سروش رستم مهربان قاسم آبادی
و نوشیروان ابن کشتاسب سروش قاسم آبادی و جمشید ابن رستم
مهربان ماندکار مریابادی در روز فرخ فرورد ین ایزد واجر شهریور ماه
قدیم سنه ۱۲۶۱ یزدگردی شهریاری و موافق دوم شهر رجب
المرجب سنه ۱۳۰۹ هجری مطابق دوم ماه فبرواری مسیحی سنه ۱۸۹۲ عیسوی

در مطبع جدید البنای ناصری واقع بندر معموره بمبئی بخط اقل
بندگان میرزا مهدی شیرازی
بزیور طبع آراسته گردید

بموجب قانون بیست و پنجم سنه ۱۸۶۷
عیسوی در دفتر رجستری گورنمنت
سرکار هندوستان ثبت گردید کسی
بدون اجازت صاحبان کتاب
این کتاب را طبع نفرماید

تمت

مطبع ناصری بمبئی

00066114

THE

ASIATIC SOCIETY OF BOMBAY

TOWN HALL, BOMBAY-1.

Digitized with financial assistance from

NSDL
Technology, Trust & Reach

on 07 January, 2017